اطلاعات هفتگی

شماره ۳۲۸۸
چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۸۶
بها ۲۵۰۰ ریال

○ عاقبت انحصار طلبی

○ در جستجوی گمشدگان

○ چالش جدید مسکو با غرب

○ زندگی به دانشگاه ختم نمی شود

○ گفتگو با آقاجون سلیمان عموپورنگ

○ دختری که به داشتن یک مادر قانع نبود

○ داستان زندگی نادر لطیفی

LG
خشک شویی خانگی الجی

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ۳
یادداشت ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
گزارش شهرستان ۱۰
رفتارها و واکنش ها ۱۲
داستان زندگی ۱٤
یک هفته حادثه ۱٦
یک هفته چند نگاه ۱۷
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات کلانتر ۲۲
درس زندگی ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ۲٥
ماجراهای خواستگاری ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
گزارش از زندان ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ۳۰
دستپخت عدسی ۳۲
اطلاعات مفتکی ۳۳
از گوشه و کنار جهان ۳٤
پیامهای رایگان ۳٦
باریکتر از مو ۳۷
تفاوت شمس و جعفری تبریزی ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
نقش مهم غذا در پیشگیری از بیماری ٤۰
گفتگو با میثم منیعی ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
در قلمرو داستان ٤٤
بخوریم و بکوبیم ٤٦
فرشته ٤٦
جدول ٤۸
با هوش خود کلنجار بروید ٤۹
جنگ هنر ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ٥٤
فانتزی ایرونی ٥٦
ورزشی ٥۸
در حلقه رندان ٦۲
هفته بعد شما ٦۳
از ناکجا ٦٤
نوشته‌های ناب ٦٥
نقاشی های شما ٦٦

شهادت آیت‌الله شیخ فضل الله نوری

«آیت‌الله حاج شیخ فضل‌الله نوری» عالم متعهد و مبارز و مرجع عالیقدر شیعه در ۱۱ مرداد ماه سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در میدان توپخانه تهران بدست عوامل استعمار و استبداد به دار آویخته و شهید شد. وی در ۲ ذیحجه ۱۲۵۹ قمری در منطقه کجور از توابع نوشهر متولد گردید و تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش تمام کرد و سپس جهت تکمیل دوره تحصیلی خود به نجف رفت، و از محضر استادانی چون میرزا حسین نوری، شیخ رافقی، و عالم جلیل القدر آیت‌الله میرزای شیرازی کسب فیض کرد و بر دانش خویش افزود. شیخ فضل‌الله نوری بدلیل استعداد فراوان، مدارج علمی را یکی پس از دیگری طی نمود تا بدرجه اجتهاد نائل آمد. او از مجتهدان طراز اول تهران بود و در ترویج حق، و دریافت تدریس فراوان کرد. ایشان در مبارزات روحانیون و مردم علیه استبداد قاجار و برپایی انقلاب مشروطه یکی از رهبران و روحانیون برجسته‌ای بود که با ابراز مخالفت با استبداد و همگامی با ملت مسلمان و مبارز، پیروزی این نهضت را تسریع نمود. از این عالم شهید تاءلیفات چندی به جای مانده که از آن میان می توان صحیفه مهدویه، و تذکره ٔ الغافل فی ارشاد الجاهل را نام برد.

انتخابات مجلس خبرگان رهبری

در ۱۲ مرداد ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی انتخابات مجلس خبرگان به منظور تدوین قانون اساسی در سراسر کشور برگزار شد. در این انتخابات مردم انقلابی و مسلمان ایران، خبرگان و معتمدان خود را برای تدوین بزرگترین دستاورد انقلاب اسلامی برگزیدند. سرانجام با حضور گسترده مردم مؤمن در صحنه انتخاب، مجلس خبرگان برای تدوین قانونی که هیچیک از مفاد و مواد آن مخالف با اسلام نباشد با حضور ۷٤ تن از خبرگان برگزیده مردم گشایش یافت و طی چند ماه قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران را در ۱۷٥ اصل تصویب کرد.

عملیات نصر

در ۱۰ مرداد ماه سال ۱۳٦٦ هجری شمسی عملیات نصر ٦ با رمز یا اباعبدالله الحسین(ع) از سوی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران با موفقیت انجام شد. هدف از اجرای این عملیات انهدام نیروهای دشمن و بیرون راندن بقایای آنان از منطقه عملیاتی میمک بود. تجهیزات و یگانهای منهدم شده در این عملیات دو فروند هواپیما، ۱۷ دستگاه تانک و نفربر، شش فروند بالگردان، چندین قبضه توپ و همچنین انهدام تیپ‌های ۳٦ پیاده، ۷۰۰ زرهی، ۱۷ مکانیزه و تیپ کماندویی سپاه چهارم را شامل می‌شد.

شهادت دکتر آیت

در ۱٤ مرداد سال ۱۳٦۰ هجری شمسی دکتر حسن آیت نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی بدست منافقان به شهادت رسید. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی به مجلس خبرگان راه یافت و به‌طور جدی از مساله ولایت فقیه حمایت کرد. دکتر آیت از هنگام افشای چهره‌های داخلی مخالف انقلاب، هدف سازمان منافقین قرار گرفت و سرانجام به دست عوامل این سازمان شهید شد.

عملیات ثارا...

عملیات ثارالله با همکاری ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در ۱٥ مرداد سال ۱۳٦۱ هجری شمسی آغاز شد. عملیات ثارالله در منطقه عملیاتی قصرشیرین انجام گرفت و هدف از اجرای آن آزادسازی ارتفاعات منطقه قصرشیرین بود که با موفقیت به انجام رسید.

شهادت سرلشکر خلبان بابایی

در ۱٥ مرداد سال ۱۳٦٦ هجری شمسی سرلشکر خلبان عباس بابایی از سرداران مخلص بسیجی در مدت ۸سال جنگ تحمیلی، به شهادت رسید. او سالها در پایگاه هوایی اصفهان مشغول به خدمت و پاسداری از دستاوردهای انقلاب اسلامی بود. سرلشکر بابایی معاونت عملیاتی وقت نیروهای هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران را بعهده داشت و در یکی از ماموریتها به هنگام بازگشت مورد اصابت گلوله توپ واقع شد و به شهادت رسید. این شهید، زندگی عارف گونه‌ای داشت که زبانزد عام و خاص است.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان: **حسین بابایی، سید محمد سلیمانی، محمد تقی فیضی، حسین** و **هاشم بهرامی** در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این همکاران ارجمند و طلب مغفرت برای تازه‌درگذشتگان از درگاه حضرت حق، برای این دوستان عزیز و خانواده‌های محترم آنان صبر و بردباری مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

اگر آنان که از من روی بر تافتند، می دانستند چقدر مشتاق دیدارشان هستم، هر آینه از شوق جان می سپردند

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مج له اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۸۸ - چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۸۶
۱۷ رجب ۱۴۲۸ ۱ آگوست ۲۰۰۷

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته
محمد امین جوادی

چرا این همه مادی شده‌ایم؟!

چند روز پیش دیداری دست داد با یکی از دوستان قدیمی که روزهای اول انقلاب روابط گرمتری با هم داشتیم و امروز به اقتضای مشغله‌های متعدد کمتر همدیگر را می‌بینیم.

سلام بود و آرزوی سلامتی، ساعتی نشستن و گپ زدن... و هر دو در یک لحظه انگار به یک اشتراک ذهنی جالب توجه رسیده بودیم. پس از صحبت‌های مختلف از این‌در و آن دریچه، از من پرسید: راستی چه اتفاقی افتاده است که ما و جامعه ما این همه مادی شده‌ایم؟

گپ می‌زدیم که یادت هست روزهای اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت چه روحیه‌ای داشتیم؟

روزهایی که فضیلت تعریف دیگری داشت. فضا، فضای دیگری بود. میل به کار و تلاش و ایثار و فرهنگ زهد و سلوک و معنویت در میان ما شوری افکنده بود و... علتهای متعددی برشمرده شد. اینکه مهندسی اداره کشور حتی در زمان جنگ با اعلام سهمیه‌بندی برای همه چیز، همسو با فرهنگ قناعت و زهد و کار و تلاش نبود. روزهایی که به روستاهای آزاد ما، به تعداد جمعیت سهمیه روغن و مرغ و شکر و پنیر می‌دادند و این سهمیه‌ها زندگی مستقل روستاییان ما را در معرض آسیب قرار داد و آنها را وابسته به دولت کرد با این همه در سالهای جنگ باز روحیه گذشت و ایثار و فداکاری و پرهیز از رفاه‌زدگی و تجمل جامعه را قابل تحمل کرده بود. پس از جنگ، اما، تزریق برخی نابرابریها و ترویج فرهنگ رفاه بلایی شد به جان جامعه و پس از آن توزیع ناعادلانه درآمد و ثروت، تورم همیشگی و وابستگی به درآمد نفت، جامعه را به سمتی برد که آثار و تبعات آن همچنان ما را گرفتار نگه داشته است.

درحال حاضر اما علت اصلی مادی شدن افراد جامعه، بی‌تدبیری اقتصادی است. هراس مدام از کاهش قدرت خرید، اقتصاد مبتنی بر قمار و رانت، سوءمدیریت در عرصه اقتصاد... با وجود تمام تلاشی که علما و زعمای قوم صورت می‌دهند تا جامعه را به سمت معنویت رهنمون شوند، میل به کسب درآمد و ثروت و ایجاد رفاه شخصی و مادی، افزایش یافته است. این پیشی گرفتن زندگی مادی بر زندگی معنوی جامعه، آثار و تبعات فراوانی بر جای گذاشته است. نمی‌توان در این میانه تنها مردم را مقصر جلوه داد. رفتار حکومت و دولت و مدیریت و درایت آنان در گسترش فرهنگ راستی و درستی و یا عکس آن بسیار موثر است.

ناگفته پیداست که جامعه را نمی‌توان با موعظه و نصیحت ساماندهی کرد. اگر مسوولان، مدبرانه و عالمانه به فکر شهروندان نباشند، شهروندان، خود، از در چاره درمی‌آیند و هر کدام به شیوه خود چاره کار خویش می‌کنند.

دوستم می‌گفت: اما با این همه مردمان در این روز و روزگار نه کمتر از گذشته مصرف می‌کنند و نه فقیرتر و درمانده‌ترند، اما نه شادابی گذشته را دارند و نه وارستگی گذشتگان را، پس چرا با وجود داشتن امکانات بیشتر، مادی‌تر شده‌اند؟ و من گفتم این خصیصه درآمد و ثروت است که وقتی در جامعه تب سود و منفعت بالا بگیرد، اقلیتی دیندار می‌مانند و ارزشمدار و اکثریتی در این دام می‌افتند و چاره‌ای نیز ندارند... و بحث شد که چه باید کرد؟

اگر هر روز رسانه‌های ما درباره مذمت ثروت و شیفتگی دنیا صحبت کنند و در عمل کیاستی در سامان زندگی مادی خود نبینند، مجالی نمی‌یابند تا به دنبال معنویت خویش باشند. مادی شدن مردمان بیش از آنکه از بی‌دینی آنان نشاءت بگیرد، از بی‌تدبیری مدیران در کفایت امور مادی آنان ناشی می‌شود. در این میان صرفاً خواست و اراده کافی نیست، بلکه تدبیر مهمتر از آن است. چگونه امور معیشت مردم را سامان دهیم تا آنان دغدغه

از علی(ع) بیاموزیم

سالروز ولادت خجسته امیر مؤمنان را پشت سر گذاشتیم. روزی که دیوار کعبه شکافت و فاطمه بنت‌اسد قدم در خانه خداوند گذاشت و در دامان خدا فرزندش علی(ع) را به زمین و زمینیان هدیه کرد. فرزند ابوطالب از کعبه ولادت تا محراب شهادت را در فضایی معطر از حماسه و شکوه با دو بال هجرت و جهان و شهادت او علی(ع) برادر پیامبر(ص)، معلم امت، معمار و اسوه انسانیت و الگوی مسلمانان واقعی است. کسی که ادعای پیروی او را دارد، باید از زندگی او درس بیاموزد و مسوولان حکومت اسلامی که خود را پیرو آن عزیز می‌دانند، فرصتی طلایی در اختیار دارند تا با تاءسی از آن بزرگوار در جهت رشد معنوی و اخلاقی جامعه، حفظ و انسجام و وحدت ملت و تقویت روحیه تقوا و پارسایی، همه همت خویش را به‌کار گیرند و در راه ساختن حیات طیبه معنوی، همت گمارند و به تکلیف خویش عمل کنند. باشد که محیط کشور با عطر معنویت و عبودیت و ایمان به علی(ع) و مکتب او که مکتب عشق است، معطر و خواستنی‌تر شود.

حسین قاسمی – معاون اسبق دانشگاه آزاد علی آباد

کجا خانه اجاره کنم؟

جوانی ۲۶ ساله هستم که مدرک مهندسی دارم. سالهای تحصیل مبالغ کلانی هزینه تحصیل دادم تا از دانشگاه آزاد مدرک مهندسی بگیرم. دو سال هم به سربازی رفتم و دو سال هم در انتظار کار ماندم. از سال گذشته با دختری نامزد کرده‌ام. پارسال در جایی مشغول به کار شده‌ام، با حقوق ۲۵۰ هزار تومان در ماه. موقعی که به فکر ازدواج افتادم و مراسم نامزدی برگزار کردیم، با خودم گفتم با این حقوق می‌توانم اجاره خانه‌ام را بپردازم و با کار فوق‌العاده هزینه‌های زندگی را تامین کنم، اما امسال به هیچ شکلی نمی‌توانم مراسم عقد و عروسی‌ام را برگزار کنم. حقوقم با اضافه حقوق و پاداش به ۳۰۰ هزار تومان رسیده، اما خانه‌ای را که پارسال می‌توانستم با ۲۵۰ هزار تومان اجاره کنم، صاحب‌خانه ۴۵۰ هزار تومان قیمت گذاشته است. فکر نکنید یک کاخ یا یک ویلاست، یک آپارتمان ۶۵ متری است، آنهم در مرکز شهر. حال نزد خانواده همسرم خجالت‌زده هستم که چگونه مخارج زندگی را تامین کنم؟ چگونه یک آپارتمان دواتاقه اجاره کنم؟ آیا معنای عدالت اجتماعی این بود که نزدیک صددرصد اجاره خانه‌ها اضافه شود؟ آیا معنای کمک به جوانان همین است؟ آیا دولت نهم که این همه در مورد کمک به جوانان و برقراری عدالت صحبت می‌کند، با وجود همه زحماتی که آقایان می‌کشند، می‌تواند پاسخ مناسبی برای من و امثال من داشته باشد که با این وضعیت از زندگی و آینده ناامید شده‌اند. از آقای رئیس جمهور سوال می‌کنم، اگر درآمد من ۳۰۰ هزار تومان باشد که برای بسیاری از جوانان ایده‌آل به حساب می‌آید، چقدر آن را باید بابت اجاره‌خانه بپردازم؟ آیا در هیچ جای تهران با ۲۰۰ هزار تومان می‌شود خانه‌ای اجاره کرد؟ یقین بدانید اگر وضعیت به همین منوال پیش برود، ازدواج جوانان بیش از این دچار مخاطره می‌شود و سرخوردگی و ناامیدی آنان هر روز بیشتر از گذشته. چگونه یک جوان می‌تواند در ابتدای زندگی حداقل ۳۰۰هزار تومان اجاره خانه بدهد؟ چرا دولت فکری به حال ما نمی‌کند؟

الف – ک – تهران

ز دست کوته خود...

من یک کارگرم. یک کارگر ساده که با روزی حلال خرج خانواده را تامین می‌کردم. در سال ۸۱ در حین انجام کار دچار حادثه شدم و بالاجبار دست چپم را از ناحیه آرنج قطع کردند و متاسفانه کارفرمای من هم وجدانش را زیر پا گذاشت و حق قانونی‌ام را به من نداد و جالب اینکه کارشناس مربوطه هم رأی را به نفع کارفرما صادر کرد و در حال حاضر با مستمری اندک از کارافتادگی زندگی می‌کنم. چهار فرزند دارم که همه محصل‌اند. مستاجرم و ماهی ۶۰ هزار تومان کرایه خانه می‌دهم. به هر کجا که بگویید مراجعه کردم تا بتوانم کمکی بگیرم اما به جایی نرسیدم. واقعاً درمانده شده‌ام که چگونه هزینه زندگی خود را تامین نمایم. آیا کسانی هستند که حداقل در زمینه تامین مسکن به من کمک رسانند؟

الف – خ – بهشهر

مردم ایران باشعورند

همه به خوبی می‌دانیم که ملت ایران، ملتی فهیم و باشعور هستند و در هزاره سوم نمی‌توان حق دانستن را از این ملت باشعور سلب کرد. ما امروزه در دهکده‌ای کوچک به نام دنیا زندگی می‌کنیم که به لحاظ اطلاع‌رسانی همه به هم دسترسی دارند و اکثر مردم هم کارهای خوب و بد را از هم تشخیص می‌دهند و خبرهای درست

حداقل زندگی را نداشته باشند و بتوانند با کار شریف و سالم خود امرارمعاش کنند.

اگر دولت و دولتمردی در ادای تکلیف شرعی و قانونی خود مسامحه ورزد و امرمعاش جماعت را به امان خدا رها کند، نباید انتظار داشته باشد که همه در اندیشه معاد خویش روزگار بگذرانند که «لا معاش له، لا معاد له».

باید بپذیریم که مادی گرایی و این همه توجه به امور دنیوی در جامعه اسلامی و انقلابی ایران، یک فاجعه عظیم به حساب می‌آید و بدترین نوع تهاجم فرهنگی است. در این میان جامعه و حکومت وظایفی متقابل نسبت به یکدیگر دارند. وظیفه حکومت آن است که بسترهای تکاثر ثروت را از مسیر اتفاق، حادثه، شانس، نوسانات پرشتاب اقتصادی، رانت، سوءاستفاده و... سد کند. از فربه شدن بیشتر شکم‌های برآمده از ثروتهای بادآورده بکاهد و بر گوشت تن لاغر مستضعفان در فقر مانده بیفزاید. این هدف هرگز با تقسیم کیسه‌های برنج و پرداخت اندکی پول و یا تعیین مقرری و صدقات دولتی ممکن نمی‌شود. فرهنگ معنویت، فرهنگ مبتنی بر کار و تلاش شرافتمندانه و عدالت اقتصادی و اجتماعی است.

اگر می‌خواهیم جامعه از این سیر قهقرایی «چهارنعله اسب تاختن» در جاده زندگی مادی و منفعت‌طلبی و سهم‌خواهی و تکاثر دست بردارد، باید تدبیر اقتصادی حاکمان در تامین زندگی مادی جماعت، صحیح‌تر شود و سامان مناسبی بیابد. اگر عدالت اقتصادی و اجتماعی به مفهوم عام آن محقق نشود، تخصیص یارانه‌های مختلف و تامین یک زندگی صدقه‌ای برای فقرا جز آنکه عزت نفس و شرافت آنان را لکه‌دار کند، ثمر دیگری نخواهد داشت. به جای آنکه از بامداد تا شام در رسانه‌ها و خطابه‌ها و وعظ‌ها و موعظه‌ها از ثواب صدقه و خمس و زکات سخن بگوییم (که در جای خود سخن گفتن از آن نه عیب، بلکه حسن است) تا شاید با عجز و لابه ثروتمندان برخوردار و مال‌دوست به رحم آیند و اندکی از ثروت بسیار خود را به صدقه دهند، باید از بسترهای ناسالم و بیماری که فرصت و مجال می‌دهد تا آنان به ناحق چنین فربه و چاق شوند و ثروت جامعه را به حساب شخصی خویش بریزند، جلوگیری کرد.

به فرمایش حضرت امیر(ع)، هر کجا کاخی ساخته می‌شود، در مقابل برجا ماندن چندین کوخ است و آن کاخها سهم این کوخ‌نشینان.

شاید علت اینکه عده‌ای از افراد اجتماع ما این همه سخت و بی‌پروا مادی شده‌اند، ناشی از شرایطی باشد که ما به ناگزیر در سایه اقتصاد ناسالم و بیمار برایشان فراهم کرده‌ایم. آنها که هر روز ارزش پول خود را کاهنده می‌یابند و دورنمای آینده را تیره، قاعدتاً میل بیشتری پیدا می‌کنند تا کاری بکنند که فقیرتر نشوند، حتی اگر در تعریف ثروت و فقر دچار سوء‌تفاهم شده باشند. ■

و نادرست را می‌فهمند. بهتر است مسوولان و مراکز اطلاع‌رسانی نیز به آگاهی مردم احترام بگذارند و بدانند که دوران گزینش خبرها و سانسور اطلاع‌رسانی گذشته است و هرچه خبرها شفاف‌تر و واقعی‌تر به اطلاع آنها برسد، اعتماد آنها بیشتر می‌شود.

علی صالحی - سردشت

برای تورم کاری بکنید

وضعیت تورم امسال واقعاً کمرشکن شده است، درحالی که حقوق کارمندان با همه وعده‌ها و وعیدها تغییر چندانی نداشت. هرچند هم که دولت بگوید چیزی گران نشده، اما از قیمت مسکن گرفته تا زعفران و حبوبات و ماست و مواد لبنی و کره و... همه چیز گران شده است. اخیراً هم که سهمیه‌بندی بنزین بسیاری از مردم را فلج کرده است و مردم نمی‌دانند که چه کار باید بکنند؟ من از سردبیر محترم می‌خواهم که یک سری به بازار بزند و از نزدیک شاهد گرانی و ناله‌های مردم بیچاره باشد. دولت واقعاً جلوی بازار را ول کرده و فقط کالاهای وارداتی گران نشده‌اند. کارمندها و کارگرها هر روز فقیرتر می‌شوند و پولدارها و خانه‌دارها و بساز و بفروشها پشت سر هم ثروتشان چند برابر می‌شود. آسایش خانواده‌ها هم از دست رفته چرا که مرد خانه باید از صبح تا نصف شب کار کند تا خرج خانه را دربیاید. وضعیت جوانان که دیگر گفتن ندارد. چرا کسی به فکر این وضعیت نیست؟ پس چه زمانی ما باید آسایش پیدا کنیم؟

ذکریا آقابابایی - گرگان

مراکز معلولین را دریابید

مرکز معلولین ذهنی وردآورد کرج یکی از مراکز مهم درمانی در خاورمیانه بوده و هست که زیرنظر بهزیستی است و درحال حاضر نیازمند توجه فراوان است. دولت محترم و بهزیستی باید به این مرکز توجه بیشتری داشته باشند، چون ظاهراً تنها مرکزی است که مثلاً در مورد خدمات دندانپزشکی دارای بیهوشی مناسب است، اما درحال حاضر کمبودهایی دارد که باید برطرف شود.

عباس توکلی شهمیرزادی - قائم‌شهر

آشیانه بر باد

اینجانب زنی ٤٥ ساله هستم که با شوهر و سه فرزند خود در کرج زندگی می‌کنم. چند سال پیش شریک شوهرم که دوست صمیمی او بود، سرش کلاه گذاشت و ما را با عده‌ای طلبکار تنها گذاشت و فرار کرد. خدا از او نگذرد که هستی ما را برد و ما مجبور شدیم بدهی‌های او را هم بپردازیم. خانه و زندگیمان را هم فروختیم.

دو سال است که در یک زیرزمین نمناک زندگی می‌کنیم به حدی که بچه‌هایم بیمار شده‌اند. سال گذشته یک وام سه میلیونی گرفتیم که در جای مناسب‌تری بسر ببریم. سه میلیون رهن و ۱۵۰ هزار تومان اجاره. شوهرم فروشنده یک مغازه در شهریار است. حدود ۳۵۰ هزار تومان با اضافه‌کاری درآمد دارد. دو فرزندم دانشجو هستند و هر دو در شهرستان و در دانشگاه آزاد درس می‌خوانند. امسال اجاره خانه بیشتر شده. هزینه اقامت و تحصیل بچه‌ها هم همینطور که یکی از بچه‌هایم قصد ترک تحصیل دارد. با اینکه در رشته مهندسی درس می‌خواند. مدتی است که اجاره نداده‌ایم، صاحبخانه می‌خواهد چک ما را به اجرا بگذارد. من نمی‌دانم که چه باید کرد؟ شما را به خدا به یاری ما بشتابید.

امضاء - محفوظ - کرج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆**محمد عبادزاده - کرمان** از لطف شما همکار قدیمی و قاضی محترم سپاسگزارم. سعی می‌کنیم از مطالب ارسالی شما استفاده کنیم.

◆**ذکریا آقابابایی - گرگان** هم فرم نظرخواهی چاپ شد و هم دومین دوره مسابقه قرآنی. در مورد تغییر قطع مجله هم هنوز به اکثریت نرسیده‌ایم. در صورت استقبال اکثریت خوانندگان اقدام خواهد شد.

◆**حمید امجدی - تهران** نتایج نظرسنجی هفته آینده به اطلاع عزیزان خواهد رسید. ضمناً در شماره آینده همزمان با پایان مهلت ارسال پاسخ مسابقه قرآنی (نوبت دوم) نخستین مرحله بررسی پاسخ نامه‌های ارسالی را به اطلاع شما خواهیم رساند.

◆**رضا عسگری - تهران** انشاءالله در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از نامه شما به چاپ خواهد رسید.

◆**پروین عبداللهی - گنبد** برای ارسال قصه کوتاه به مجله هیچ محدودیتی وجود ندارد. بخشی از عرض ادب ارسالی به امام زمان(عج) را می‌خوانیم:

یامهدی برای پیدا کردنت ناگزیرم که چشمهایم را در جاده سبز عبور تو خیره نگاه دارم و می‌دانم که می‌آیی و این دنیا را که چون جاده‌ای متروک و مه‌گرفته مانده است، به شاهراه روشن و سرسبز عدالت تبدیل می‌کنی. تو مسافری هستی که قرنهاست چشمهای منتظر در انتظار آمدنت هستند، پس بیا و دیده‌هایمان را روشن کن.

◆**علی ولی‌زاده - دهلران** سعی می‌کنیم در یکی از شماره‌های آینده بخشی از نامه شما را به چاپ برسانیم.

◆**یاشار ماکولو - تهران** من هم با شما موافقم. هر لطمه‌ای که به فضای سبز شهری و بویژه محیط جنگلی تهران و پارکهای ملی آن وارد می‌شود، سلامت آیندگان را به خطر می‌اندازد و متولیان شهر به هیچ عنوان حق ندارند به بهانه سهولت ترافیک و اتوبان و یا امثال آن، ریه‌های شهر را مجروح کنند. اکسیژن و فضای سبز زندگی باارزش‌تر از اتوبانهای پررفت و آمد است.

◆**ف - دادمحمد - نیکشهر** بعید می‌دانم که در برنامه‌های صدا و سیما شماره حسابی برای واریز وجه اعلام شود و یا شرکتها مجاز باشند از طریق صدا و سیما از مردم وجه دریافت کنند. به هرحال توضیح بیشتری بدهید تا بتوانیم نامه شما را پیگیری کنیم. فکر هم نمی‌کنم که برنامه وقت مسابقه چنین کاری کرده باشد. بدقولی بخصوص اگر از طرف رسانه‌های جمعی باشد، امری نکوهیده‌ای است و موجب بی‌اعتمادی مردم می‌شود، لذا توضیح بیشتری ارائه کنید.

اگر مستحبات، واجبات را زیان رساند، بنده را به خدا نزدیک نگرداند

●حضرت امیر (ع)

ایران و جهان

- ایران با آمریکا و آژانس مذاکره کرد.
- شکایت ایران از آمریکا به ایکائو تقدیم شد.
- محمدجواد لاریجانی: محتاج آمریکا نیستیم.
- رئیس پلیس آگاهی نسبت به افزایش سرقت مسلحانه از بانک‌ها هشدار داد
- تصادفات جاده‌ای ۸ درصد کاهش یافت.
- ابراهیم یزدی: ایران در معرض انقلاب مخملی قرار ندارد.
- الجزایر از ادعای امارات درباره ۳ جزیره حمایت کرد.
- الهام: بنزین دونرخی نمی‌شود.
- وزیر کشور: عزت مردم در اجرای طرح سهمیه‌بندی است.
- سخنگوی وزارت امور خارجه: برای آزادی دیپلمات‌ها از همه ظرفیت‌ها استفاده می‌کنیم.
- سهمیه‌بندی بنزین وضعیت هتل‌ها و مراکز اقامتی را بحرانی کرد.
- رئیس سازمان بازرسی از کاهش ۳۲ درصدی شکایت مردم از دستگاههای دولتی خبر داد.
- معاون اول رئیس جمهوری اعلام کرد پرچم ایران در مراسم سوگواری نیمه افراشته نمی‌شود.
- بادامچیان: ملت انقلاب نکرد لیبرال دموکرات‌ها به مجلس بروند.
- پرونده باغ قلهک که در اختیار سفارت انگلیس است در دادگستری مطرح می‌شود.
- اسلام‌گرایان ترکیه در انتخابات پارلمانی به پیروزی رسیدند.
- ظاهرشاه آخرین پادشاه افغانستان درگذشت.
- دادگاه عالی پاکستان علیه ژنرال مشرف درباره ابقای قاضی ارشد برکنار شده این کشور رأی داد.
- شیراک رئیس جمهوری پیشین فرانسه به دلیل یک رسوایی مالی مورد بازجویی قرار گرفت.
- پوتین استعفای ایگور ایوانف را از شورای امنیت ملی روسیه پذیرفت.
- کابینه مالکی در عراق ترمیم می‌شود.
- مردم اوکراین از کناره‌گیری پوشچنکو از ریاست جمهوری موافق هستند.
- اروپا از استقلال کوزوو حمایت می‌کند.
- کنفرانس صلح سومالی در موگادیشو برگزار شد.
- کالین پاول: جهان باید حماس را به رسمیت بشناسد.
- طالبان ۲ گروگان آلمانی را سر بریدند.
- تعدادی از مفتی‌های عربستان و کویت خواستار تخریب اماکن مقدس شیعیان شدند.

نگاهی به چالش جدید مسکو با غرب

جنگ سرد از نوعی دیگر

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

به نظر می‌رسد روسیه توانسته پس از حدود ۲ دهه از سپری شدن فروپاشی شوروی به آرامش و ثبات سیاسی و اقتصادی دست یافته و از حالت تدافعی خارج شود.

روسیه که بزرگترین و اصلی‌ترین وارث امپراتوری شوروی است در طول سالهایی که از فروپاشی این امپراتوری می‌گذرد با چالش‌های داخلی و منطقه‌ای بسیاری مواجه بود اما آنچه این روزها از عملکرد و اقدامات مسکو استنباط می‌شود گویای این واقعیت است که روسیه پس از مهار بحران‌ها از پیله خود خارج شده و درصدد برآمده جایگاه پیشین شوروی را در جهان خارج به دست بیاورد.

ولی سوال اصلی این است که آیا روسیه جدید قدم در راه احیای جنگ سرد گذارده و سعی خواهد کرد از طریق ایجاد چالش و تقابل با رقبای جهانی و منطقه‌ای خود در راه بدست آوردن موقعیت برتر قدم بردارد یا اینکه آمریکا و جهان غرب را وادار به تجدید نظر در سیاست‌ها کرده و از آنها خواهد خواست جایگاهی هم برای مسکو درنظر بگیرند؟ آیا روسیه تلاش خواهد کرد از طریق جنگ سرد در جهان تک قطبی شکاف ایجاد کرده و موقعیت خود را بهبود خواهد بخشید یا اینکه توانمندی‌ها و قدرتش، رقبا را وادار به عقب‌نشینی و دادن امتیاز به مسکو خواهد کرد؟ چالش و رقابت روسیه با جهان غرب مساله‌ای نیست که قابل انکار باشد اما سوال این است که آیا مسکو توانایی و ظرفیت پیش بردن چالش‌ها و رویارویی‌های سیاسی و اقتصادی را داراست یا اینکه با حاد شدن اوضاع و شرایط، دست‌ها را بالا برده و تسلیم خواهد شد؟

شوروی در آخرین سالهای حیات خود در زمان گورباچف عملاً قدرت خود را به عنوان یک ابرقدرت از دست داده و قادر به تقابل با ابرقدرت رقیب نبود. ولی از آنجاکه در جایگاه یک قطب قدرتمند استعماری قرار داشت در معادلات جهانی و منطقه‌ای از جایگاه ابرقدرت شرق سخن گفته و موضع گیری می‌کرد.

ولی امروزه علاوه بر این که یک ابرقدرت نبوده و ناگزیر به زندگی در جهان تک‌قطبی است در حیاط خلوت و همسایگی خود نیز مجبور به پذیرش غرب و متحدان آمریکاست که حاشیه امنیتی او را به خطر انداخته‌اند.

در جهانی زندگی می‌کنیم که یا باید قدرتمند بود یا اینکه به یک قدرت برتر وابستگی داشت. در چنین عصری، سخن گفتن از عدم وابستگی، استقلال کامل و زندگی بدون دیگران بی معناست به این دلیل که در جهانی که به دهکده تبدیل شده سخن گفتن از بی نیازی به دیگران و یا انزوا بی حاصل است.

امروزه کشورها به سوی همگرایی در حرکتند و همه سعی می‌کنند با برچیدن دیوارها و مرزهای ساختگی به همزیستی صلح‌آمیز روی بیاورند.

اگرچه در همین سالها شاهد فروپاشی چند حکومت فدرالی نظیر شوروی و یوگسلاوی بودیم اما آنچه در این کشورها روی داد به دلیل وجود طبقه جدید و نوینی بود که انحصارها را دراختیار گرفته و مانع توزیع عادلانه ثروت و امکانات شده بود.

حزب کمونیست که کنترل دولت و ملت را در دست داشت هیچ‌گاه نخواست برخلاف شعارهایی که می‌داد حاکمیت مردم را پذیرفته و به خواسته توده‌ها احترام بگذارد به همین دلیل مردم نیز با وزیدن نسیم آزادی قیام کرده و شالوده و اساس این حکومت‌ها را درهم پیچیده‌اند.

همگرایی ملت‌ها مخالف فاشیسم و استبداد و انحصارطلبی است زیرا زمانی که امپراتور «می‌جی» در ژاپن انزوا پیش گرفته و برای پیشرفت رابطه با جهانیان را قطع می‌کرد سپری شده و اگر در این مقطع زمانی کسی از سیاست انزوا پیروی کند یا در جریان تحولات بین‌المللی قرار نداشته و یا اینکه فاقد درک و شعور دیپلماتیک است.

درکنار وضعیتی که «**می‌جی**» برای ژاپن به وجود آورد می‌توان به دیوار چین اشاره کرد که برای محفوظ نگه داشتن این سرزمین از حملات مغول‌ها و بیگانگان احداث شد که گفته می‌شود بزرگترین بنایی است که به دست بشر احداث شده است ولی دیوار چین نه‌تنها نتوانست این سرزمین را از تجاوز بیگانگان محفوظ بدارد بلکه سالها مغول‌ها بر چین حکومت کرده و کنترل اوضاع را در دست داشتند.

البته این واقعیت را نباید انکار کرد که هنوز هم با وجود این که در قرن بیست و یکم قرار داریم افراد و گروههایی وجود دارند که تصور می‌کنند تنها راه حفظ کشورشان پیش گرفتن همان روش‌های منسوخ و از مدافتاده پیشین است. این افراد و احزاب از تجربه تاریخ درس نگرفته و متاسفانه نخواسته‌اند چشم‌های خود را به روی جهانیان بگشایند. چنین وضعیتی را در روزهای پایانی جنگ دوم جهانی از سوی کرملین شاهد بودیم.

استالین رهبر شوروی برای کسب امتیاز سیاست‌های ضد و نقیضی را پیش گرفت. او درپی اتحاد با هیتلر رهبر آلمان نازی اقدام به اشغال نیمی از لهستان و ۳ جمهوری بالتیک کرد که تا فروپاشی شوروی در اشغال این کشور بودند.

ولی زمانی که با حمله ارتش نازی مواجه شد، دست به دامن متفقین شده و خواستار حمایت آنها گردید. در این رابطه کنفرانس تهران با حضور سران آمریکا، انگلیس و شوروی تشکیل شد تا سیاست یکپارچه متفقین درقبال جبهه مقابل ترسیم شود. ولی در شرایطی که جنگ رو به پایان بود ارتش سرخ

پوتین دست به اقدامات چالش برانگیزی در مقابل غرب زده است

شوروی دست به اعمال نفوذ و جداسازی مناطقی زد که در طول جنگ به اشغال درآورده بود.

پس از آن هم عنوان شد شوروی اقدام به احداث یک دیوار آهنین پیرامون کشورهای کمونیستی شرق اروپا نموده است. اولین بار این مساله از سوی چرچیل نخست وزیر وقت انگلیس اعلام شد که از آن به عنوان آغاز جنگ سرد نام برده شد.

پس از آن مشاهده شد که شوروی از طریق اتحادیه نظامی ورشو و کومکون به مهار رژیم‌های کمونیستی پرداخته و آنها را هدایت می کرد به همین دلیل زمانی که این دیوار و محدودیت‌ها از بین رفت و مردم با آزادی مواجه شدند شرایط تغییر یافت.

روسیه در سالهای پس از فروپاشی با ٤ معضل و مشکل اساسی مواجه بود که عبارت بودند از:

۱- جمهوری فدراتیو روسیه که وارث اصلی شوروی است با مطالباتی از جانب جمهوری‌های شوروی پیشین مواجه بود. به همین دلیل ناگزیر باید به نوعی رضایت آنها را جلب می کرد.

در این شرایط روسیه سعی داشت به‌گونه‌ای عمل کند تا ضمن این که از اعتبارش کاسته نمی‌شود، به خواسته‌های همسایه‌های جدید نیز پاسخ مقتضی بدهد.

۲- روسیه از جمهوری‌ها و مناطق خودمختار با قومیت‌ها و فرهنگ‌های مختلف تشکیل شده است. تعدادی از این جمهوری‌ها اندیشه‌های استقلال‌طلبانه داشته و تمایلی به زندگی تحت لوای روسیه نداشتند. در این راستان حادترین چالش‌ها را در چچن شاهد بودیم که **جوهر دودایف** در آن اعلام استقلال کرد. اگرچه چالش در چچن ادامه دارد اما از شدت و میزان استقلال‌خواهی و تجزیه‌طلبی روسیه در دوران پوتین کاسته شده است.

۳- روسیه به شدت از فقدان اراده سیاسی رنج می‌برد. هر چند این جمهوری خود را یک قدرت هسته‌ای به حساب می‌آورد اما با این حال از انسجام چندانی برخوردار نبوده است.

نگاهی به تغییر مسوولین در دوره **یلتسین** گویای این واقعیت است که مسکو تا دستیابی به ثبات سیاسی راهی طولانی و پرپیچ و خم طی کرد که این راه در زمان پوتین به سرمنزل مقصود رسید. ولی ثبات سیاسی روسیه به بهای سرکوب آزادی‌ها و نفی دموکراسی حاصل شد که اعتراضات بسیاری را در پی داشت. این اعتراضات از زمان یلتسین آغاز شد و تا امروز به صورت‌های مختلف ادامه داشته است.

۴- دوبرینین که سالها سفیر شوروی در آمریکا بوده معتقد است عامل اصلی فروپاشی شوروی، مسایل اقتصادی بود، لذا روسیه که می خواست اقتصاد بازار را جایگزین اقتصاد شوروی و هدایت شده پیشین نماید باید راهی طولانی را طی می کرد.

مسکو برای تحقق خواسته خود دست به دامن غرب شد. عضویت در گروه ۷ و حضور فعال در محافل اقتصادی همراه با دریافت وام از راههایی بودند که مسکو برای بهبود وضعیت اقتصادی طی کرد.

عده‌ای بر این باور هستند که مسکو امروزه تصور می کند توانسته به انسجام و یکپارچگی داخلی، ثبات سیاسی و اقتصادی دست یافته و درصدد است با به کارگیری حربه‌های مختلف جایگاه پیشین خود را بدست بیاورد.

سفر چند ماه قبل پوتین به خاورمیانه و احیای روابط با **سوریه، فلسطینی‌ها** و انتقاد از سیاست‌های غرب در **عراق و افغانستان** نشان از این واقعیت دارد که مسکو تصور می کند می تواند رقیبی برای واشنگتن در جهان تک‌قطبی کنونی شود.

اقداماتی که از جانب روسیه در ماههای اخیر صورت گرفت دقیقاً حکایت از افزون‌طلبی مسکو در صحنه‌های بین‌المللی دارد. این کشور که سالها در قبال گسترش ناتو و اتحادیه اروپا به حیاط خلوتش سکوت اختیار کرده و یا صرفاً انتقاد می کرد امروز **لهستان و جمهوری چک** را صراحتاً تهدید به حمله هوایی کرده و یا با خروج از پیمان محدود کردن نیروهای متعارف در اروپا به چالش با ناتو برمی خیزد.

هر چند تعدادی از تحلیلگران بر این باور هستند که مسکو می خواهد جنگ سرد جدیدی راه بیندازد ولی واقعیت این است که این کشور با اقدامات تنش‌زا درصدد کسب امتیاز می‌باشد.

توقف اجرای پیمان محدودیت نیروهای متعارف از سوی وزارت خارجه روسیه به عنوان یک اقدام بی‌سابقه و تاریخی تلقی شده و اعلام گردید این تصمیم، تصمیمی بی‌سابقه در طول تاریخ معاصر روسیه به‌شمار می‌رود و اتخاذ چنین تصمیمی ساده نبوده و در نتیجه تحلیل هایی موشکافانه و همه‌جانبه صورت گرفته است.

درپی این تصمیم، موقتاً ارائه اطلاعات و پذیرش بازرس‌ها به روسیه متوقف شد. روسیه در مدت تعلیق اجرای پیمان مزبور هیچ محدودیتی در زمینه تسلیحات متعارف نخواهد داشت. همچنین میزان واقعی تجهیزات نظامی روسیه به پیشرفت اوضاع نظامی - سیاسی از جمله آمادگی کشورهای شرکت‌کننده در پیمان نیروهای مسلح متعارف در اروپا برای نشان دادن خویشتن‌داری متعادل از سوی آنها بستگی خواهد داشت.

در بیانیه وزارت خارجه روسیه آمده بود که اعلام تعلیق به منزله این نیست که درها برای انجام گفت‌وگوهای آتی در این زمینه بسته شده است زیرا پیشنهادات مسکو درخصوص اتخاذ تدابیری به منظور احیای پیمان مزبور همچنان روی میز مذاکرات قرار دارد و از سوی رئیس جمهوری روسیه به وزارت امور خارجه و سایر ارگان‌های فدرال قوه مجریه دستور داده شده واکنش کشورهای شرکت‌کننده در پیمان را مورد پیگیری قرار داده و روند پیشرفت اوضاع را به وی گزارش نموده و در صورت لزوم پیشنهادات لازم مطرح شود.

ولی با وجود ابراز تاسف ناتو و آمریکا از تصمیم پوتین، یک مامور پیشین سازمان اطلاعات خارجی روسیه صراحتاً اعلام کرد که هدف مسکو چانه‌زنی با آمریکا درباره سپر موشکی است.

یک مورخ آمریکایی هم می گوید: روسیه برای اروپا از بن‌لادن خطرناک‌تر است و می تواند خطرناک‌تر از تهدید گروههای تندرو باشد.

به گفته وی روابط میان غرب و روسیه به اندازه‌ای روبه‌وخامت گذارده که احتمال ورود به شکل جدیدی از جنگ سرد وجود دارد.

قرار است دوما (پارلمان) روسیه درباره تصمیم پوتین اظهارنظر کند تا در صورت تصویب، به صورت قانون درآید.

اعضای دوما پیش از تصمیم‌گیری در این باره با ناتو رایزنی کرده و ۱۵ روز فرصت خواهند داشت درباره خروج کامل روسیه از معاهده مزبور تصمیم‌گیری کنند.

این معاهده در سال ۱۹۹۰ به امضا کشورهای اروپایی رسید در سال ۱۹۹۹ قرارداد دیگری به آن اضافه شد. هدف از امضای این پیمان متوازن کردن نیروها در قاره اروپاست. ولی روس‌ها معتقدند چنین خواسته‌ای تحقق نیافته است.

ستمکارترین مردم کسی است که ستم خود را عدل تصور کند

● حضرت علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

شاید، پایان سهمیه‌بندی

اندک اندک، دولت هم پذیرفته است که «سهمیه‌بندی» جرح و تعدیلهای فراوانی لازم دارد. تا آنجا که طبق آخرین تصمیم که از سوی دولت اعلام شده، علاوه بر سهمیه‌های گذشته، سهمیه ویژه‌ای هم به فرمانداریها داده خواهد شد تا براساس آنچه گفته شده در مواقع اضطراری و برای مثال، جهت رفع مشکل در راه‌ماندگان و مسافرانی که در میانه راه سوخت تمام کرده‌اند، به‌کار گرفته شود. هر چند گفته نشده که این برطرف شدن اضطرار تا آنجاست که خودرو به شهر مبداء مسافرت بازگردد یا تنها برای رساندن سرنشینان خودرو به اولین ترمینال و یا ایستگاه اتوبوس‌های بین‌شهری خواهد بود؟! ضمن آنکه اعطای این دست سهمیه‌های خاص به برخی مراکز می‌تواند بستر سوءاستفاده را به هر شکل فراهم آورد. همانطور که امروز بی‌آنکه هیچ سهمیه خاصی اعلام شده باشد، بنزین در بازار سیاه و حتی در برخی پمپ بنزینها و آنهم در ساعات اواخر روز فروخته می‌شود. همین شرایط بود که عده‌ای از نمایندگان مردم در مجلس را تشویق کرد که طرحی دوفوریتی تهیه کنند که به سرعت مورد بررسی قرار گیرد. طرحی که در آن دولت را مجبور کرده بودند که علاوه بر سهمیه‌ها، بنزین با نرخ آزاد هم عرضه شود. موافقان طرح هم در دفاع از آن بر این نکته اصرار می‌کردند که با فروش به نرخ آزاد مشکلات کمبود بنزین برطرف خواهد شد، ضمن آنکه بهای زیاد برای نرخ آزاد، سبب خواهد شد که مصرف‌کنندگان همچنان صرفه‌جویی و امساک در مصرف را پیشه کنند. طرح در روز بررسی در مجلس، صدای فراوانی به پا کرد و درنهایت نمایندگان یک فوریت آنرا پذیرفتند تا هرچه زودتر مورد رسیدگی نهایی قرار گیرد، هر چند تردیدهایی که در میان ایشان وجود داشت، مانع از آن شد که آنرا به سرعت تصویب کنند. سابقه طرحهای یک‌فوریتی نشان می‌دهد که احتمال موافقت قطعی مجلس با مفاد آن کم نیست بنابراین، این امکان که در روزهای آینده، فروش بنزین با نرخ آزاد آغاز شود وجود دارد. اما همانطور که در مجلس نیز مطرح شد، آغاز فروش بنزین به نرخ آغاز مصادف خواهد شد با پایان بسیاری از اهدافی که برای سهمیه‌بندی بنزین طراحی شده بود. همین امروز که در توزیع سهمیه آژانسهای مسافربری درون شهری و برخی تاکسیها تاخیر شده، نرخ کرایه‌های حمل و نقل شهری به شدت افزایش یافته و با حساسیت روانی جامعه نسبت به بهای بنزین، هر چند آزاد، گرانی غیرقابل پیش‌بینی انتظار همگان را خواهد کشید. علاوه بر آنکه مراجعات فراوان به پمپ بنزینها و برخی مراکز شناخته شده عرضه بنزین قاچاق و بازار سیاه، نشان داد که تعداد کسانی که حاضرند بنزین را با قیمت‌های ۵۰۰ یا ٦۰۰ تومان برای هر لیتر خریداری کنند، اصلاً کم نیست و این یعنی بازگشت آرام به شرایط مصرف قبل از سهمیه‌بندی، با این فرق که قیمت‌ها به شکل عجیبی بالا خواهند بود. پس شاید بهترین انتخاب در شرایط کنونی همان اصرار بر حفظ سهمیه‌بندیها است و البته تکرار و پیگیری مردم و نمایندگان نسبت به دولت تا هرچه سریعتر و با دقت و سرعت بیشتر کمبودهای سهمیه‌بندی و نیازهای برخی اقشار پرمصرف را تامین کند تا از اخلال در زندگی روزمره نیز جلوگیری شود و از سوی دیگر، رشته‌های فراوانی که در سهمیه‌بندی سوخت تنیده شده، به یکباره پنبه نشود.

O مراجعات فراوان به برخی پمپهای بنزین و مراکز پنهان عرضه بنزین قاچاق، نشان می‌دهد تعداد کسانی که حاضرند بنزین را با هر قیمتی تهیه کنند، اصلاً کم نیست

اختلال همیشگی

شرکت مخابرات به شدت تکذیب می‌کند این شایعه را که اخیراً برخی سیمکارتها بدون دلیل می‌سوزند و برای برقراری مجدد آنها باید مبلغی توسط دارندگان به این شرکت پرداخت شود، هر چند توضیح می‌دهد که سیمکارتهای اولیه با فن‌آوری گذشته ساخته شده بود و برخی اختلالات در آنها چندان بعید نیست. اما این تکذیب نمی‌تواند مانع از آن شود که شرکت مخابرات ایران نواقص برطرف نشده سیستم تلفن همراه در ایران را نادیده بگیرد.

روزهایی بود که در اوایل کار، تقریباً هر روز از سوی یکی از رسانه‌ها به شرکت مخابرات نسبت به ترمیم آنتن‌دهی تلفن‌های همراه اعتراض می‌شد و هر بار هم این شرکت زمانی در آینده را برای برطرف شدن کامل نواقص وعده می‌داد. این اعتراضات و این وعده‌ها آنچنان مکرر شد که امروز با آنکه هنوز هستند نقاطی از پایتخت ایران که آنتن‌دهی تلفن همراه ندارند و نیز بسیاری نقاط در کشور که از چنین شرایطی رنج می‌برند، اما دیگر اعتراض و شکایتی نیست و مخابرات توانسته مردم را به همین شرایط پرنقص عادت دهد، تکرار اعتراض از حدی که بگذرد باعث بی‌اهمیت و کم‌اثر شدن آن است اما تکرار نقص نه تنها آنرا از یاد نمی‌برد بلکه آنرا به اشکالی بزرگ تبدیل می‌کند که امروز برای بسیاری از مردم ثابت شده که شرکت مخابرات ایران، به هر دلیل ناتوان از ارائه خدمات کامل و روان به مردم ایران است.

البته شرکت مخابرات همچنان در برابر روند خصوصی‌سازی مقاومت می‌کند که اگر این شرکت معظم و ثروتمند می‌خواست بهبودی در ارائه خدماتش ایجاد شود، اجازه می‌داد تا اپراتورهای دوم و سوم که میلیاردها تومان و میلیونها دلار سرمایه‌گذاری کرده‌اند و عملکرد بهتری هم داشته‌اند، با سهولت بیشتری به کارشان ادامه دهند. از جمله موانعی که بر سر راه تالیا گذاشته شد و یا سدهایی که پیش پای ایرانسل هر روزه علم می‌شود تا آنها نتوانند بال و پر بگیرند و میدان رقابت سالمی را به وجود آورند که در سایه آن هم کارایی شرکت انحصاری مخابرات افزایش یابد و هم خدمات بهتر و مناسب‌تر و ارزان‌تری دراختیار شهروندان قرار گیرد.

ناگفته پیداست، تا زمانی که مخابرات شرکتهای بخش خصوصی را هووی خود بداند که ممکن است منافع او را به مخاطره بیندازد، روند خصوصی‌سازی در این شرکت به جایی نخواهد رسید و فریاد شهروندان نیز از خدمات‌رسانی ناقص و پر از ایراد آن گوش شنوایی نخواهد یافت.

Oتکرار اعتراض و شکایت، آنرا بی‌اثر و کم‌اهمیت می‌کند، چیزی که درباره شرکت مخابرات ایران رخ داده است

دانشجویان زودتر می آیند

وزارت محترم علوم و تحقیقات اخیراً به موسسات آموزشی سراسر کشور اعلام کرده که در تقویم تحصیلی دانشگاهی تغییراتی ایجاد کنند و روش گذشته که کلاسهای دانشگاهی از ابتدای پاییز آغاز می‌شد و تا پایان بهار ادامه داشت را اصلاح کنند. براساس این دستورالعمل، کلیه موسسات در کلیه نقاط کشور، موظفند شروع کلاسهای دانشگاهی را از ۲۰ شهریور اعلام کرده و از سوی دیگر پایان این تقویم آموزشی را هم نیمه خرداد ماه مقرر کنند. به این ترتیب حدود ۲ هفته از ایام تحصیل در ایام بهار کاسته شده و ۲ هفته تحصیل در ایام تابستان قرار خواهد گرفت. بی‌تردید نویسندگان این دستورالعمل درپی منافعی بوده‌اند که از پی اجرای این تغییر در نظام آموزشی ایجاد خواهد شد. اما نگاهی عمیق‌تر، اشکالات را به پیش چشم خواهد آورد. نخست آنکه ۲ هفته پایانی تابستان که به عنوان هفته‌های نخستین تحصیل درنظر گرفته شده، تقریباً اوج مسافرتهای تابستانی و شاید مناسبترین آن از نظر شرایط جوی است، که با اجرای این تقویم جدید این فرصت از بسیاری خانواده‌ها گرفته خواهد شد. از سوی دیگر ایران عزیز ما که از سویی به بلندیهای سرد اردبیل و از سوی دیگر به کرانه‌های گرم چابهار می‌رسد، چنان بزرگ و از نظر آب و هوایی متنوع است که ایجاد یک تقویم یکسان می‌تواند عده‌ای را دچار گرفتاریهای بزرگی کند. این انتظار که در مناطق گرمسیری کشور، در نیمه شهریور ماه که اتفاقاً امسال با آغاز ماه مبارک رمضان هم، قرین می‌شود، تحصیل دانشگاهی در کلاسهای گرم آغاز شود و همان نتیجه و اثری را داشته باشد که در نقاط سردسیر، انتظار چندان دست یافتنی نخواهد بود. اصرار بر نظم و انضباط بیشتر، آنهم در بالاترین سطح آموزشی کشور، بسیار محترم است، اما بی توجهی به شرایط اقلیمی و واقعیت‌های موجود، سبب خواهد شد که این تصمیم محترم، در مرحله عمل بسیار با آنچه بر روی کاغذ طراحی شده بود، فاصله گیرد. درحالی که اگر اختیار عملی به دانشگاهها، بنا بر شرایط محلی و اقلیمی برای اجرای این تقویم جدید داده شود، به آسانی اسباب اجرای واقعی‌تر این طرح مهیا خواهد شد.

○ اجرای یک دستورالعمل یکسان برای ایران عزیز، که از سویی به بلندیها سرد اردبیل و از سوی دیگر به کرانه‌های گرم چابهار می‌رسد، چندان عملی نخواهد بود

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

زین قند پارسی که...!

ادبیات کلاسیک و کهن در مجموعهٔ فرهنگ مکتوب از ذخائر عظیم فرهنگی و تمدنی هر ملت است. کشور ما از لحاظ دارا بودن این ذخائر بی‌هیچ تردید و گفتگو در صدر ادبیات جهان ایستاده است. زبان پارسی چه پیش از ظهور اسلام و چه پس از آن در دو وجههٔ اساسی شاخص بوده است. یکی غنای محتوا و قدرت مفهوم‌رسانی و دیگری دارا بودن وحدت ساختاری و استقلال و اصالت در ریشه و بنیان. یکی از شاخصه‌ها در غنای محتوا و قدرت مفهوم‌رسانی، وجود خزانه واژگان بسیار گسترده و متنوع در ادب پارسی است. این قدرت عظیم ذخیره‌کننده را زمانی می‌توان بیشتر حس کرد که ارزنده‌ترین زبان‌های اروپایی را در بعد خزانهٔ لغت به مقایسه و رقابت با فرهنگ غنی لغت‌شناختی پارسی بکشانیم. تعدد و تنوع واژگان که ترجمان یک مفهوم واحد هستند نشانی از قدرت ادبی یک زبان است. هنگامی که فرد در هنگام سخن گفتن، موقعیت به کار بردن کلمات مترادف را بدون مکث و یا تردید مهیا می‌یابد و به راحتی با کنار هم گذاردن واژه‌های هم‌معنی، مفهوم را غنی‌تر می‌سازد، این خود نشانه‌ای بر کشش و قدرت آن زبان است که با زنجیره کردن واژه‌ها و وحدت بخشیدن به مفهوم، هم بر زیبایی سخن می‌افزاید و هم مفهوم را آشکارتر القاء می‌کند. جالب است بدانیم که دو زبان مطرح و مدعی اروپایی، یعنی انگلیسی و آلمانی، با همهٔ قدرت و غنا و قدمت از قابلیت به کار بردن کلمات متنوع مترادف چندان برخوردار نیستند و فرد در هنگام تکلم به این دو زبان، علیرغم آشنایی با واژه‌های مترادف، چندان مجاز به کنار هم نهادن آنها نیست؛ چرا که به کار بردن این فن در این دو زبان، اغلب به جای آن که مفهوم را روشن‌تر گرداند به غرض و پیچیدگی آن می‌انجامد. از اینروست که آرایش جمله در این دو زبان معمولاً کوتاه، بدون تتابع اضافات و نوعاً خالی از تعاقب واژگان مترادف و هم معنی است. به بیان دیگر یک واژه که به میدان می‌آید عرصه را حتی بر ظهور و خودنمایی لغات هم‌معنی خود تنگ می‌سازد. این نکتهٔ ظریف یکی از نقاط برجسته و آشکار در لغت‌شناسی پارسی و ساختاربندی جملات و مفاهیم است؛ که به سهم خود همیشه آرزوی آن را داشته‌ام که ارباب ادب، این نکتهٔ دقیق را دستمایهٔ تحقیق و پژوهش قرار دهند و در یک مطالعهٔ جامع و تطبیقی، این برجستگی و غنای ادبیات پارسی را مستند به کاری پژوهشی هویداتر گردانند.

برجستگی و قوت دیگر، وحدت ساختاری و استقلال و اصالت این زبان در ریشه و بنیان است. همین ریشه‌داری و استقلال موجب شد که حتی با اتفاق بزرگ و سرنوشت‌ساز پذیرش اسلام از سوی ایران، زبان پارسی تنها به آغوش‌گشایی مهربانانه به واژگان عربی بسنده کرد و برخلاف بسیاری از کشورها همچون مصر و آفریقای مرکزی و شمالی و مغرب عربی، زبان مادری و میراث پرقدرت پدری خویش را نباخت و حتی با بهره‌گیری غناآفرین از زبان عربی، به بارافزایی و بارتولید خود در سبک‌های متنوع پارسی پرداخت، سهل است که به تقویت ادبیات عربی از طریق هنروری‌ها و آفرینندگی‌های ایرانیان همت گماشت.

آنچه گفته شد بیان دو واقعیت سترگ و اشاره به دو برجستگی و قوت عظیم در شالوده و پیکرهٔ زبان و ادب پارسی بود که بی‌تردید می‌تواند انگیزه و دستمایهٔ تحقیقات افزون‌تری در این باب باشد.

درعین حال، شِکوه‌ای که در پی این شُکوه، قصد این قلم است، سهل انگاری‌ها و ساده‌گیری‌هایی است که گاه دل و جان را می‌آزارد، به ویژه آن که از سوی کسان و یا مراکز و ارگانهایی سر بزند که چه در شکل و چه در محتوا، می‌بایست و می‌شاید که حریم‌دار و مرزبان این ثغور زرخیز باشند که عجالتاً در این مجال اندک به یکی از آنها ـ و مهم‌ترین آنها ـ اشاره می‌کنم، شاید بالأخره مفید افتد!

برای من بسیار جالب است که می‌بینم مثلاً در شبکه خبر سیما، اخبار پزشکی توسط اخبارگویی که خود پزشک است واخوانی می‌شود و یا مصاحبه‌های پزشکی توسط مجری‌ای که این تحصیلات را گذرانده است اداره و کفایت می‌شود. اکنون می‌پرسم: دهها ساعت گویندگی و مجری‌گری در سیمای پارسی‌زبانان، و بالاتر از آن، اجرای برنامه‌های خاص ادبی و شعرخوانی به مناسبت‌های مختلف و در یک کلام، ظاهرشدن در تلویزیون و یا رادیو به عنوان رسانهٔ سخنگوی ملی آیا نباید صلاحیت‌های ادبیاتی لازم را در گفتارهای گویندگان متبلور سازد؟ چه رسد به آن که بگوییم واسفاه(!) که گاه تلفظ پاره‌ای کلمات را به صورت صحیح و درست کم می‌آورند!

هر که همراه آرزوی خویش تازد مرگش به سر در اندازد

● حضرت امیر(ع)

با استفاده از انرژی خورشید و بدون آلودگی در تبریز ساخته شد

خودرویی که بدون بنزین در آب و خشکی حرکت می‌کند

از: کاظم نیک‌رفتار - خبرنگار اطلاعات هفتگی در تبریز

یک دانش‌آموز در تبریز خودرویی را اختراع کرده که بدون مصرف بنزین یا هرگونه سوخت فسیلی قادر به حرکت در آب و خشکی است.

به گزارش رسیده این خودرو توسط رامین ایمانی خوشخو دانش‌آموز تبریزی ساخته شده و اخیراً در مراسمی با حضور مسوولان اداره آموزش و پرورش آذربایجان شرقی در تبریز مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

این دانش‌آموز مخترع در مورد خودروی آبی - خاکی که با انرژی خورشید حرکت می‌کند، گفت: این خودرو قادر به حرکت در آب و خشکی است و نیروی محرکه آن، الکتریسیته حاصل از سلولهای خورشیدی و پروفیل‌های سبک است.

رامین ایمانی خوشخو با تشریح ویژگیهای این خودرو اظهار داشت: این خودرو در ابعاد مختلف قابل طراحی است ولی در این نمونه ساخته شده عرض خودرو ۱۹۷/۵ سانتی‌متر، طول ۴۶۸ سانتی‌متر و ارتفاع آن ۱۰۳/۵ سانتی‌متر است.

وی گفت: درحال حاضر ظرفیت سرنشین این نوع خودرو یک نفر است و من برای ساخت آن یکسال تلاش کردم.

وی با اشاره به وزن این خودرو خورشیدی یادآور شد: وزن خالص این خودرو ۲۴۸ کیلوگرم است.

به گفته وی در این خودرو خورشیدی برق تولید شده توسط سلول‌های خورشیدی به الکتروموتورها هدایت و موجب حرکت خودرو می‌شود.

این دانش‌آموز مبتکر اضافه کرد: علاوه بر این، برق حاصله از انرژی خورشید به باتری منتقل می‌شود تا به صورت انرژی ذخیره درصورت لزوم در این خودرو مورد مصرف قرار گیرد.

وی یادآور شد: این وسیله فاقد هرگونه آلودگی زیست محیطی است و بزرگترین امتیاز آن این مورد است که هزینه‌ای برای تامین سوخت مصرفی آن نباید پرداخت کرد، همچنین تولید برق در این خودرو آلودگی صوتی ایجاد نمی‌کند.

این خودرو تیرماه امسال در سازمان ملی پرورش استعدادهای درخشان در تبریز مورد پرده‌برداری قرار گرفت و حرکت آن به نمایش گذاشته شد.

این خودرو که مراحل نهایی ثبت خود را می‌گذراند، قادر است با یکبار شارژ، حداقل مدت شش ساعت مداوم در آب و خشکی حرکت کند.

رامین ایمانی خوشخو دانش‌آموز سال سوم راهنمایی مدرسه شهید مدنی تبریز است.

گزارشی از مدرسه روستای سفیلان که قربانگاه ۱۴ فرشته بود

آخرین درس مرگ!

از: رضا بامیری - خبرنگار اطلاعات هفتگی در لردگان

در جریان یک حادثه آتش‌سوزی که پنجم دی ماه ۱۳۸۳ در مدرسه روستای سفیلان واقع در شهرستان لردگان رخ داد، ۱۳ نفر دانش‌آموز و یک نفر معلم این مدرسه بر اثر آتش جان باختند.

امروز بعد از گذشت سه سال از این حادثه غم‌انگیز و جانکاه، خبرنگار «اطلاعات هفتگی» در لردگان گزارشی را ارسال کرده است.

کاووس صادقی دهیار روستای سفیلان در زمینه اقدامهای صورت گرفته اظهار داشت، بعد از حادثه پرپر شدن ۱۳ دانش‌آموز و یک نفر معلم، ساختمان یک دبستان با ۵ کلاس در زمینی به مساحت دو هزار مترمربع در زمین اهدایی مردم ساخته شد و هم‌اکنون ۳۵ نفر از دانش‌آموزان این روستا در مقطع ابتدایی در آن مشغول به تحصیل هستند.

وی افزود: از سوی اداره کل آموزش و پرورش استان چهارمحال و بختیاری سه نفر معلم به این روستا اعزام شده است.

وی یادآور شد: این مدرسه نوساز مجهز به سیستم گرمایشی شوفاژ، دستگاه دیجیتال هشداردهنده آتش و امکانات ایمنی است که مبلغ دویست میلیون تومان اعتبار آن از سوی سازمان نوسازی مدارس و ریاست جمهوری تامین شده است.

دهیار روستای سفیلان با اشاره به سایر فعالیت‌های عمرانی در این روستا، افزود: احداث دهیاری، گازکشی به روستا، ایجاد آسفالت جاده به شعاع سه کیلومتر، احداث پلی به ارتفاع ۵ متر و عرض ۸ متر که روستای سفیلان را به جاده اصلی وصل می‌کند و همچنین اعطای سهام عدالت به ۱۳ نفر از افراد محروم از دیگر اقدامهای صورت گرفته در این روستا است.

وی در زمینه رسیدگی به آسیب‌دیدگان حادثه آتش‌سوزی در مدرسه این روستا اظهار داشت: مبلغ ۳۰ میلیون تومان دیه به هریک از اولیای ۱۳ نفر دانش‌آموز حادثه دیده پرداخت شد که همگی مبلغ مذکور را صرف امور خیریه شامل: ساخت مساجد، حسینیه، مدارس و کمک به فقرا و ایتام و حمایت از زندانیان کرده‌اند.

وی یادآور شد: تدارک سفرهای تدارکاتی مانند سفر به مشهد مقدس و عتبات عالیات از جمله اقداماتی است که برای خانواده‌های دانش‌آموزان جان باخته انجام شده است.

کاووس صادقی در زمینه مشکلات روستای سفیلان گفت: نبود طرح هادی و خطر سیل از جمله مشکلات اهالی این روستا است، روستا در معرض خطر سیل قرار دارد و در فصل زمستان مردم روستا هنگام بارندگی با بیل، کلنگ و تراکتور، آبراهه‌ها را به گوشه و کنار هدایت می‌کنند، چون سیلاب به سوی خانه‌های مردم این روستا روانه می‌شود.

دهیار سفیلان در زمینه مدرسه حادثه دیده گفت: ساختمان مدرسه قدیمی که دارای مساحتی بالغ بر ۹۰ مترمربع است ترمیم، مرمت و حصارکشی شده است ولی اهالی روستا به علت خاطره بدی که از آن دارند، رغبتی به ساختمان مدرسه قدیمی ندارند.

دهیار و عضو شورای روستای سفیلان افزود: خدمات انجام شده به روستا نسبت به قبل از حادثه بسیار عالی است. وی همچنین خواستار تعامل مسوولان و ارتباط آنان با اهالی روستا و خانواده‌های داغدیده برای دلجویی هرچه بیشتر از آنان شد.

وی افزود: آرامگاه چهارده نفر قربانیان حادثه آتش‌سوزی مدرسه روستای سفیلان در فضایی به مساحت ۱۲۰ مترمربع و به صورت سرپوشیده با تمام تجهیزات کامل ساخته شده و گلدسته آرامگاه قربانیان این حادثه نیز با آیه‌های قرآن مزین شده است.

وی اضافه کرد: ۲۲ میلیون تومان هزینه ساخت این آرامگاه توسط اولیای دانش‌آموزان تامین شده است.

نمایی از ساختمان جدید مدرسه سفیلان

آرامگاه ۱۳ دانش آموز و معلمی که در حادثه آتش سوزی جان باختند

تولد گوساله دوسر در خمام

از: آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی در رشت
عکس از: سیروس رنجبر

در پدیده‌ای نادر، گوساله‌ای با دو سر و سه چشم در بخش خمام رشت متولد شد.

در دهه‌های گذشته موجودات عجیب‌الخلقه‌ای متولد می‌شدند که به دلیل اعتقاداتی که درمیان مردم رایج بود، بدون اینکه کسی از آن خبردار شود، موجود عجیب‌الخلقه را از بین می‌بردند. اما در دنیای کنونی با گسترش رسانه‌های همگانی، این موضوع به شکلی نسبتاً عادی درآمده است و امروزه شاهد شنیدن خبرهایی از این دست هستیم.

در یکی از این رخدادهای عجیب و نادر در بخش خمام یکی از بخش‌های شهرستان رشت، یک رأس ماده گاو در چهارمین زایمان خود گوساله‌ای با دو سر، دو دهان، دو بینی، دو گوش و سه چشم به دنیا آورد.

دکتر میرجلالی دامپزشک شاغل در بخش خمام در این زمینه گفت: بدلیل کوچک و ضعیف بودن رحم گاو مادر، فضای کافی برای رشد گوساله وجود نداشته است، طبق شواهد، این گوساله ابتدا دوقلو بوده که به علت فضای محدود در داخل رحم گاو مادر، به شکل کنونی تبدیل شده است.

اکبر پورحسین‌زاده صاحب گوساله که یکی از دامداران روستای «اسلام محله» خمام است، در زمینه این رخداد گفت: این گوساله چهارمین گوساله این گاو است و سه رأس گوساله دیگر سالم هستند.

دکتر میرجلالی دامپزشک که در ساعت اولیه تولد گوساله مذکور در محل تولد حضور یافته بود، به صاحب گوساله توصیه کرد: گوساله زنده نمی‌ماند، آن را تغذیه کنید و در محلی مناسب قرار دهید.

به گزارش رسیده این گوساله سه روز بعد از تولد تلف شد.

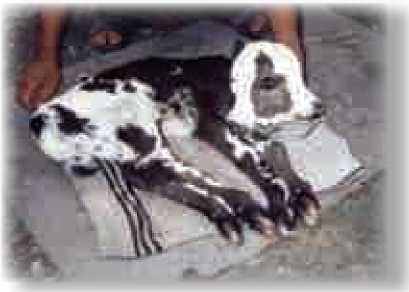

سخنی با خوانندگان

سلامی به اوج درخشش ستاره‌ها به همراهان همیشگی. این نهال کوچک را با هزاران امید در دل خاک کاشتیم و مطمئنیم که با آبیاری و رسیدگی شما به حیات خویش ادامه می‌دهد.

قصد داریم جالبترین و شاخص‌ترین رخدادهایی را که در گوشه و کنار کشورمان رخ می‌دهد، منعکس کنیم و این امر ممکن نیست مگر با همکاری شما عزیزان.

رخدادها و خبرهای جالبی را که در گوشه و کنار شهر و محل اقامت شما رخ می‌دهد به همراه عکسی از آن خبر و رخداد برای ما بفرستید و ما پس از بررسی‌های لازم آن را به نام شما به چاپ می‌رسانیم.

ما منتظر ارسال خبرهای داغ، پیشنهادها و انتقادهای شما هستیم.

سرویس گزارش شهرستانها

کشف یک سنگ باستانی در هریس

از: محرم فرزانه
خبرنگار اطلاعات هفتگی در هریس

یک سنگ باستانی در روستای «برازین» از توابع شهرستان هریس در حیاط یک مدرسه کشف شد. دانش‌آموزان مدرسه راهنمایی شهید محمدزاده روستای برازین هنگام ورزش و بازی ناگهان به یک سنگ باستانی در حیاط مدرسه برخورد کردند. به گزارش رسیده، این سنگ دارای نقش نیم تنه انسان و مربوط به هزاره سوم قبل از میلاد است. اولیای این مدرسه پس از اطلاع از وجود این سنگ باستانی در حیاط مدرسه، بلافاصله ماموران را خبر کردند تا نسبت به خارج کردن آن از زیر خاک اقدام کنند.

متاسفانه هیچ عکسی از این سنگ باستانی دراختیار نداریم.

خبرهای رسیده

محرم فرزانه از هریس: از حسن توجه شما به اطلاعات هفتگی قدردانی می‌شود. شماری از خبرهای ارسالی شما در نوبت چاپ قرار دارد، اما خبرهای مربوط به کشف خودروی سرقت شده یا دستگیری سارق سیم‌های برق مربوط به صفحه حوادث روزنامه است. منتظر ارسال خبرهای داغ از طرف شما هستیم.

ناصر، لیلا و ام‌البنین حکیمی از هندیجان: خبر مربوط به اعتیاد یک دختر ۱۵ ساله به بوی بنزین با توجه به وضعیت روحی و جسمی این دختر، قابل چاپ نیست. همچنین خبر اعتراض صاحبان شناورهای تجاری و نارضایتی مردم از شرکت گاز مربوط به صفحه «ترازو» است. منتظر خبرهایی داغ از شهر شما هستیم.

مصطفی ذبیحی از بندر دیلم: از توجه شما به اطلاعات هفتگی قدردانی می‌شود. خبر شما در نوبت چاپ است، در انتظار ارسال خبرهای مربوط به رخدادهای جالب توجه در بندر دیلم هستیم.

کاظم نیک‌رفتار از تبریز: با قدردانی از شما که با وجود مشغله زیاد برای ما خبر می‌فرستید، خبر مربوط به اعدام برای سرویس حوادث روزنامه قابل استفاده است.

علی خاکزاد از ساری: خبر شما در نوبت چاپ است. در صورت امکان شماره تلفن آقای مرتضی باقرزاده را به اطلاعات هفتگی ارسال کنید.

محمود دبستانی از خراسان جنوبی: خبر شما در نوبت چاپ است.

شهرام حیدری از تبریز: خبر شما در آینده نزدیک به چاپ می‌رسد.

با قدردانی از همکاری و همفکری: خانم لیلا میرشیری از اصفهان، **آقای داوود غرانوش از تهران،** آقای امیر غفاریان از مشهد، خانم مینا گلبرگ از ساوه و خانم بهاره مهرنژاد از تهران.

الهی مرا آن ده که مرا آن به

رفتارها و واکنشها

«قلب‌ها دروغ نمی گویند»

انسان همیشه به دنبال یافتن اصل و ریشه خود است

غریبه های آشنا

یک سرگذشت واقعی از دختری که به داشتن تنها یک مادر قانع نبود!

«ملیسا را در حالی که تنها کمتر از یکماه از تولدش می‌گذشت، به زن و شوهری که قادر به بچه‌دار شدن نبودند، به عنوان فرزند داده بودند. پدر و مادر واقعی او، به دلیل مشکلات عدیده، قادر به نگهداشتن او نبودند و به همین جهت، ملیسا را حتی قبل از آنکه مادر واقعی او چهره‌اش را مشاهده کند، از مادر دور کرده بودند. ملیسا از آن زمان که از این واقعیت آگاه شد، همواره در گوشه ذهن خود به پدر و مادر واقعی‌اش می‌اندیشید و برای شناختن آنها بی تابی می کرد.»

دکتر بهمن بهروزی

فروشنده آگهی

در یک غروب پاییزی در شهر پیتزبورگ و در دفتری که متعلق به یک ایستگاه رادیویی بود و امور مربوط به آگهی های آن ایستگاه رادیویی هم در این دفتر انجام می گرفت، ملیسا میلی دختر ۲۵ ساله‌ای که تنها دو ماه از شروع کارش در ایستگاه، به عنوان فروشنده آگهی ها می گذشت، با ترس و لرز وارد اتاق رئیس خود شد که بانویی ۴۲ ساله به نام لوری تامپسون و مشهور به سخت گیری بود.

ملیسا در حالی که سعی می کرد به چشمان رئیس خود نگاه نکند، در سوی دیگر میز او که از چوب آلبالو ساخته شده بود، نشست. او می دانست و از دیگر فروشنده‌ها هم شنیده بود که لوری، بخصوص درقبال فروشنده‌های آگهی ها بسیار سخت گیرانه عمل می کند و اهمال و کم کاری را به هیچ وجه تحمل نمی کند. از این رو، تصور ملیسا این بود که طی این دو ماه رئیس، کار او را نپسندیده و اکنون هم او را نزد خود خواسته تا ملیسا را مورد انتقاد قرار دهد. اما لوری، پس از آنکه لختی به او نگریست، با لحنی آرام به دختر تازه استخدام شده گفت: «من تو را به نزد خود خواسته‌ام، زیرا با آنکه تنها دو ماه است کار خود را شروع کرده‌ای، اما راندمان مناسبی را نشان داده‌ای و میزان فروش آگهی هایت از میانگین ما هم بالاتر است. از تو می خواهم که به همین شکل به کار ادامه دهی.»

ملیسا با خیالی آسوده، نگاه خود را به چشمان لوری دوخت و برخلاف آنچه شنیده بود، در نگاه لوری مهربانی و عاطفه خاصی یافت و به‌شکل عجیبی نسبت به او احساس نزدیکی کرد. لوری قدری از وضعیت زندگی ملیسا پرسید و او در پاسخ به لوری گفت که به‌زودی با نامزدش ازدواج خواهد کرد و افزود که، در حال حاضر، خیال بچه‌دار شدن ندارد، زیرا احساس می کند در شرایطی نیست که توان اختصاص دادن همه توجه خودش را به بچه داشته باشد، ضمن آنکه خیال ندارد تا فرزندی به دنیا آورد و بعد در کنار او نباشد.

ملیسا اضافه کرد که همه این تفکرات به این دلیل است که خودش هم درحالی که نوزادی بیش نبوده، توسط یک زوج به فرزندی پذیرفته شده بود. زمانی که لوری این جمله را از زبان ملیسا شنید، با ولع خاصی از ملیسا خواست تا برایش همه چیز را شرح دهد.

هویت مجهول

آنچه ملیسا از وضعیت تولد خود و هویت پدر و مادرش می دانست، این بود که در آوریل سال ۱۹۸۱ متولد شده بود و پس از آنکه سه هفته و نیم را نزد یک موسسه دولتی در شیرخوارگاه گذرانده بود، او را به پدر و مادر کنونی اش که داگلاس و سندی میلی نام داشتند، تحویل داده بودند. در حقیقت، دالاس و سندی که هفت سال پیش از آن زندگی مشترک خود را آغاز کرده بودند، پس از دو سال متوجه شدند که به شکل دائمی از داشتن فرزند محروم هستند.

بنابراین، در اولین گام در یک آژانس که حرفه آن یافتن فرزندان نوزاد برای زوجهای مناسب بود، ثبت‌نام کردند. پنج سال که برای آنها بسیار طولانی تر بود، طی شد تا اینکه از آژانس خبر دادند که یک نوزاد دختر با چشمان و موهای قهوه‌ای برای آنان در نظر گرفته شده است. آنها با خوشحالی دخترک را به خانه برده و نام ملیسا را برای او انتخاب کردند و بدین ترتیب، ملیسا میلی در حالی که سه هفته از عمرش می گذشت، دوباره متولد شد!

ملیسا در دوران کودکی در ناز و نعمت غرق شد. پدر و مادرش که به‌راستی شیفته او بودند، از هیچ چیز برای خوشبختی و شادی او فروگذار نمی کردند. ضمناً آنها با خود عهد کرده بودند تا به محض آنکه ملیسا به سن فهم و درک رسید، جریان پذیرفته شدن او را برایش شرح دهند، چرا که آنها نمی خواستند که روزی ناگهان ملیسا خود از جریان آگاه و در اثر آن خبر، دچار شوک و ناراحتی گردد. البته داگلاس و سندی خود، اطلاعات چندانی از پدر و مادر واقعی ملیسا نداشتند و تنها مدرکی که به آنها داده شده بود، بر طبق قانون، برگه سفیدی بود که در آن در دو خط درباره پدر و مادر واقعی ملیسا، البته بدون درج نام آنها، به صورت حروف چاپی و به وسیله ماشین تحریر نوشته شده بود.

درواقع در این دو خط، بر طبق قانون، هرگونه مشکل و یا ناهنجاری دائمی که پدر و مادر واقعی ملیسا داشتند توضیح داده شده بود تا در صورت لزوم و در صورتی که ملیسا هم بر طبق نظریه‌های ژنتیکی به چنین مشکلاتی مبتلا شد، هم پدر و مادر و از طرفی هم خودش از ریشه آن آگاه باشند.

بدین ترتیب، زمانی که ملیسا به تحصیل در دبستان مشغول و هشت سالگی را هم آغاز کرده بود، پدر و مادرش با زبانی ساده جریان را برای او توضیح دادند، اما در ضمن به او گفتند که چنین واقعیتی به هیچ وجه از محبت آنها نسبت به ملیسا کم نمی کند و آنها همچنان عاشقانه به او وابسته خواهند بود. از آنجا که ملیسا خودش هم این عاطفه و عشق را از جانب پدر و مادرش به خوبی احساس می کرد، برای او هم فاش شدن این واقعیت مشکل آفرین نشد و او همچنان به زندگی شاد خود در کنار داگلاس و سندی ادامه داد.

در دوران بلوغ که تحولات ذهنی ملیسا شروع شده و حساسیت‌های تازه‌ای برای او به‌وجود آورد، ملیسا هرازگاهی به فکر فرو می‌رفت و این نیاز را در خود احساس می کرد که پدر و مادر واقعی خود را بشناسد.

ملیسا از اینکه پدر و مادرش حتی نگاهی به او نینداخته بودند، احساس عجیبی داشت. درحقیقت مانند این بود که به او توهینی شده باشد. برخی اوقات هم، او در حالی که پانزده یا شانزده سال داشت، مخفیانه و به دور از چشم پدر و مادرش سراغ قفسه مدارک و اسناد می‌رفت و آن برگه دوخطی را که درباره پدر و مادر واقعی اش بود، بارها و بارها مورد مطالعه قرار می‌داد.

در برگه نوشته شده بود که پدر ملیسا نسبت به بهار و تغییر فصل های ناگهانی آلرژی داشت و مادرش هم دچار میگرن، با سردردهای ادواری شدیدی بود که هر دو از جمله عوارضی محسوب می شدند که از طریق ژنتیکی قابل انتقال بودند.

ملیسا از همان دوران بلوغ، هر دو عارضه یعنی آلرژی و وسواس و همچنین میگرن را در خود احساس می کرد، اما این تنها اطلاعاتی بود که ملیسا از پدر و مادر واقعی خود به دست می آورد و همین کمبود اطلاعات هم برخی اوقات کنجکاوی او را بیشتر می کرد، او می دانست که قادر به کسب اطلاعات بیشتری نخواهد بود چرا که قانون این اجازه را در حال حاضر به او نمی‌داد. در هر حال، ملیسا سوای این کنجکاوی ادواری، در بقیه اوقات به زندگی خوش خود ادامه می‌داد.

او پس از پایان دبیرستان در رشته مدیریت تجاری در دانشگاه مشغول تحصیل شد و پس از پایان آن، ابتدا به عنوان فروشنده برای یک شرکت سازنده لوازم آرایش به کار مشغول شد و پس از دو سال، کار در ایستگاه رادیویی را به عنوان فروشنده ثانیه‌های آگهی شروع کرد و بدین ترتیب با لوری که رئیس و مسوول مستقیم ملیسا بود، آشنا شد. در این میان، تحول دیگری هم در زندگی ملیسا ایجاد شده بود. او با جوان ۲۹ ساله‌ای که به عنوان وکیل در دفتر حقوقی شرکت سازنده لوازم آرایش یا همان محل کار قبلی ملیسا، مشغول کار بود، آشنا شد و

این آشنایی پس از دو سال به نامزدی رسمی انجامیده بود و هم‌اکنون پدر و مادر ملیسا به دنبال یافتن تاریخ مناسب برای انجام مراسم ازدواج دخترشان بودند.

آنها برای دخترشان، مراسمی از هر حیث بی‌نظیر و زیبا را می‌خواستند و به خاطر همین خواسته هم، تدارکات را با دقت کافی انجام می‌دادند. تنها نگرانی ملیسا در رابطه با شغل جدید او بود که تصور می‌کرد که در آن به خوبی جا نیفتاده است، اما لوری به عنوان رئیس او، در جلسه‌ای که از آن گفته شد، خیال ملیسا را از این حیث راحت کرد و بدین ترتیب اکنون تنها دغدغه‌ای که برای ملیسا مانده بود، همانا جشن ازدواج و انتخاب لباس عروسی بود.

هیجان و اضطراب

پس از گفتگوی لوری با کارمند جدیدش، این لوری بود که به فکر فرو رفت. او برای ملیسا توضیح نداد، اما آنچه ملیسا در مورد اینکه او را به فرزندی پذیرفته بودند، برای لوری تعریف کرده بود، خاطرات گذشته را به ذهن لوری آورده بود، آری، لوری هم خود یک مادر بود، اما مادری که هرگز فرزندش را ندیده بود، چراکه پس از تولد فرزند او را گرفته بودند. لوری حتی از جنسیت فرزندش هم اطلاع نداشت و تاکنون تلاش او بر این بوده که آن دوران پردغدغه را به یاد نیاورد. دورانی که لوری با سن کم در اجتماعی بی‌رحم قرار گرفته بود، اجتماعی که به او اجازه حفظ فرزندش را نداد.

عشق جوانی

لوری درحالی که شانزده سال بیشتر نداشت، با جوان دانشجو و بیست ساله‌ای آشنا شد و از همان آغاز آشنایی، عشق در دل هر دو آنها لانه کرد، تا آنجاکه پس از شش ماه، آنها تصمیم به ازدواج گرفتند، اما پدر و مادرهای هر دو آنها به شدت با این ازدواج مخالفت کردند.

لوری هنوز دانش‌آموز دبیرستان بود و در منزل مادرش زندگی می‌کرد و چاک هم دانشجوی رشته بازرگانی بود و هیچکدام آمادگی اداره یک زندگی را نداشتند. اما هرچه که مخالفت‌ها بیشتر می‌شد، شعله‌های عشق لوری و چاک هم بیشتر زبانه می‌کشید. حتی آنها برآن شدند تا سرخود، مراسم عقد را به جای آورند، اما مشکل این بود که لوری هنوز نوجوان بود و به سن قانونی نرسیده بود و تنها چاره کار در این بود که آنها به ایالتی بروند که در آن سن قانونی برای ازدواج هفده سال باشد.

سرانجام آنها تصمیم خود را گرفتند و در یک نیمه شب، لوری از خانه خارج شد و به چاک پیوست و هر دو با اتومبیل راه ایالت نوادا را درپیش گرفتند، چراکه در ایالت نوادا، سن قانونی برای ازدواج کمتر بود.

البته پدر و مادر لوری، از جریان آگاه شدند، اما زمانی با مراجعه به قانون درصدد متوقف کردن آنها برآمدند که کار از کار گذشته بود و آنها در کلیسایی در شهر رنو واقع در نوادا، درحالی که خدمه کلیسا را هم به عنوان شاهد برای ازدواج خود داشتند به عقد یکدیگر درآمدند.

طرد شده

این تصمیم برای پدر و مادر لوری و همچنین پدر و مادر چاک، گران آمد. آنها حتی روابط خود را با این دو جوان قطع کردند و در نتیجه زندگی مشترک آنها در نهایت فقر آغاز شد. چاک، هنوز تحصیل خود را به پایان نرسانده بود، بنابراین به عنوان مامور پارک اتومبیل‌ها در یک هتل بزرگ، استخدام شد، اما برای لوری تنها کار در رستوران مکدونالد که یک ساندویچ‌فروشی بود، وجود داشت، چراکه او نه تنها تحصیل در دبیرستان را به پایان نرسانده بود، بلکه به سن قانونی هم نرسیده بود.

درحالی که لوری در سال آخر دبیرستان مشغول تحصیل بود، ناگهان تغییراتی در جسم خود احساس کرد و از آنجاکه تجربه‌ای نداشت، تصور می‌کرد که بیمار شده است. چاک با نگرانی او را نزد پزشک برد و این پزشک بود که خبر شوک‌آور را به آنها داد. آری، لوری در انتظار تولد فرزند بود.

لوری و چاک به علت جوانی و خامی نمی‌دانستند که باید چه کار کنند و خانواده‌های هر دو هم آنها را طرد کرده بودند و بدین ترتیب آنها تنها زمان را می‌گذراندند. لوری که از شکل ظاهری و جسم خود خجالت می‌کشید، از حضور در سر کلاس هم امتناع کرد و به بهانه سینه پهلو از دبیرستان مرخصی گرفت. او می‌دانست که حضور در دبیرستان با شکم برآمده، نمی‌تواند چندان خوشایند باشد، بنابراین در خانه به مطالعه دروس خود ادامه می‌داد. حال هرچه که آنها به زمان وضع حمل نزدیک می‌شدند، بی‌تصمیمی و بلاتکلیفی بیشتر گریبان آنها را می‌گرفت.

آن دو به هیچ‌وجه در شرایطی نبودند که بتوانند از یک نوزاد هم نگهداری کنند. آنها به زحمت شکم خودشان را سیر و تنها در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کردند. سرانجام چنین شد که چاک به لوری توصیه کرد که باید نوزاد را تحویل پدر و مادری که حداقل دلسوز باشند و زندگی خوبی را برای او فراهم آورند، بدهند، چراکه در آن شرایط، حفظ نوزاد، تنها می‌توانست به معنای بی‌انصافی در حق او باشد که آنها حتی حداقل امکانات زندگی را هم نمی‌توانستند برایش تامین کنند.

سرانجام لوری با چشمانی اشکبار پذیرفت و آنها مدارک لازم را در یک آژانس معتبر که وظیفه آن یافتن اولیای مناسب برای نوزادان بدون سرپرست بود، امضاء کردند. در آژانس به آنها گفته شد که بنا بر قانون، آنها حتی نمی‌توانند از نام آن پدر و مادر اطلاع داشته باشند و تنها اطلاعات ابتدایی، راجع به سلامتی آنها در اختیار پدر و مادر تازه گذاشته می‌شد. از طرفی، پدر و مادر تازه هم حق دانستن نام لوری و چاک را نداشتند و این اطلاعات به آنها داده نمی‌شد و تنها یک صفحه مدرک که شامل اطلاعات پیرامون سلامتی پدر و مادر طبیعی نوزاد بود، به آنها تسلیم می‌شد و بس.

سرانجام یک روز دردهای زایمان در لوری آغاز شد و چاک او را به بیمارستان رساند. در آنجا لوری وضع حمل کرد و به محض آنکه نوزاد به دنیا آمد، پرستاران بدون آنکه اجازه دهند تا لوری حتی نیم‌نگاهی به نوزاد بیندازد، او را در پارچه‌ای پیچیده و از اتاق خارج کردند و تنها خاطره لوری از آن فرزند، صدای گریه او بود که هنوز هم پس از سالها، آن صدا در گوش لوری طنین‌انداز می‌شد.

در آن روز گفته‌های ملیسا درباره خودش، دوباره لوری را به آن اتاق در بیمارستان و صدای گریه نوزاد کشاند، اما اکنون همه چیز با آن دوران فرق کرده بود. لوری و چاک هر دو تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان رسانده بودند و در طول سالها شغلهای مهمی داشتند تا اینکه لوری به عنوان مسوول و مدیر بخش آگهی‌های یک ایستگاه رادیویی در پیتزبورگ مشغول کار شده بود و همسرش هم مدیریت بخش بازرگانی شرکت بزرگ دیگری را برعهده داشت.

آنها پس از آن نوزاد هرگز بچه‌دار نشدند و درواقع این بار مشغله‌ها و مسوولیت‌های شغلی که سفرهای متعدد هم در کنار آن باید انجام می‌شد، باعث شد تا آنها هرگز به فکر تکمیل خانواده و بچه‌دار شدن نباشند، ضمن آنکه خاطره آن نوزاد که برای آنها بس تلخ بود، به آنها اجازه نمی‌داد که دوباره به فکر بچه‌دار شدن باشند، اما اکنون لوری ناگهان خود را غرق در کنجکاوی یافته بود.

او اکنون ۴۲ سال داشت و در ذهن خود هر روز در این فکر بود که فرزندی که به دنیا آورده بود، کیست، کجاست و چه کار می‌کند؟ این کنجکاوی از او دست برنمی‌داشت، اما زمانی که ملیسا سرگذشت خود را برای لوری شرح داد، این کنجکاوی به شکل دوصد چندان ذهن لوری را درهم پیچید.

او به خود نهیب زد که باید از هویت آن نوزاد دیروز و جوان امروز آگاه شود و بدین ترتیب مصمم شد تا به بخش ثبت احوال شهرداری مراجعه کند و اطلاعات لازم را به دست آورد. لوری به اتفاق چاک که او هم دچار کنجکاوی شدیدی شده بود، راه ثبت احوال را درپیش گرفتند.

یک فرزند، یک زندگی

لوری و چاک را در ثبت احوال به آژانسی که انتقال فرزند را به پدر و مادر تازه‌اش، امکان‌پذیر ساخته بود، راهنمایی کردند و در آژانس و در کامپیوتر ویژه‌ای که تنها با نام رمز باز می‌شد، هویت پدر و مادری که نوزاد لوری را به فرزندی پذیرفته بودند، درج شده بود. در آن لحظات که کارمند آژانس در کامپیوتر به جستجو مشغول بود، گویی قلب لوری از حرکت بازایستاده بود. او بارها خواب دیده بود که صاحب دختری شده است، اما درعوض چاک بارها در رویای خود، داشتن پسرکی را تجربه کرده بود. کارمند مذکور با حرکات آهسته خود، هیجان لوری و چاک را دوچندان کرده بود.

بقیه در صفحه ۵۷

رمز موفقیت این است که وقتی فرصت از راه می‌رسد آماده باشید

•بنیامین

داستان زندگی

آن دو نفر...

براساس سرگذشت: تورج
تهیه و تنظیم: محسن طیب

اولین بار که من «شیوا» را دیدم، او ۱۵ و من هفده ساله بودم خانواده آنها تازه به محله ما آمده بودند و موقعی که دیدم تنها مرد خانواده‌شان پدر شیوا است که به تنهایی دارد لوازم را از کامیون پیاده می‌کند، جلو رفتم و بعد از معرفی خودم آستین‌ها را بالا زده و کمکشان کردم. کار که تمام شد خواستم خداحافظی کنم که آقامصطفی، پدر شیوا - که مردی بذله‌گو بود - دستم را گرفت و گفت:

- کجا می‌خوای بری جوانمرد؟ ما که هنوز مزد تو را ندادیم...

و بعد نوبت مادر شیوا بود که بگوید: «انشاءالله توی دامادی‌اش جبران کنیم...» در همین لحظه صدای خنده شیوا را - که بار اول بود از نزدیک می‌دیدمش - از پشت سر شنیدم که به مادرش گفت: «مامان ایشون هنوز بچه هستند و شما از دامادی حرف می‌زنین؟» نگاهم که به چشمان عسلی شیوا افتاد دست و پایم را گم کردم و حرفی نزدم. و اینطوری بود که همان جا وسط حیاط، کنار حوض و روی تخت نشستیم تا میوه بخوریم.

آقامصطفی که اصولاً مرد بذله‌گویی بود، چند قاچ خربزه و هندوانه گذاشت توی پیشدستی و داد به شیوا و گفت: «بابا به مهمونمون برسین... اگر گشنگی بکشه دفعه دیگه که اسباب‌کشی داشته باشیم نمیاد کمک کنه ها؟!

همگی زدیم زیر خنده و شیوا نیز ظرف میوه را گرفت طرفم و... آن روز برای اولین بار به چشمان شیوا نگاه کردم و آتش گرفتم و ذوب شدم و...

- آهای عوضی تو داری خربزه می‌خوری یا دختر مردم‌رو...؟

این جمله از زبان کسی خارج شد که از در وارد شد و درست پشت سر من ایستاده بود. رفتارش آنچنان عجیب بود که بیشتر شوکه شدم تا ترسیده باشم!

چند ثانیه‌ای خیره‌اش شدم و تازه به خودم آمده بودم که او [که مردی بیست ساله و ورزیده و خشن چهره بود] یکمرتبه بطرفم حمله کرد و فریاد زد: «نگاه کن بچه پررو چطوری زل زده به من و...»

من نیز خود را آماده دعوا کرده بودم که صدای فریاد آقامصطفی خانه را لرزاند:

- آدم باش جمال... مگه دختر من بی‌کس و کاره که تو قیم‌اش شدی...

جمال اما، بی‌توجه به حرفهای تلخ و توهین‌آمیز آقامصطفی، درست مانند بوکسوری که داخل رینگ قرار دارد و می‌خواهد به حریفش حمله کند، سعی می‌کرد شیوا و مادرش را عقب بزند و بسوی من حمله کند! در چشمانش اما، چیزی وجود داشت شدیدتر از عصبانیت؛ چیزی شبیه به یک جنون لحظه‌ای! به همین خاطر نیز یکمرتبه مثل پلنگ زخمی همه را کنار زد و غرید و بطرفم دوید و مشت‌اش را نیز بالا برد و...، من نیز که دیگر چاره‌ای نداشتم، مجبور شدم از فنون رزمی که کمربند مشکی‌اش را داشتم استفاده کنم و فقط یک لگد کوبیدم توی سینه‌اش! جمال هم کنترلش را از دست داد و چند متر رفت عقب و با تمام هیکلش افتاد داخل حوض آب! ثانیه‌ای همه شوکه شدند، تا اینکه ناگهان آقامصطفی - که بعدها فهمیدم چقدر از این برادرزاده زنش متنفر است - زد زیر خنده و طوری قهقهه راه انداخت که شیوا نیز به خنده افتاد...

چند ثانیه بعد که جمال به کمک عمه‌اش - مادر شیوا - از حوض خارج شد، اگرچه با چشیدن طعم همان یک ضربه حالی‌اش شده بود که دیگر نباید بی‌گدار به آب بزند، اما عصبانیتش همچنان ادامه داشت، تا جایی که این بار رو به پدر و مادر شیوا گفت: «من نمی‌توانم تحمل کنم که ناموسم، زنم! اینطوری جلوی یک نامحرم...

هنوز جمله جمال تمام نشده بود که صدای کشیده آقامصطفی، برق از سر او پراند! و گفت:

- کدام نامرد احمقی چنین وعده ابلهانه‌ای به تو داده که من خبر ندارم؟ برو گمشو از این خونه بیرون تا نگفتم آقاتورج یکی دیگه بهت بزنه که سوت بشی بری مریخ!

این بار فقط من بودم که زدم زیر خنده. و جمال که آب پاکی روی دستش ریخته شده بود، همانطور که بطرف در می‌رفت به من گفت: «بهت حالی می‌کنم که کی باید بره مریخ...» و بعد همین که از خانه خارج شد، مادر شیوا که از ضایع شدن برادرزاده‌اش حسابی شاکی بود، رو به شوهرش گفت: «مگر کفر گفت که اینطوری باهاش برخورد کردی؟ خب نامزدشه، عاشقشه...»

- غلط کرد که نامزدشه... همین امروز به داداشت تلفن بزن بگو من به این پسره خل و چل دختر نمیدم...

و من که دیدم بحث دیگر دارد خانوادگی می‌شود، خداحافظی کوتاه و سریعی کردم و بطرف در راه افتادم. اما شیوا به قصد بدرقه تا دم در همراهی‌ام کرد و بار دیگر چشمانم را مهمان نگاه عاشقانه‌اش کرد؛ نگاهی که بدون کلام، تولد یک عشق پاک را نوید می‌داد!

○

تا حدود دو سال من و شیوا فقط با نگاه با یکدیگر حرف می‌زدیم تا اینکه کم‌کم زبانمان نیز مشتاق گفتن شد. در سال آخر دبیرستان بودم که تقریباً هفته‌ای یکبار همدیگر را می‌دیدیم و روزبه‌روز عشق دیگری را بیشتر باور می‌کردیم. در آن ایام - آنطور که شیوا می‌گفت - جمال چند مرتبه خودش و چندین مرتبه با پدر و مادرش به خانه آنها آمد تا بلکه بتواند بساط ازدواج با دخترعمه‌اش را مهیا کند، اما آقامصطفی که به شدت اعتقاد داشت فرزند برادرزنش دچار مشکل روانی است، برای اینکه شر جمال را برای همیشه از سر دخترش کم کند، یکروز همین موضوع را رک به برادرزنش گفت: «پسر شما دچار جنون لحظه‌ای هست و من هم دختر به دیوونه نمیدم!»

این رک‌گویی آقامصطفی اگرچه باعث شد زنش نیز با او قهر و به شدت دعوا کند [مادر شیوا بزرگترین آرزویش آن بود که برادرزاده‌اش دامادش شود] اما در عوض جمال و خانواده‌اش دیگر حرفی از شیوا نزدند و این اتفاق، بزرگترین بهانه برای شادی من و شیوا بود!

○

روزهای آخر سال چهارم دبیرستان بودم و هر روز به شیوا می‌گفتم با پدرش حرف بزند تا تکلیفمان روشن شود. تا بالاخره یکروز او پیغام آقامصطفی را آورد:

- بابا گفت اگر دانشگاه قبول شدی که فردای روز ثبت‌نام بیاین عقد کنین، اما اگر قبول نشدی، باید بری سربازی و کارت پایان خدمت را که گرفتی، عروسی می‌کنیم!»

به این ترتیب من لباس مقدس سربازی را بر تن کردم. با این قرار که وقتی لباس خاکی رنگ از تنم درآمد، لباس دامادی بر تن کنم اما...

○

دقیقاً سه ماه و هشت روز به پایان خدمتم مانده بود که آقامصطفی مرد؛ خبر را مادرم تلفنی بهم داد. فرمانده پادگان ارومیه نیز - که سرهنگی مهربان و بامعرفت بود - بلافاصله بهم مرخصی داد و من موقعی به تهران رسیدم که آقامصطفی را داشتند به بهشت زهرا می‌بردند. صادقانه می‌گویم که مردن پدر شیوا خیلی برایم تلخ بود، او اولین و مهمترین حامی من محسوب می‌شد که حالا دیگر نبود. مخصوصاً که در مراسم تدفین آن خدابیامرز وقتی جمال را دیدم، تبسمی زهرآلود تحویلم داد که کمی ترسیدم؛ که ایکاش خیلی ترسیده بودم! در آن ۳ روزی که تهران بودم، تنها مرهمی که بر دل رنجور شیوا گذاشتم امید بود: «نگران نباش، ۳ماه دیگه که برگردم همه چیز درست میشه!» هر چند که جمله آخر او در لحظه خداحافظی بدجوری تنم را لرزاند: «تورج من خیلی می‌ترسم...!»

○

یک ماه و ۲۸ روز مانده بود به پایان خدمتم که مادر دوباره تلفن زد و جناب سرهنگ نیز برگه مرخصی‌ام را امضا کرد. این بار اما مادر فقط یک جمله گفت: «همین الان راه بیفت بیا تهران پسرم» و هر قدر اصرار کردم که چی شده؟ مادر فقط گفت: «بیا اینجا می‌فهمی!» و خدا می‌داند آن سفر طولانی را چگونه به تهران طی کردم اما وقتی رسیدم همه چیز داشت تمام می‌شد؛ ساعت ۲ بعدازظهر به خانه رسیدم و مادرم گفت که ساعت ۳ قرار است شیوا را به محضر ببرند تا به عقد جمال دربیاورند» سپس مادر توضیح داد که مادر و دایی شیوا درست از فردای روز مرگ آقامصطفی مدام در گوش او خوانده بودند که: «جمال صاحب خانه شده، یک مغازه طلافروشی داره و...» اما وقتی می‌بیند شیوا با زبان خوش تن به این ازدواج نمی‌دهد، آن وقت رو به حیله آوردند؛ یک سکته نمایشی و سپس تشخیص یک دکتر دروغی که؛ «اگر یکمرتبه دیگه به قلب مادرتون فشار بیاد و عصبی بشه می‌میره!»

و... و اینطوری بود که «شیوای من» با انواع دسیسه‌ها و شارلاتان بازی‌ها تسلیم می‌شود و...! وقتی فهمیدم هنوز یکساعت فرصت دارم، بی‌آنکه به عواقب کارم فکر کنم تلفن را برداشتم و به خانه شیوا زنگ زدم. گویی قسمت این بود که کلمات آخرم را باخیال راحت به او بزنم، چرا که خانواده داماد هنوز به آنجا نیامده بودند و مادرش نیز در حمام بود. شیوا مرتبه اول همین که صدای مرا شنید گوشی را قطع کرد، اما آنقدر زنگ زدم تا سرانجام از ترس آبروریزی گوشی را برداشت و گفت: «تورج تو را به حرمت لحظات قشنگ عشقمان قسم میدم بازی را تمام کن...» من اما التماس کردم که بیا همین لحظه فرار کنیم و در جایی که هیچکس ما را نمی‌شناسد با هم زندگی کنیم و... اما با حرف آخرش زبانم را بست: «تمام شد تورج... با تقدیر که نمیشه جنگید!»

و من در نخستین عشقم به تقدیر باختم؛ اگرچه بازی تقدیر تمامی نداشت.

O

خبرهایی که مادرم از خانواده شیوا می‌گرفت قلبم را درد می‌آورد، آری، آقامصطفی خدابیامرز خوب تشخیص داده بود؛ جمال واقعاً یک مجنون لحظه‌ای بود. به این شکل که گاهی اوقات بی‌دلیل و علت عصبانی می‌شد و خشم تمام وجودش را می‌گرفت و مانند یک گرگ وحشی به جان زنش می‌افتاد و طوری او را کتک می‌زد که زن بیچاره ساعتها بیهوش وسط اتاق می‌افتاد. اما فردای آن روز که یادش می‌آمد چه خطایی کرده، یک قطعه طلا از مغازه‌اش برمی‌داشت و آن را کادو می‌کرد و به سراغ زنش می‌رفت و اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد و... تا دل شیوا به رحم بیاید و او را ببخشد و به خانه برگردد و... و عجیب بود که شیوا همه آن سختی‌ها را تحمل می‌کرد و دم برنمی‌آورد. نمی‌دانم؟ شاید او هم تسلیم تقدیر و سرنوشت شده بود؟ هر چند که از سال دوم ازدواجش با آن حیوان، اگر هم می‌خواست نمی‌توانست از او جدا شود؛ تولد کمال و کامل، دو پسربچه دوقلویی که خدا به آنها داده بود، دیگر فکر طلاق را نیز از سر شیوا بیرون کرد! در آن روزها که پسران دوقلوی شیوا داشتند پا می‌گرفتند و بزرگ می‌شدند، من که در آن زمان دانشجوی پزشکی بودم، یکی، دو بار دوقلوها را در کوچه دیدم، اما چون مادرشان هم کنارشان بود، من نگاهشان هم نکردم...

O

چهارده سال گذشت؛ چهارده سال شیوا از دست آن پلنگ دیوانه کتک خورد... و من هم بعد از این ۱۴ سال همچنان مجرد بودم و... دوقلوها اما، ۱۴ سال شاهد کتک خوردن مادرشان بودند و...

O

در این چند سال آخر - مخصوصاً سه چهار سال اخیر - بارها و بارها شنیده بودم که اختلاف شیوا و جمال بالا گرفته و چون طاقت شیوا از کتک خوردن تمام شده بود، از شوهرش به دادگاه شکایت کرده بود. حتی دو بار نیز تا جلوی محضر طلاق رفته، اما با وساطت دیگران آشتی کرده بودند. تا اینکه بالاخره در بار سوم طلاق گرفتند. شنیدن خبر جدایی آنها برای من شوکه‌کننده‌تر - حتی - از مادر شیوا بود. درست احساس تشنه‌ای را داشتم که به او اجازه نوشیدن آب نداده‌اند، اما پس از مدتها تشنگی و در بیابان رفتن - برای من ۱۴ سال - حالا به او آب تعارف می‌کنند و نمی‌خورد!

گیج بودم، انگار می‌ترسیدم تصمیمی بگیرم. اگر شیوا «نه» می‌گفت چی؟ یا اگر قبول می‌کرد و بچه‌هایش نمی‌توانستند مرا تحمل کنند چه؟ آیا بهتر نبود دست به ترکیب این عشق که در ذهنم ماندگار شده بود نزنم؟

این افکار و درگیری‌ها با خودم حدود ۲ ماه طول کشید و قبل از اینکه من بتوانم تصمیم خود را بگیرم، جمال به زنش رجوع کرد و بار دیگر ازدواج کردند. اینطور که لیلا [صمیمی‌ترین دوست شیوا در آن محله] به مادرم گفته بود؛ «جمال واقعاً یک روانی لحظه‌ای است... یعنی در طول روز گاهی اوقات دو، سه مرتبه روانی میشه و با بهانه و بی‌بهانه شیوا را به باد کتک می‌گیرد: چرا چایی سرد شده؟ چرا کانال تلویزیون را عوض کردی؟ و...! اما یکساعت یا یکروز بعد طوری از رفتار خودش پشیمان میشه که با اشک و گریه به سراغ زنش میاد و رضایتش را جلب می‌کنه، اما چیزی که من متوجه شدم این است که شیوا آنقدر از دست شوهر نامردش کتک خورده که دچار یک وحشت همیشگی از اوست! تا جایی که وقتی ازش طلاق هم گرفته بود و دیگر راحت شده بود، وقتی جمال دوباره به سراغش میره، مثل یک برده میگه چشم و باهاش ازدواج می‌کنه!»

بعد از شنیدن حرفهای لیلا خیلی دلم به حال شیوا سوخت که چرا باید چنین سرنوشتی داشته باشد؟ تا اینکه هفت ماه بعد طلاق آنها یکبار دیگر تکرار شد. اینطور که همسایه‌ها می‌گفتند، مرتبه آخر جمال با چاقو پنج ضربه به شیوا می‌زند و زن بیچاره که بصورت معجزه‌آسایی زنده مانده بود، فقط به این شرط حاضر می‌شود به شوهرش رضایت بدهد که زندان نرود، که او را طلاق دهد! اما اتفاق بعد از طلاق آنها خیلی عجیب بود؛ ناگهان شیوا و کمال و کامل - دو پسرش - از خانه غیبشان زد و هیچکس نمی‌دانست کجا هستند؟ مادر شیوا می‌گفت:

-فقط نوه‌هام یک تلفن بهم زدن و گفتن نگران نباشین، ما خوبیم، اما فعلاً نمی‌خواهیم برگردیم به خانه...

حدود ۲ ماه بعد، یکشب حدود ساعت ۲ نیمه شب بود که زنگ خانه‌مان را زدند. من با نگرانی و اضطراب رفتم در را باز کردم و از دیدن کسی که زنگ زده بود شوکه شدم؛ کمال و کامل، پسران دوقلوی شیوا! طفلکی‌ها که آن موقع چهارده سالشان بود، از ترس می‌لرزیدند و وقتی تعجب مرا دیدند گفتند: «اینجا خطرناکه... اگر بابا جمال ما را ببینه...»

به خود آمدم و دعوتشان کردم داخل خانه و همین که کنارشان نشستم، کمال - که یکدقیقه زودتر به دنیا آمده بود - که خود را برادر بزرگتر می‌دانست گفت: «آقاتورج ما همه چیز را در مورد مادرمان و شما می‌دانیم؛ که پدربزرگمان می‌خواسته مادرمان را به شما بدهد و حتی قرار ازدواج می‌گذارید و... بعد که او می‌میره، مادربزرگمان با حیله و نیرنگ شیوا را به برادرزاده‌اش می‌دهد و... ما همه چیز را می‌دانیم، اما شاید شما ندانید که مادر ما الان که از پدرمان طلاق گرفته، هنوز عاشق شماست... راستش را بخواهید من و کامل قصدمان این بود که دیگر هرگز مادرمان را به پدر نامردمان نشان ندهیم! زیرا به محض اینکه چشم مادر به او می‌افتد، از ترس زبانش بند میاد و هرچه او بگه، مادر قبول می‌کنه! واسه همین می‌خواستیم از این شهر فرار کنیم، اما وقتی مادر در همین ۲ ماه قصه عشق خودش و شما را تعریف کرد، دوتایی تصمیم گرفتیم به سراغ شما بیاییم و ازتون بپرسیم که؛ شما که ازدواج نکردین، پس چرا نمیایین خواستگاری مادر ما؟!»

لحظه‌ای جا خوردم، اما بعداً که اوج صداقت را در کلام این دوقلوها احساس کردم، خندیدم و گفتم: «می‌دونین چرا پا نمی‌گذاشتم جلو؟ چون می‌ترسیدم شما دو نفر نتونین منو به عنوان رفیق خودتان قبول کنین و اون وقت عشق من و مادرتان ضایع شود!»

این بار کمال که کوچکتر بود گفت: چرا رفیق؟ یعنی شما دوست ندارین پدر ما باشین؟

در یک لحظه دلم برای این همه صداقت سوخت و آنها را در آغوش گرفتم و گفتم:

-چرا دوست نداشته باشم؟ شما دوتا چشمان من هستین؟!

O

امروز چهار سال از ازدواج من و شیوا می‌گذرد و ما چهار نفر [نه؛ پنج نفر - چرا که خدا یک دختر به نام کاملیا نیز تقدیممان کرد] یعنی ما پنج نفر آنقدر خوشبخت هستیم که روزی صدبار خدا را شکر می‌کنیم. مخصوصاً من که خوشبختی‌ام را مدیون دو پسرم می‌دانم! ■

تصور شما مقدمه‌ای از آن چیزی است که به زندگیتان جذب می کنید ● انیشتین

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

قتل مرموز یک پزشک در حین نماز

درپی اعلام خبر قتل پزشک ۴۴ ساله‌ای در یک مجتمع مسکونی در خیابان میرعماد، بلافاصله بازپرس ویژه قتل و ماموران اداره دهم پلیس آگاهی تهران در محل حاضر شدند و پس از بررسی آخرین مکالمات تلفنی مقتول و تماس بازپرس ویژه قتل با فردی که آخرین تماس‌های مرتضی با وی بوده به نقش دختر جوان در مرگ این پزشک میانسال پی برده و پس از مراجعه به خانه این دختر ۲۰ ساله که ریحانه نام دارد، دستور بازداشت و بازجویی از او صادر شد.

«ریحانه» درخصوص علت به قتل رساندن مرتضی گفت: در دفاع از ناموس خود به وی حمله‌ور شده و با وارد کردن چاقو از ناحیه پشت به قلب پزشک، وی را از پای درآورده است، اما این اظهارات از سوی بازپرس و کارآگاهان پلیس قانع‌کننده تشخیص داده نشده، زیرا قرائن و شواهد موجود در صحنه جنایت نشان از آن داشت که مقتول درحین نماز مورد حمله قرار گرفته و از آنجا که امکان فرار برای ریحانه وجود داشته است، ادعای وی درخصوص دفاع از خود مبهم و نارسا به نظر می‌رسد.

درحالی که پیگیری ادعاهای ریحانه درخصوص انگیزه اصلی‌اش برای قتل پزشک مقتول ادامه داشت، پس از صورت جلسه اموال موجود در آپارتمان محل وقوع جنایت، مشخص شد که یک مجسمه فیل عتیقه و یک چاقوی کنده‌کاری شده مفقود شده است. با قوت گرفتن انگیزه سرقت مشخص شد که متهم به خاطر بدهی ۱۰۰ میلیون تومانی در تنگنا بوده است و در آخرین جلسه بازپرسی از ریحانه وی گفت: من این دو شیِ را دیده بودم و روز جنایت هم آن مجسمه فیل وِ چاقو را در محل دیدم، ولی نمی‌دانم آنها را چه کسی برداشته است. تحقیقات قضایی درخصوص این پرونده همچنان ادامه دارد.

قبل از خرید آپارتمان بخوانید

مرد بنگاهداری که به بهانه نشان دادن خانه، زنان جوان را اغفال و مورد آزار قرار می‌داد از سوی ماموران پلیس قم دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به کلانتری قم اظهار داشت؛ مدتی با همسرم دنبال آپارتمانی مناسب برای خرید بودیم و به چندین بنگاه معاملات املاک سرکشی کردیم، تا اینکه بالاخره مرد جوانی به نام «محمدرضا» به ما قول داد که خانه‌ای مناسب برایمان پیدا خواهد کرد. اما چند بار به بنگاه این مرد سر زدیم اما او هر بار می گفت انشاءالله هرچه زودتر پیدا خواهم کرد. سرانجام چند روز پیش هنگامی که در خانه تنها بودم «محمدرضا» با منزل تماس گرفت و گفت آپارتمان شیکی پیدا کردم و همین الان تشریف بیاورید برای دیدن خانه چرا که مشتری زیادی دارد. پس از این تماس به شوهرم که سر کار بود تلفن زدم و موضوع را به وی اطلاع دادم و با هماهنگی شوهرم، من به اتفاق «محمدرضا» سوار اتومبیلش شدیم. با وجود اینکه نمی‌خواستم سوار خودروی مردی غریبه شوم به ناچار حرف او را پذیرفتم. هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که من به رفتارهای محمدرضا مشکوک شدم و از او خواستم که پیاده‌ام کند ولی او ناگهان چاقویی را به سمت من گرفت و با تهدید مرا وادار به سکوت کرد و زمانی که به منطقه خلوت رسیدیم او به زور و کتک مرا مورد آزار و اذیت قرار داد و در همان منطقه خلوت رهایم کرد.

پس از اظهارات زن جوان ماموران تحقیقات خود را در این رابطه آغاز کردند. با انجام بررسی‌های نامحسوس به شواهدی علیه محمدرضا دست یافتند که گفته‌های شاکی او را تایید می‌کرد. به همین خاطر مرد بنگاه‌دار را دستگیر و به پلیس امنیت منتقل کردند. او در ابتدا خود را بی‌گناه می‌خواند و در ادامه بازجویی به تعرض چندین زن و دختر جوان اعتراف کرد.

این مرد گفت: از آنجا که من صاحب بنگاه بودم طعمه‌هایم به من شک نمی‌کردند و به سادگی در دامی که برایشان پهن کرده بودم گرفتار می‌شدند.

محمدرضا در ادامه افزود: چون قربانیان من به خاطر ترس از آبرو تاکنون حاضر به طرح شکایت و پیگیری پرونده از طریق مراجع قضایی و انتظامی نشده‌اند من آزادانه به کارم ادامه می‌دادم.

عمل زیبایی پرماجرا

چندی پیش دختر جوانی به دادسرای ویژه جرایم پزشکی مراجعه کرد و گفت: از جراح پلاستیکی که او را عمل کرده، شکایت دارد.

او گفت: برای کوچک کردن و فرم دادن بینی‌ام به دکتر (...) جراح پلاستیک مراجعه کردم و او پس از بررسی وضعیت صورتم گفت که عمل بینی‌ام چندان مشکل نیست و حاضر شد با دریافت چند میلیون مرا خیلی زود جراحی کند. من هم همه دستمزد او را دادم و تحت عمل قرار گرفتم و قرار بود دو هفته بعد از عمل برای باز کردن پانسمان به مطب بروم، اما وقتی به آنجا مراجعه کردم، متوجه شدم آقای دکتر به خارج از کشور رفتند. بنابراین مجبور شدم به دکتر دیگری مراجعه کنم و وقتی پانسمان بینی‌ام را باز کردم متوجه شدم با حرکت سرم نوک بینی‌ام به چپ و راست حرکت می‌کند. پس از دو ماه به دکتری که مرا جراحی کرده بود مراجعه کردم، اما او حاضر نشد مرا حتی معاینه کند. چند ماه بعد درحالی که دچار مشکل تنفسی هم شده بودم متوجه شدم دو تکه بزرگ پنبه از زمان عمل در بینی‌ام جا مانده است که خودم آن را درآوردم، وقتی به او اعتراض کردم او قبول نکرد که در جراحی اشتباه کرده است.

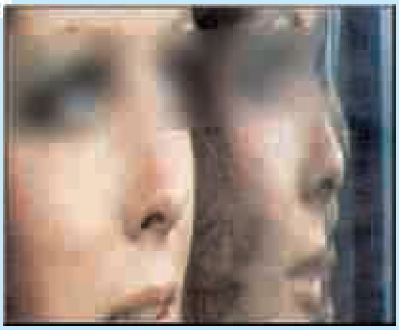

بنابراین به پزشک دیگری مراجعه کردم و او چند میلیون تومان پول خواست تا دوباره مرا عمل کند. با اعلام شکایت این دختر پرونده به کمیسیون تخصصی پزشکی قانونی فرستاده شد و پزشک جراح پلاستیک را ۳۰ درصد در آسیب رساندن به صورت بیمار مقصر شناخت و سپس دادگاه بدوی دکتر جراح را به پرداخت ۳۰ درصد دیه یک انسان به دختر شاکی و پرداخت جریمه نقدی سنگین در حق دولت محکوم کرد.

وقتی مادربزرگ نوه به دنیا بیاورد!

یک زن در آمریکا که دخترش تحت درمان سرطان دهانه رحم قرار گرفته بود نوه‌های دوقلوی خود را از طریق لقاح خارج رحم به دنیا آورد!

این مادربزرگ ۵۹ ساله دوقلوهای دخترش «ایتای» و «مایا» را سالم به دنیا آورد و درحال حاضر آنها از سینه مادربزرگ شیر می‌خورند.

«کارین» ۲۵ ساله مادر اصلی این دوقلوها که هنگام حاملگی به تشخیص پزشکان به سرطان دهانه رحم مبتلا بود، به توصیه پزشکان از بارداری منصرف شد و به اجبار تخمک‌های او را برداشتند و پس از آن رحم وی را بیرون آوردند و او را تحت پرتودرمانی قرار دادند.

پس از اینکه «کارین» از سرطان جان سالم به در برد، وی و شوهرش سرگرم بررسی گزینه‌های بچه‌دار شدن بودند که مادر کارین (مادربزرگ ۵۹ ساله) دخالت کرد و پیشنهاد داد که او کودکان آنها را در رحمش رشد دهد. این درحالی بود که پزشکان معمولاً یک جنین را در رحم زنی مسن‌تر از ۵۵ سال نمی‌کارند، اما وضعیت سلامت قلبی، فشارخون و تناسب اندام مادربزرگ به گونه‌ای بود که می‌شد نامزدی برای حمل کودک این زوج باشد. بنابراین تخمک بارور شده دختر وی با اسپرم «آیال» را در رحم این مادربزرگ قرار گرفت و بعد از گذشت چند ماه این دوقلو چهار هفته زودتر از موعد مقرر از طریق سزارین در بیمارستان «بوکاراتون» به دنیا آمد و هر دوی آنها سالم نیز می‌باشند.

یک هفته
چند نگاه

سید محمد هوشی السادات

دیوار بی‌اعتمادی میان ایران و آمریکا، افق آینده

رایان کروکر، سفیر آمریکا در عراق و حسن کاظمی قمی، همتای ایرانی وی سه شنبه دوم مرداد و برای بار دوم طی سه ماه گذشته در بغداد دیدار و راه های برقراری ثبات در عراق را بررسی کردند .

دو کشور در مقاطعی، از جمله حمله آمریکا به افغانستان برای سرنگونی طالبان همکاری هایی با هم داشتند اما به دنبال اطلاق نام «محور شرارت» از سوی جورج بوش، به ایران، این همکاری ها به شدت کاهش یافت.

نوع واکنش به مذاکرات دوم مرداد را می توان در سه مرحله دسته بندی کرد :

۱- واکنشهای داخلی :

واقعیت این است که در داخل ایران دو نگاه مختلف به این مذاکرات داشتیم، اغلب روزنامه های وابسته به طیف اصولگرا این مذاکرات را بی نتیجه و روزنامه های طیف اصلاح طلب آن را تا اندازه ای مثبت توصیف نمودند .

بهره برداری آمریکا از مذاکرات برای تشدید اتهام علیه ایران چنانچه دوم مرداد در کنفرانس خبری رایان کروکر شاهد بودیم، عامل اصلی رویکرد طرفداران شکست مذاکرات است در مقابل نگاه مثبت به این مذاکرات براین اساس است که مذاکرات مستقیم نمایندگان دوکشورایران وآمریکا با پیشینه ای مملو از مخاصمه و اتهامات متبادل، در هر صورت گامی به جلو محسوب می گردد.

۲- واکنشهای محافل عربی:

نوع واکنشها در محافل نزدیک به آمریکا تقریبا مشابه یکدیگر بوده است، پایگاههایی چون صدای آمریکا ، بی بی سی و رایو فردا تلاش کردند با رویکردی مثبت به مذاکرات نگاه کنند، حتی اگر این نگاه مثبت، ناشی ازشرایط حاکم بر مذاکرات باشد فارغ از آنکه این مذاکرات نتایجی داشته باشد یانه ؟

نوع چینش اخبار در پایگاههای خبری نزدیک به محافل غربی نشان می دهد گردانندگان این پایگاهها نتوانستند خرسندی خود را از اتهامهای رایان کروکر به ایران پنهان سازند. پایگاه خبری صدای آمریکا در خبر دوم مرداد آورد ؛ « علی رغم تنش های ناشی از برنامه اتمی ایران و ادامه بازداشت امریکائیان ایرانی تبار در تهران، شان مک کورمک، سخنگوی وزارت امور خارجه امریکا یاد آور شد که گفت و گوها تنها بر وضعیت امنیت در عراق متمرکز خواهد بود. او گفت رایان کراکر، در جریان مذاکرات ایران را برای تغییر رفتار خود درعراق زیر فشار خواهد گذاشت.»

در این میان در فضای تبلیغی رسانه های بیگانه، چالش اساسی فراروی جمهوری اسلامی و آمریکا برای تنش زدایی و عادی سازی روابط نه موضع امنیت عراق بلکه «مسئله هسته ای» ایران قرار گرفته است. رادیو فردا اعلام کرد، ارتباط معناداری میان اتهام حمایت جمهوری اسلامی از تروریسم و ادعای تلاش ایران برای دستیابی به سلاح هسته ای وجود دارد به نحوی که تهران باید به مصالحه با واشنگتن در زمینه مسئله هسته ای تن دهد.

از همین رو برخی رسانه های خارجی از جمله رادیو بی بی سی با استناد به فرو ریختن تابوی مذاکره با آمریکا و همچنین بالا گرفتن فشارهای خارجی علیه ایران، اولویت نخست را برای تهران نه تامین امنیت و ثبات در عراق بلکه حل مناقشه هسته ای عنوان کرد .

رادیو آمریکا نیز تلاش داشت احتمال مطرح شدن مسئله هسته ای ایران در دور دوم مذاکرات ایران و آمریکا درباره مسائل عراق را صرفا فرصتی مغتنم و طلایی که واشنگتن به جمهوری اسلامی ارزانی داشته، القاء کند .

چالشهای فراروی مذاکرات را نیز می توان در برخی موارد خلاصه کرد:

بالا بودن سطح توقعات هر یک از دو طرف از دیگری به شکلی بود که عراق بخش کوچکی از توقعات دو طرف به حساب می آید.

دومین مورد اتهام تند دو طرف مذاکره کننده به یکدیگر به ویژه اتهامهای گوناگون اخیر آمریکا به ایران است. خبر گزاری نهرین در عراق نوشت در تازه ترین اتهامهای مطرح شده علیه ایران، آمریکا از بازداشت دو متهم به همکاری با سپاه قدس در شرق بغداد خبر داد واعلام داشت ممکن است این دو در ارسال سلاح به عراق نقش داشته باشند، روزنامه الشرق الاوسط چاپ لندن نیز در خبری آورده است، یکی از افسران عالی رتبه آمریکایی تنها یک روز قبل از آغاز مذاکرات کشورش با ایران در مورد عراق، گفت: موشکهای چینی از طریق ایران وارد عراق می شود.

اتهامات آمریکا به ایران تنها در قضیه عراق نیست بلکه این اتهامها در سطح فعالیتهای هسته ای و تحولات منطقه ای به ویژه تحولات لبنان، فلسطین و سوریه نیز در جریان است. در هر حال آمریکا ایران را به دست داشتن در خشونتهای عراق و برخی از بحرانهای منطقه ای متهم می کند در مقابل ایران با رد این اتهامها، از اقدام آمریکا به اشغال عراق و دخالت این کشور در امور لبنان و فلسطین به عنوان علت اصلی تنش در منطقه نام می برد.

تقویت حضور نظامی آمریکا در منطقه و تهدیدهایی که گاهگاه از زبان آمریکا و برخی از هم پیمانانش علیه ایران شنیده می شود در کنار ناخرسندی کشورهای عربی منطقه از این مذاکرات و گاه دخالت آنان برای به بن بست کشاندن گفتگوهای ایران و آمریکا نیز از دیگر موارد به شمار میرود.

برخی از کشورهای عربی از جمله عربستان، مصر و اردن و حتی امارات و قطر مذاکره ایران و آمریکا و احتمالا توافق دو طرف را خطری برای اهل سنت در عراق وحتی موقعیت خود می دانند، آنان که به شدت در پی غلبه دادن اقلیت سنی بر اکثریت شیعه وکرد در عراق هستند، توافق ایران و آمریکا را موجب فراهم آمدن زمینه برای نفوذ بیشتر ایران بر گروههای شیعه عراق می دانند و معتقدند این مسئله سنی های عراق را منزوی خواهد ساخت، ضمن آنکه روی کار آمدن حاکمیت شیعی در عراق تهدیدی بر موقعیت حاکمان سنی منطقه خواهد بود.

عملکرد کاملا متضاد ایران وآمریکا در قضیه عراق نشان از تضاد کامل آنان درباره آینده سیاسی این کشور دارد، در شرایطی که ایران دولت عراق را دولتی قانونی و منتخب می داند و بر ضرورت همکاری با چنین دولتی تاکید دارد، آمریکا از هر شرایطی برای تضعیف دولت عراق استفاده می کند که مهم ترین مسئله در این زمینه اجرای طرح مسلح ساختن گروههای سنی مخالف دولت است که آمریکا به سرعت پیگیر آن است، گروههایی که مسلح می شوند غالبا هسته اصلی آنها متشکل از اعضای حزب بعث است .

در دو سال اول اشغال عراق و در زمان سفارت زلمای خلیلزاد در این کشور، واشنگتن احساس می کرد از موقعیت برتری در منطقه برخوردار است و شدیدا موضعی خصمانه علیه ایران داشت اما حوادث امنیتی عراق و تشدید دامنه نا امنی ها، این کشور را به این باور رساند که نمی تواند نقش برخی از کشورها چون ایران را برای بازگرداندن امنیت به منطقه نادیده بگیرد.

با توجه به آنچه گفته شد، باید اذعان داشت : با توجه به تضادهای موجود نمی توان انتظار داشت که نتیجه مذاکرات نتایجی فوری باشد اما به قول آنتونی کوردزمن کارشناس ارشد مرکز مطالعات بین المللی و استراتژیک واشنگتن، «گذار از دیپلماسی غیرمستقیم همراه با تهدیدات نظامی به سمت دیالوگ رسمی، خود قدمی به جلو محسوب می شود».

درهر حال با بررسی روند مذاکرات می توان چنین ارزیابی کرد که این مذاکرات اگر چه با لحن تند وطلبکارانه آمریکا همراه بود اما اعلام موافقت واشنگتن با پیشنهاد ایران مبنی بر تشکیل کمیته امنیتی سه جانبه که در نشست اول دو طرف در خرداد ماه ارائه شده بود و همچنین طرح مسئله پنج دیپلمات ایرانی در این دور از مذاکرات، دستاورد کوتاه مدت ایران از مذاکرات است. مورد اول از این جهت دستاوردی برای ایران است که به اظهارات گذشته مسئولان آمریکایی از جمله جرج بوش در پاسخ به درخواستهای مکرر برای مذاکره با ایران، نگاهی بیندازیم، بوش معتقد بود ایران وسوریه از حامیان تروریسم هستند و در تلاش برای مبارزه با تروریسم جایی برای مشارکت دادن حامیان تروریسم نیست، اما در حال حاضر نه تنها بر روی میز مذاکره با ایران نشستند بلکه حتی با پیشنهاد ایران نیز موافقت می کنند، که این عقب نشینی آشکار گویای وضعیت وخیم آمریکا در عراق است، مسئله دوم نیز از این جهت دستاوردی برای ایران است که مسئولان آمریکایی تلاش زیادی داشتند تا مسائلی چون مسئله پنج ایرانی در بند را، جزء مسائل حاشیه ای معرفی کنند و با این بهانه که محورهای مورد مناقشه تنها در زمینه امنیت عراق است چنین مسائلی را خارج از چارچوب مذاکرات بدانند، در نتیجه طرح این مسئله در مذاکرات دوم مرداد و حتی دفاع وزیر امور خارجه عراق از حضور قانونی این افراد در عراق که پاسخی به ادعای آمریکا مبنی بر دیپلمات نبودن این پنج تن بود چیزی جز دستاوردی دیپلماتیک برای ایران نیست.

شما هرگز آنقدر پیر نیستید که نتوانید هدف و یا رویای جدیدی داشته باشید ● لس براون

درد کشیده، درد انسانها را بهتر از هر کس دیگری درک می کند

در جستجوی گمشدگان

برگردان: بهروز بهرامی

گزارشی از یک شخصیت واقعی

مفقود شده

در بامداد یک روز بهاری سال ۲۰۰۶، فان پس از آنکه یک فنجان قهوه فوری برای خودش تدارک دید، برآن شد تا سری هم به اتاق خواب برادر بزرگترش زده و از احوال او آگاه شود. چرا که او دچار نوعی بیماری مغزی بود که بی‌خوابی آن هم به صورت ممتد یکی از عوارض آن محسوب می‌شد.

فردی نام برادر ۲۸ ساله فان بود که سه سالی هم از خواهرش بزرگتر بود. تا دو سال پیش‌تر که سانحه تصادف اتومبیلی، بی‌هوشی دو روزه فردی را باعث شد، او جوانی پرشور و موفق در جامعه خود به حساب می‌آمد. پس از پایان تحصیلات دانشگاهی در رشته مدیریت تجارتی، فردی به عنوان فروشنده ابزار و وسایل پزشکی توسط کمپانی سازنده چنین ابزاری، استخدام شده بود و تنها طی دو سال، او موفق شده بود تا خود را تا عنوان ناظر قسمت که روی چند فروشنده دیگر نظارت می‌کرد، ترقی دهد.

علاوه بر آن، فردی جوانی بود که به خانواده، پدر و مادرش علاقه فراوانی داشت، ضمن آنکه او اهل ورزش و کوهپیمایی هم بود و به عنوان یک طنزگو، باعث انبساط خاطر دوستان و خانواده‌اش می‌شد و بسیار هم اجتماعی بود. اما پس از آن تصادف وحشتناک که او را برای مدت نزدیک به یکماه بستری و در بیمارستان نگهداشته بود، استخوانهای شکسته و جراحات جسمانی، آهسته آهسته رو به بهبود گذاشته و از این حیث، او سلامتی خود را بازیافت، اما رفتارها و واکنش‌های غیرطبیعی و گوشه‌گیری و تلخی فراوان توأم با شکوه و شکایت نسبت به دیگران و صحبت از دشمنانی که وجود خارجی نداشتند، باعث شد تا پزشکان بخش اعصاب و روان با انجام آزمایشهایی چند از جمله اسکن مغزی به بررسی وضعیت مغز و اعصاب فردی بپردازند.

پاسخ نگران‌کننده این بود که او، بر اثر جراحت مغزی که در تصادف حاصل شده بود، دچار ناهنجاری اسکیزوفرنی حاد شده و علاوه بر عوارض و مشکلاتی مانند بیخوابی و اوهام، در برخی اوقات امکان داشت که قادر به درک شرایط زمان و مکان نبوده و دست به اعمال غیرعادی بزند.

پس از آن بود که پزشکان فردی را تحت درمان فشرده و سنگینی قرار دادند. پس از حدود یکسال که درمان ادامه داشت، پزشکان با خوشحالی خبر بهبود نسبی او را به خانواده‌اش دادند که البته اول باعث شادمانی خانواده شده بود، اما طی همین مدت، او نه‌تنها شغل خود را از دست داد، بلکه قادر به حفظ آپارتمان خود و ادامه زندگی مستقل هم نشد و پدر و مادرش از طرفی و خواهر کوچکترش از طرف دیگر، به نوبت او را در خانه‌های خود تحت مراقبت قرار دادند.

درواقع در آن صبح بهاری در شهر شارلوت واقع در کارولینای شمالی، خواهر فردی مترصد آن بود که سری به اتاق برادرش بزند تا اگر باز هم او از بی‌خوابی شکایت کرد، داروی تجویز شده را برای او آماده کند.

البته چند روزی بود که فردی رفتاری کاملاً عادی از خود نشان داده و خواهر، پدر و مادرش را نسبت به بهبود کامل خود بسیار امیدوار کرده بود. به همین دلیل هم، زمانی که در آن صبح زود، فان در اتاق خواب برادرش را گشود، لبخندی صمیمانه بر لب داشت، اما این لبخند زمانی که تختخواب برادرش را خالی یافت، بر لبانش خشک شد. البته فان در ابتدا چندان نگران نبود و شروع به جستجو در زوایا و گوشه و کنار خانه کرد، اما کسی را مشاهده نکرد.

> «...و آنگاه که انسانی ناپدید می‌گردد، مونیکا کیسون را به صحنه فرا می‌خوانند.»

شوهر و طفل شش ساله‌اش هم در مقابل پرسش فان، اظهار بی‌خبری کردند.

او بلافاصله با پدر و مادرش تماس تلفنی حاصل کرده و آنها که در فاصله‌ای نزدیک به دخترشان زندگی می‌کردند، به سرعت خود را به خانه او رساندند. در اولین گام، پدر فردی به پاسگاه پلیس رفته و ماوقع را خبر داد و به آنها گفت که پسرش به ناهنجاری روحی و مشکلات مغزی مبتلا است، ضمن آنکه از نظر حافظه و یادآوری هم دچار مشکلات ادواری است و امکان دارد باعث صدمه به خود شود.

مامور پلیس با بی‌اعتنایی از او خواست تا فرمی را پر کرده و در خانه منتظر باشند تا پلیس با آنها تماس بگیرد. اما این پاسخ برای خانواده فردی، کافی نبود و آنها تصمیم گرفتند که خود به جستجویی همه‌جانبه بپردازند. بدین ترتیب، پدر و خواهر و شوهر خواهر وی، هر کدام با اتومبیل خود، در خیابانهای شهر به حرکت درآمدند. به علاوه چند تن از دوستان و اطرافیان هم به همین شکل به جستجو پرداختند. آنها در برابر فروشگاهها و مراکز پرجمعیت توقف کرده و ضمن جستجوی دقیق، تصویر فردی را هم تقریباً به هر کسی که در برابرشان ظاهر می‌شد، نشان می‌دادند.

مشکل این بود که فردی کیف جیبی، تلفن همراه، داروها و تقریباً همه چیز خود را در منزل جا گذاشته بود و بدون پشیزی وجه نقد و یا لباس کافی بود. او نمی‌توانست چندان فاصله‌ای از منزل گرفته باشد.

هر چه که زمان می‌گذشت، نگرانی خانواده فردی بیشتر می‌شد.

سرانجام یکی از همسایگان که از ماجرا آگاه شده بود، به سوی آنها آمد و گفت: «شما باید با بانویی به نام مونیکا کیسون تماس بگیرید و این تنها راه‌حل معقولی است که برای شما باقی مانده.»

حضور مونیکا کیسون

مونیکا با آنکه در فاصله یکصد و چهل کیلومتری از آنها و در شهری دیگر در کارولینای شمالی زندگی می‌کرد، اما به سرعت یک دوجین همکار و دو سگ جستجوگر و باهوش خود را بسیج کرده و عازم شارلوت شد. نخستین بدشانسی‌ای که مونیکا در شارلوت با آن مواجه شد، باران شدیدی بود که آغاز شده بود.

او به خانواده فردی گفت: «حدس من این است، او از اتومبیلی که درحال عبور بوده، تقاضای سوار شدن کرده است. و البته زمان نسبتاً زیادی لازم است تا ما بتوانیم قطعات این معما را کنار هم بگذاریم.

مونیکا کیسون را بشناسیم

مونیکا صددرصد توان و کوشش خود را طی سیزده سال گذشته برای هزاران انسان نظیر خانواده فردی به‌کار گرفته است. حال اگر کسی چنین سرسپردگی را غیرممکن می‌داند و یا به آن شک می‌کند، بدان جهت

است که هنوز با این بانوی ۴۳ ساله و مادر پنج فرزند را ملاقات نکرده است.

مونیکا کیسون بنیانگذار و مدیر «مرکز تلاشهای مشترک در جامعه برای اشخاص گمشده» است که در ایالت کارولینای شمالی آن را راه‌اندازی کرده است. این مرکز، علاوه بر تلاشهای، خستگی‌ناپذیر در راه یافتن اشخاص گمشده، نسبت به مشاوره و ایجاد آرامش در خانواده شخص گمشده نیز اقدام می کند.

مونیکا این مرکز را تنها با یک عضو که خودش آن را تشکیل می‌داد، در سیزده سال پیش تاسیس کرد و اکنون آن را تبدیل به شبکه‌ای کرده که هفت هزار عضو داوطلب را در سرتاسر کشور به گرد خود درآورده است. اما در مورد همه خدمات نام برده شده و در همه شخصیت‌هایی که به مرکز پیوسته‌اند، یک وجه مشترک وجود دارد و آن هم این که، تمام خدمات به صورت صددرصد رایگان انجام می‌گیرد و کوچکترین هزینه‌ای برای کسانی که طلب کمک از این مرکز می کنند، ندارد. اما حتی اکنون هم پس از پیوستن هفت هزار عضو داوطلب، این خود مونیکا است که با دقت و وسواس عجیبی بر تمام عملیات واقف بوده و حتی خط تماس اضطراری و ٢٤ ساعته مستقیماً با تلفن همراه شخصی و متعلق به مونیکا در ارتباط است.

گذشته تلخ

مونیکا، یکی از یازده فرزند پدر و مادرش که به ترتیب فروشنده کفش و پرستار بیمارستان بودند، است. دوران کودکی مونیکا به خوبی و خوشی سپری می شد و زندگی عادی، اما شاد و خوشحال در خانواده آنها ادامه داشت تا اینکه وقتی مونیکا هشت سال بیشتر نداشت، به یکباره همه چیز به پایان رسید. پدر و مادر مونیکا از یکدیگر جدا شدند و در نتیجه مادر مونیکا به همراه چهار تن از فرزندان که سن‌های کمتری داشتند، به جهت مشکلات اقتصادی و مالی به بخش فقیرتر و درعین حال ناامن شهر نقل مکان کردند.

آنچه مونیکا از آن دوران به یاد می‌آورد، هزاران سوسک در گوشه و کنار آپارتمان محقر آنها بود و همچنین دزدان و سارقانی که گاهی به خانه آنها زده و هرچه که ارزش داشت، به سرقت می‌بردند. مونیکا در چنین شرایطی سنین بلوغ را پشت سر گذاشت و در شانزده سالگی خود به اوباش خیابانی پیوست. پیوستن به این دستجات همان و پناه آوردن به الکل و مواد مخدر همان!

از آن پس مونیکا عملاً خود در کوچه و خیابان زندگی می کرد و گویی با پیوستن به خیابانی‌ها، از گذشته خودش هم انتقام می گرفت!

این زندگی شرورانه که درواقع مونیکا آن را دوران مفقود شدن خود می‌داند، همچنان ادامه پیدا کرد تا اینکه مونیکا درحالی که ۱۸ سال داشت با جوانی به نام سام کیسون آشنا شد.

«تلاش، پیگیری و متد و روشهایی که مونیکا برای یافتن گمشده‌ها به‌کار می گیرد، حتی پلیس و مراجع قانونی را شگفت‌زده کرده است»

سام، دقیقاً برخلاف جهت مونیکا در زندگی گام برمی‌داشت. او اهل مذهب و کلیسا رفتن بود، ضمن آنکه با همه شرارتی که از مونیکا می دید، عاشق این دختر شده بود.

این عشق سرانجام به ازدواج انجامید، اما حتی پس از ازدواج هم، مونیکا به شرارتهای خود ادامه داد تا اینکه به خاطر چند چک جعلی بازداشت و به شش ماه حبس محکوم شد. ملاقاتهای روزانه‌ای که شوهرش در زندان از مونیکا به عمل می آورد و داستان زنی که هم‌سلولی مونیکا بود و دخترش را از او سرقت و از او مطالبه پول کرده بودند و او برای به دست آوردن پول به سرقت مسلحانه دست زده بود و در نتیجه به دام پلیس افتاده و در زندان لباسهای خونین دخترک خردسالش را برای او آورده بودند، همه و همه سبب شد تا مونیکا زندگی را از دریچه دیگری نگاه کند و از آنجا که توان هوشی نسبتاً بالایی هم داشت، تصمیم گرفت تا زندگی و انگیزه و توان خود را تنها وقف یک عامل کند و هرگز اجازه ندهد که خانواده شخصی که مفقود شده، بیش از حد زجر بکشند!

باند خلافکار، باند نیکوکار

مونیکا، پس از خروج از زندان از آنجا که درواقع رهبری باند خیابانی خود را برعهده داشت، سراغ اعضای باند رفته و به آنها خبر داد که ماهیت باند تغییر کرده و از این پس، باند به جای شرارت خود با شرارتکاران درافتاده و بخصوص خانواده اشخاص گمشده در یافتن گمگشته آنها کمک و یاری خواهد رساند.

اگرچه اعضای باند در ابتدا با چشمانی از حدقه درآمده از سخنان مونیکا استقبال کردند، اما زمانی که او داستان زنی را که هم‌سلولی او بود، برای آنها نقل کرد، همه آنها که جوان و حساس هم بودند، به شدت تکان خورده و مصمم شدند تا مونیکا را در رسیدن به اهدافش دنبال کنند و چنین شد که سیزده سال پیش، مرکز، کار خود را آغاز کرد.

شهره خاص و عام

در ابتدا مونیکا به جهت محدودیت در منابع، موارد ساده‌تر را می‌پذیرفت و دنبال می کرد، اما هرچه که زمان می گذشت، همراه با افزایش تعداد داوطلبان، امکانات و ابزار او هم دستخوش تحول می‌شد. اما از هنگامی که افسران پلیس، قضات و دادستانها هم در میان داوطلبان قرار گرفتند، آنگاه ابزار کار برای مونیکا در بهترین شرایط قرار گرفت. او حتی از سرخپوستان هم برای شناسایی جای پا و یافتن رد پا یا رد بدن، استفاده می کرد.

رفته رفته با حل شدن موارد مختلف و پیدا شدن گمشده‌ها توسط مونیکا و گروه همکاران او، آوازه او در محافل مختلف پیچید. البته در برخی از موارد تلاشهای مونیکا بی‌اثر می‌ماند و شخص گمشده یا پیدا نمی‌شد و یا اگر هم می‌شد، جسد تکه و پاره‌ای بیش نبود، اما حتی این شکست‌ها هم او را از ادامه کار خود، ماءیوس و ناامید نمی کرد. تا اینکه در یک اقدام متهورانه و بسیار مشهور، مونیکا و یارانش نه‌تنها موفق به نجات و یافتن پنج زن جوان که تصویر آنها را هم مشاهده می کنید، شدند، بلکه گروه جنایتکاری که این نگونبختان را ربوده و سیزده زن دیگر را هم درنهایت شقاوت و بیرحمی به قتل رسانده بود، یافته و آنها را تحویل قانون داده بودند که درنهایت به محاکمه و مجازات اعدام آنها منتهی شد.

این پرونده مشهور باعث شد تا مونیکا کیسون، شهره عام و خاص شود. حتی از کشورهای خارجی و قاره‌ای دیگر هم از او تقاضای کمک شود. و بدین ترتیب مونیکا کیسون و رابطه او با اشخاص گمشده و مفقود، همچنان ادامه پیدا کرد تا اینکه نوبت به یکی از مشکل ترین مواردی که تاکنون مونیکا با آن مواجه شده بود، رسید و آن هم کسی نبود به غیر از فردی، شخص اسکیزوفرنیک و فراموشکار.

تلاشهای بی‌ثمر

اقدامات مونیکا، یکی پس از دیگری بدون نتیجه ماند. او تصویر فردی را به هر کسی که می‌شناخت و یا روزی با او در موردی همکاری کرده بود، فرستاده بود. به همه ایالات و در تمامی شهرها. درواقع این پرونده پرونده‌ای بود که همه را غرق تعجب کرده بود. فردی نه پولی به همراه داشت تا کسی را به طمع انداخته باشد و نه جواهر و یا انگشتر و ساعتی با خود داشت تا سارقی را تحریک کند.

بقیه در صفحه ۶۵

واقعیت این است که با کمک به پیشرفت دیگران شما سریعتر به موفقیت می‌رسید ● ناپلئون هیل

مشاوره خانواده و ازدواج

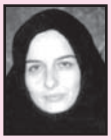

مشـاوره تحصیلـی و تلفنی: خانم زهـرا طرقیـان (کارشـناس مشـاوره) **یکشـنبه ها** از سـاعت ۱۳ الی۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشـاوره حضـوری خانوادگـی و ازدواج: **شنبه ها** از ساعت ۱۳ الی ۱۶/۳۰

خانواده‌ام فقط بچه دانشجو می‌خواهند

زندگی به دانشگاه ختم می‌شود؟

O فارغ‌التحصیل دوره پیش دانشگاهی در رشته تجربی هستم. با تمام تلاشی که امسال داشتم نتوانستم در آزمونهایی که شرکت کرده‌ام به سوالات آن جواب بدهم و می‌دانم که با توجه به درصدی که از روی نمونه سوالات کنکور امسال گرفته‌ام شانس قبولی‌ام بسیار کم است. برای همین از حالا ماتم گرفته‌ام. با توجه به اینکه تمام دختران فامیل ما دانشگاهی و تحصیلکرده هستند، برای من و خانواده‌ام ورود به دانشگاه یعنی همه چیز، آن هم در رشته‌های باارزش و پرطرفدار. آیا واقعاً زندگی فقط به دانشگاه ختم می‌شود؟ من مانده‌ام که وقتی نتایج (کارنامه) کنکور سراسری را در روزهای آینده دریافت می‌کنم چگونه پاسخگوی خانواده‌ام باشم؟

OOشما و خانواده‌تان بایستی تفکرتان را تغییر بدهید. زندگی گسترده‌تر و پرمعناتر از آن است که فقط در دانشگاه رفتن خلاصه بشود. تحصیلات دانشگاهی در بسیاری از کشورها جزء ارزشهای جامعه و مطلوب همگان است و یکی از عوامل و راههای موفقیت، ولی نه همه راههای موفقیت.

از طرفی اکثریت دانشجویانی که در رشته دلخواه و در شهر دلخواه قبول شده‌اند، کسانی بودند که در سال بعد از دوره پیش دانشگاهی با فراغت از تحصیل و وقت کافی و برنامه‌ریزی درست توانسته‌اند درس بخوانند. شما نیز برای ورود به دانشگاه زمان زیادی را پیش‌رو دارید. اگر هدف مشخصی دارید و رشته خاصی را در منطقه مورد علاقه‌تان مدنظر دارید، چه بهتر که در سال آینده که از دوره پیش دانشگاهی و زحمات و تب و تابهای مخصوص آن فاصله گرفته‌اید برای خواندن دروس مربوط به کنکور برنامه‌ریزی کنید.

خانواده‌تان هم لازم است که از انتظارات بیش از حد از شما بپرهیزند و واقعیت را درنظر بگیرند. ضمناً دلایل عدم موفقیت‌تان را بررسی کنید و در درس خواندن امسال آنها را درنظر بگیرید؛ مثلاً اگر به موقع و یا بقدر کافی مرور نداشته‌اید و یا دروس با ضرایب بالاتر را نتوانسته‌اید به خوبی احاطه داشته باشید و یا به اندازه کافی خواب و استراحت نداشته‌اید و یا تمرینات تستی کافی در برنامه مطالعاتی خود منظور نکرده‌اید، اینها همه تجارب ارزنده‌ای می‌شود برای پایه‌ریزی یک برنامه مناسب مطالعاتی امسال شما.

آن چیزی که باید خیلی مهم باشد، میزان تلاشی است که انجام داده‌اید و انجام خواهید داد. والدین محترم هم بهتر است روی تلاش و زحمات دانش‌آموزان تمرکز کنند و از این بابت آنها را مورد تشویق قرار دهند نه‌فقط به نتیجه کار بها بدهند. البته تلاش کافی و با برنامه‌ریزی درست در بیشتر موارد به نتیجه مثبت منتهی می‌شود ولی در مواردی هم که این حالت وجود ندارد، به دلایل متعدد (که یکی از آنها همان تلاش مثبت است) بایستی ارج‌گذار تلاش دانش‌آموزان باشیم.

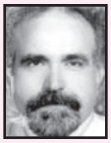

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند .

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکرد ار وکیل دادگستری در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

برای اعاده مال، ضرر و زیان هم می‌توانم بگیرم؟

مدتی پیش برای اعاده مال از شخصی دچار مشکل شدم و این مساله تا مدتها ادامه داشت. حال می‌خواستم بدانم آیا برای اعاده مالی که مورد سرقت یا کلاهبرداری قرار گرفته، می‌توانم دادخواست ضرر و زیان بدهم؟

البته شما باید توضیح دقیق‌تری پیرامون ماجرا می‌دادید، ولی از آنجا که موضوع را به‌طور کلی مطرح کرده‌اید، می‌توان گفت:

طبق قانون آیین دادرسی کیفری سه نوع ضرر و زیان قابل مطالبه است. توضیح اینکه طبق همین قانون کسی که از وقوع جرمی متحمل ضرر و زیان می‌شود تا زمانی که دادخواست ضرر و زیان تسلیم دادگاه ننموده، شاکی خصوصی نامیده می‌شود و در صورتی که دادخواست ضرر و زیان ناشی از جرم تسلیم نموده باشد مدعی خصوصی.

و اما اینکه ضرر و زیان شامل بر سه نوع است

۱- ضرر و زیانهای مادی که در نتیجه ارتکاب جرم حاصل شده است. مانند دیه‌ای که مصدوم از ضارب خود طلب می‌کند و دادگاه حکم به محکومیت وی صادر می‌نماید.

۲-منافعی که ممکن‌الحصول بوده و در اثر ارتکاب جرم مدعی خصوصی از آن محروم می‌شود.

۳-ضرر و زیان معنوی که عبارت است از: کسر حیثیت یا اعتبار اشخاص یا صدمات روحی.

در خصوص ضرر و زیان معنوی، منافع ممکن‌الحصول، صدور حکم زائد بر دیه مباحث جالب و فراوانی وجود دارد که مجال بحث آن در اینجا نیست و در این خصوص نظرات متفاوتی توسط اساتید حقوقی ارائه شده است.

پیرامون سوال دوم شما و اینکه دادخواست ضرر و زیان ناشی از جرم را چگونه باید ارائه داد باید بگویم:

طبق راءی هیات عمومی دیوانعالی کشور (شماره ۵۸۲ - ۱۳۷۱/۱۲/۲) مطالبه ضرر و زیان ناشی از جرم باید با تسلیم دادخواست به دادگاه صورت گیرد و دادگاهی که به موضوع کیفری در پرونده رسیدگی می‌نماید با ارائه دادخواست توسط مدعی خصوصی به ضرر و زیان ناشی از جرم نیز رسیدگی کرده و حکم مقتضی در این خصوص صادر می‌نماید و در صورتی که رسیدگی به دادخواست ضرر و زیان محتاج به رسیدگی و تحقیق بیشتری باشد دادگاه حکم جزایی درخصوص موضوع صادر و در فرصت مناسب و قانونی به ضرر و زیان ناشی از جرم رسیدگی و طبق قانون حکم صادر می‌نماید.

البته در صورتی که تا اولین جلسه دادرسی مدعی خصوصی دادخواست تقدیم ننماید دادگاه در خصوص رسیدگی به ضرر و زیان فارغ از رسیدگی است، ولی شاکی خصوصی در زمان دیگری می‌تواند به استناد پرونده کیفری دادخواست تقدیم نموده و ضرر و زیان خود را درخواست نماید.

موارد استثناء از موضوع

ناگفته نماند همانطور که ذکر شد زمانی دادگاه مکلف به رسیدگی و صدور حکم درخصوص ضرر و زیان ناشی از جرم می‌باشد که دادخواست تا اولین جلسه رسیدگی تقدیم دادگاه شده باشد وگرنه دادگاه در این خصوص فارغ از رسیدگی است، ولی بر این اصل استثنائاتی وارد است که بر این اساس در موارد سرقت، کلاهبرداری، اختلاس، ارتشاء و دیه نیازی به ارائه دادخواست نبوده و دادگاه مکلف به حکم ضرر و زیان یا رد مال می‌باشد.

مشاوره خانواده

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین سادات لاریجانی (کارشناس ارشد روانشناسی) **دوشنبه ها:** مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) از ساعت ۸ الی ۱۰ صبح و از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

عاقبت انحصارطلبی

O ۲۳ ساله هستم، ٦ ماه از زمان ازدواجم می‌گذرد و همسرم مردی است ۲۷ ساله که به من علاقه بسیاری دارد، اما من بسیار او را اذیت می‌کنم و سر هر مساله کوچکی با حرفها، رفتارها و گریه‌هایم او را می‌رنجانم. من خوب می‌دانم که به او علاقه‌مندم، ولی نمی‌توانم با خانواده‌اش ارتباط برقرار کرده و رفتار خوبی داشته باشم.

OOمی‌توانید درباره علت رفتارتان بیشتر توضیح دهید؟

Oفکر می‌کنم علت آن خصوصیات اخلاقی من باشد، من فردی بسیار عاطفی و حساس هستم، زود گریه‌ام می‌گیرد و زود محبت دیگران به دلم می‌نشیند، اما چون خیلی زودرنج هستم، با کوچکترین حرکت و بی‌توجهی شدیداً ناراحت و از فرد مقابل دلخور می‌شوم، متاسفانه بعد از ازدواج، داشتن این ویژگی شخصیتی و مسایل دیگر مشکلات من را بیشتر کرد.

OO چگونه؟

O از قبل با همسرم توافق کرده بودیم که بعد از ازدواج موقتاً با خانواده او هم خانه شویم، اما به همان علت‌هایی که گفتم از حرکات و رفتارهای آنها خیلی عذاب می‌کشم و دائم به همسرم غر می‌زنم و او را سرزنش می‌کنم، در عرض این مدت خیلی او را ناراحت کرده‌ام، ولی او همیشه با صبر و بردباری رفتارهای من را می‌بخشد، به این امید که روزی اخلاق و طرز رفتارم با او و خانواده‌اش بهتر شود.

OO بنابراین خودتان نیز به مشکلات رفتاری خود پی برده‌اید، اما چه مشکلاتی در خانواده آنها شما را آزار می‌دهد؟

Oهمسرم تنها پسر خانواده است و بیش از حد مورد توجه پدر و مادر و خواهرهایش قرار دارد و این موضوع مرا خیلی حساس کرده چون به همسرم بسیار علاقه‌مندم و می‌خواهم محبتش در انحصار خودم باشد. یعنی اصلاً می‌خواهم فقط مال خودم باشد به همین دلیل اگر به کس دیگری محبت کند، احساس می‌کنم که او را بیشتر از من دوست دارد و از من فاصله گرفته است و اگر کسی به او توجه کند باعث نگرانی و ناراحتی من می‌شود.

OOخوشبختانه شما علت مشکلات رفتاری و احساسی خودتان را به خوبی بیان کردید، در مشاوره نیز سعی می‌شود شناخت و بینش همه‌جانبه نسبت به مشکل مطرح شده ایجاد شود و راه‌حل‌های مناسب ارائه شود. بدین معنا که اگر فرد به علت‌های ایجاد شونده مشکل آگاهی یابد، به احتمال زیاد رفتار مناسب و مسوولانه را انتخاب خواهد کرد. با این مقدمه می‌خواستم به چند اصل مهم در ازدواج اشاره کنم.

یکی اینکه گرایش و انگیزه‌هایی که در زندگی مشترک منجر به عشق و علاقه می‌شوند، معمولاً به رفتارهایی اطلاق می‌شود که نزدیکی عاطفی و روحی بین زن و مرد را افزایش می‌دهد. این نزدیکی شامل حمایت و درک کردن طرف مقابل است که درواقع شناخت منطقی همراه با رفتار مسوولانه نسبت به او را ایجاد می‌کند، اما باعث ناراحتی و آشفتگی نمی‌شود که در شما دیده می‌شود. بنابر این اصل، اگر ما به فردی علاقه‌مندیم و کیفیت‌های وجودی او را تحسین می‌کنیم و از آنها لذت می‌بریم، پس باید دیگر ویژگی‌های او که از قبل با آنها آشنا بوده‌ایم را نیز بپذیریم. در ازدواج اصل دیگری نیز اهمیت زیادی دارد و آن تعهد است یعنی تلاش برای حفظ عشق و صمیمیت بوجود آمده و تصمیم‌گیری برای آینده‌ای قابل پیش‌بینی. حال با توجه به این اصول می‌توانیم میزان علاقه و مسوولیت و تعهدمان را نسبت به زندگی مشترک بسنجیم.

O به نظر شما و با توجه به این توضیحات و اصول من چگونه می‌توانم در رفتارم تغییر ایجاد کنم؟

OOاگر شما بپذیرید که هر خانواده طرز فکر، رفتار و فرهنگ خاص خود را (کاری به درست یا نادرست بودن آن نداریم) دارد و این موارد فقط به عادات و سلیقه‌های آنها مرتبط بوده و تغییر آنها دور از دسترس و یا غیرممکن است، آن وقت بهتر می‌توانید خودتان را با شرایط جدید سازگار کنید.

زودرنجی و حساس بودن معمولاً از سطح انتظارات و توقعات زیاد ما نسبت به دیگران بوجود می‌آید. اگر یاد بگیریم دیگران را همانگونه که هستند بپذیریم، در این صورت وقتی آنها بر خلاف میل ما رفتار می‌کنند، دیگر ناراحت نمی‌شویم و ایراد نمی‌گیریم، از سوی دیگر اگر سعی کنیم عادت‌های شکل گرفته در دوران کودکی و نوجوانی خود را بدون تغییر حفظ کنیم، مشکلات جدیدی را در شرایط جدید بوجود آورده‌ایم، بنابراین برای تغییر رفتار توصیه می‌کنیم همه افکار و احساساتی که در موقعیت‌های دشوار برایتان پیش می‌آید و رفتاری که متعاقب آن از خود نشان می‌دهید، روی کاغذ بیاورید. می‌توانید یکایک آنها را به صورت عینی ارزیابی و طبقه‌بندی کنید، بدین صورت که از خودتان سوال کنید که کدامیک را صرفاً به دلایل شخصی و سلیقه‌ای انجام می‌دهید و کدامیک جنبه منطقی، درست و اخلاقی دارد؟ این کار درواقع جنبه تلقین و ارزیابی دارد و باعث می‌شود که تدریجاً در رفتار و ویژگی‌های شخصیتی که بیان کردید تغییر سازنده ایجاد شود و افکار و احساسات و در نتیجه رفتارتان بیشتر تحت کنترل شما قرار گیرد.

مشاوره با دکتر بریس کی

مشکلی به نام فرزند

منبع: اینترنت   ترجمه: شروینه آشتیانی

پرسش: من و همسرم دو سال است که ازدواج کرده‌ایم. این دومین ازدواج هر دوی ما محسوب می‌شود. مشکل این است که همسرم خواهان بچه‌دار شدن من است. من از ازدواج قبلی صاحب ۲ فرزند هستم و درحال حاضر تمایلی به بچه‌دار شدن ندارم. البته هنگامی که ازدواج کردیم به نوعی دوست داشتم بچه‌دار شوم اما هم‌اکنون ترجیح می‌دهم که از فرزندان خود و همسرم مراقبت کنم و بر کارم بیشتر تمرکز داشته باشم.

می‌دانم اگر به همسرم بگویم که فرزند دیگری نمی‌خواهم بسیار عصبانی می‌شود و شاید حتی بخواهد از یکدیگر جدا شویم. نمی‌دانم چه کار باید بکنم. آیا صادقانه به همسرم بگویم که نظرم تغییر کرده و فرزند دیگری نمی‌خواهم یا می‌بایستی حتماً برای حفظ ازدواجمان علی‌رغم میل خود صاحب فرزند شوم؟

پاسخ: مساله شما قدری مشکل به نظر می‌رسد. اگر بهنگام ازدواج هر دو توافق کرده‌اید که بچه‌دار شوید آن موقع شما می‌بایستی این خواست و توافق را محترم بشمارید. البته این بدین معنا نیست که شما نمی‌توانید فکر خود را تغییر دهید و یا اینکه اگر شما بچه نخواهید همسرتان از نظر اخلاقی مجبور است که با شما بماند. دلایل شما برای بچه‌دار نشدن منطقی است همانقدر که خواست و تمایل همسرتان برای بچه‌دار شدن پذیرفتنی است. شاید اینطور به نظر می‌رسد که هیچ مصالحه‌ای اینجا وجود ندارد و می‌بایستی تصمیم بگیرید که بین بچه‌دار شدن و حفظ ازدواج خود یا طلاق کدام را می‌خواهید.

هرگز از اینکه به تنهایی قدم در راهی بگذارید، نهراسید

● ایلین کادی

مشاوره حقوقی

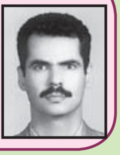

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده و ازدواج

پنجشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی سوال های شما عزیزان خواهد بود.

دوره دوم

بدتر از شمر

قسمت اول

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

قرار بود آن روز همه پرسنل کلانتری «صبحانه» مهمان من باشند؛ کله پاچه!

بی‌انصاف‌ها بعضی‌هایشان - مثل پورهمت -از دیروز ظهر هیچی نخورده بودند تا کله پاچه مفصلی بخورند!

مراسم صبحگاه کلانتری که تمام شد به باقری «گروهبان دوم» وظیفه که چند ماه قبل به جمع ما اضافه شده بود گفتم: «گروهبان الان ساعت ۷ میشه و «قاسم کله‌پز» هم گفته بود دوتا کله کامل و دوازده تا پاچه‌رو تا ساعت ۷ برای ما نگه می‌داره، که اگر نیامدیم اون وقت میده به مشتری... فقط یادت باشه نان سنگک ازش بگیری نه تافتون...»

باقری دست بالا برد و احترام گذاشت و پول را گرفت و خواست برود که گروهبان پورهمت صدایش کرد: «باقری جان وایسا [و بعد رو به من ادامه داد] کلانتر اگه اجازه بدین به جای سنگک‌های خود کله‌پزی، موقع برگشتن از نانوایی سر چهارراه هفت، هشت تا سنگک دوآتیشه بگیره، بیشتر می‌چسبه تا نونهای بیات قاسم آقا...»

به باقری گفتم این کار را بکند و راه افتاد برود که این بار استوار صدایش کرد و به من گفت: «کلانتر شما تا حالا بعد از کله پاچه آب انار خوردین؟ اولاً چنان مزه میده که حرف نداره، درثانیاً؛ چربی کله پاچه‌رو همچین می‌شوره که آدم اصلاً احساس سنگینی نمی‌کنه [و بی‌آنکه منتظر اظهارنظر من باشد رو به قربانی ادامه داد] فقط یادت باشه گروهبان قربانی که از آن آبمیوه‌فروشی جلوی پاساژ بگیری... به خودش بگو بهت یک پارچ بزرگ آب انار میده که...

محسن بالاخره نتوانست دوام بیارد و به سرگرد صادقی چشمک زد و گفت: «شما چه سفارشی دارین جناب سرگرد...؟ بقیه چی؟ رخت نشسته، سبزی پاک نکرده‌ای، چیزی نمی‌خواهید... تعارف نکنین؟! [و رو به پورهمت و کریمی ادامه داد] مفت باشه، فشنگ جفت جفت باشه! بابا بی‌انصافها این کلانتر خودمونه که داره دست توی جیبش می‌کنه... نکنه فکر کردین اسرائیل داره خرج می‌کنه که اینقدر بی‌رحمانه «اورد» میدین...»

خندیدم و خواستم قربانی را بفرستم برود که استوار -طبق معمول - گیر داد به محسن و گفت: «ای بادمجون دور قاب‌چین! باشه، هرچی تو میگی درسته... ولی جلوی همین کلانتر با هم شرط می‌گذاریم؛ هر کس بیشتر از بقیه کله پاچه خورد، پول صبحانه امروزرو بده!»

و بعد خندید و رو به سرگرد گفت: «همچین خودش‌رو به مظلومیت می‌زنه که اگر کسی ندونه دلش به حالش می‌سوزه! حالا شما ببینین دیگه؛ طوری به کله پاچه هجوم می‌بره که انگار با اون گوسفند بدبخت پدرکشتگی داشته»...

بچه‌ها از خنده ریسه رفتند و پورهمت نیز گفت: «راست میگه آقامحسن، پس شرط رو قبول داری دیگه؟»

محسن که در «امپاس» بدی گیر افتاده بود با تأنی گفت: «می‌ترسم کلانتر بهش بربخوره، وگرنه شرط رو قبول می‌کردم...

سرانجام باقری رفت و نیمساعت بعد با کله پاچه و سنگک داغ و آب انار و... برگشت، اما مناظره محسن و استوار همچنان ادامه داشت...

O

یکساعتی از خوردن صبحانه گذشته بود، اگر ماموریت یا موردی پیش نمی‌آمد، هیچکس دوست نداشت از سر جایش تکان بخورد.

من و استوار کریمی داشتیم در مورد شکایت اهالی محله «پل امیربهادر» صحبت می‌کردیم تا ببینیم باید چگونه به «کریم عزرائیل» گوشمالی بدهیم که دیگر فکر باجگیری از دخترها و زنان جوان به سرش نزند! [شرح این پرونده کوچک در شماره‌های آینده تقدیمتان خواهد شد] و مشغول همین صحبت‌ها بودیم که صدای «سرگرد صادقی» از توی راهرو به گوشمان رسید: «عمه خانم من خودم موضوع‌رو پیگیری می‌کنم... آخر این ماجرا چه ارتباطی به کلانتری داره که شما این همه زحمت کشیدی و آمدی اینجا... بیاین بریم خونه تا شب من باهاش حرف بزنم.»

سرگرد حرفش را می‌زد، اما عمه‌اش که پیرزن شصت و سه ساله و کوتاه قامت و ریزجثه‌ای بود، بدون توجه به حرفهای صادقی، جلوی او راه افتاده بود و از هر کس که می‌دید می‌پرسید: «کلانتر شمایی...؟» تا اینکه وقتی از محسن این سوال را پرسید، او که خوب بلد است دل پدربزرگها و مادربزرگها را به دست بیاورد پاسخ داد: «سلام مادرجون، متاسفانه من کلانتر نیستم، ولی همین الان شمارو می‌برم به اتاق کلانتر...»

- الهی پیرشی مادر... این برادرزاده من که هرچی بهش میگم حرف خودش‌رو می‌زنه... خدا خیرت بده پسرم...

عمه خانم اینها را گفت و محسن همانطور که راهنمایش شده بود چشمکی برای صادقی خواباند و رو به پیرزن گفت: «ببینم مادر، نکنه این آقای صادقی اذیتتون می‌کنه؟ شما فقط لب تر کنین تا بندازیمش بازداشتگاه.»

پیرزن که حالا جلوی در اتاق من رسیده بود، دق‌الباب کرد و سپس رو به محسن گفت:

«اذیت که نمی‌کنه... خیلی هم پسر مهربونیه، ولی زیادی نجابت به خرج میده و واسه همین مردم فکر می‌کنند پخمه است...»

محسن به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و بعد از اینکه عمه خانم را به داخل اتاق من راهنمایی کرد، رو به صادقی کرد و با صدایی آرام گفت: «سرگرد امروز یک آشی برات می‌پزم که عمه خانم یک وجب روغن روش بریزه...»

سرگرد خندید و دست بر بازوی محسن، دوتایی داخل شدند. پیرزن اما، بعد از سلام و علیک معمولی، یک قطار احوالپرسی کرد: «خانم والده چطورن، ابوی خوبن؟ صبیه سلامتن؟ آقا پسر روبه‌راهن... و...»

تا اینکه سرگرد هر طوری بود راضی‌اش کرد که برود سر اصل مطلب، عمه خانم نیز ابتدا یک زیرچشم آنچنانی برای برادرزاده‌اش نازک کرد و بعد به کلانتر گفت:

- آقای کلانتر، من آمدم اینجا خدمت شما تا کمکم کنین، ولی این برادرزاده عزیزم که خیلی هم دوستش دارم، میگه نباید مزاحمتون بشم، برای همین من میگم اصلاً شما به عنوان یک غریبه با من رفتار کنین، ولی مشکلم‌رو حل کنین...»

احترام مجددی به پیرزن گذاشتم و گفتم: «عمه خانم فکر کنین من پسرتون هستم و هر امر و دستوری دارین به من بگین...

پیرزن خنده‌ای کرد و به برادرزاده‌اش نیز گفت: «گفته بودی ایشان آدم نجیب و مهربونی هستن، حالا باورم شد» و بعد حرف دلش را شروع کرد:

– عرض کنم خدمتتون کلانتر، من یک صاحبخونه دارم که به شمر گفته آسوده بخواب که من جات بیدار هستم، شما باور نمی‌کنی که این آدم چقدر نامرده... یک تازه به دوران رسیده بی‌معرفت که خواب و خوراک‌رو به من و دوتا نوه‌ام – که دوتا دختر دانشجو هستند – حرام کرده...

پیرزن نفسی تازه کرد و جرعه‌ای آب خورد تا من از فرصت استفاده کنم و بپرسم:

– مشکلتون مالیه عمه خانم؟ منظورم اینه که می‌خواد اجاره‌رو بالا ببره یا...

عمه خانم حرفم را قطع کرد و گفت: «نه مادر... کاش اجاره‌رو زیاد می‌کرد، کاش حکم تخلیه می‌گرفت! اما بی‌انصاف روی اعصاب من و اون دوتا دختر جوان راه میره... می‌دونی جریان چیه کلانتر؟ این آقامجید – صاحبخونه‌مون – یک آدم «ناگهان پولدار شده» تازه به دوران رسیده عقده‌ای ناجوانمرده که فکر می‌کنه مستاجر، اسیر و برده صاحبخانه است...

محسن یک لیوان آبمیوه گذاشت جلوی پیرزن و پرسید:

– مادرجون ببخشیدها، ظاهراً شما از این صاحبخونه‌تون اونقدر نفرت دارین که دوست دارین فقط نفرینش کنین! عیبی نداره، اینطوری جگر آدم خنک میشه! ولی اگر دلتون می‌خواد ما بهتون کمکی کنیم، باید بجای نفرین کردن، برامون تعریف کنین که این آدم بدی که شمارو اینقدر آزار میده، چیکار کرده که از دستش شاکی هستین؟

عمه خانم رو کرد به سرگرد صادقی وبا دلخوری گفت: «ای بی‌انصاف، یعنی تو در همه این مدت، حتی محض نمونه یکبار هم ننشستی ور دل این همه پلیس که همکارت هستند [نه برای کمک به عمه پیرت] که از سر درددل هم که شده بهشون بگی این مدت من پیرزن چی کشیدم؟»

صادقی عاقلانه‌ترین کار را کرد؛ سکوت! و عمه خانم رو به من و محسن ادامه داد: «جونم براتون بگه، این آقامجید روز اول که ما مستاجرش شدیم که اینطوری نبود، یک آدم حسابی بود، چرا؟ چون صاحب اصلی این خانه که مادرش باشه، در قید حیات بود، تا موقعی که مرضیه خانم خدابیامرز زنده بود، پسرش جرأت نمی‌کرد توی راه ما وایسه! چه برسه به اینکه بخواد اذیت کنه! اما همین که اون زن فرشته صفت سر گذاشت زمین و رفت آسمان، مجید که جنبه پولدار شدن نداشت، یکمرتبه همه چیز یادش رفت و ما شدیم مظلوم و اون شد شمر؛ البته بهتون بگم دشمنی‌اش از روزی شروع شد که من حاضر نشدم نوه دسته گلم‌رو بدم به پسر اکبیری و ولگردش! خودتون قضاوت کنین کلانتر، کدام آدم عاقلی میاد دختر سال سوم رشته حقوق‌رو، بده به یک نره خر که درآمدش از راه فروش بلیت سینما و استادیوم فوتبال در بازار سیاه است [که خاک توی سرش کنند درآمد خوبی هم داره] از آن روز به بعد بود که شد دشمن خونی ما! اول از همه که گفت من خونه‌رو اجاره ندادم و مادرم داده، پس باید قرارداد جدید امضا کنیم، قبول کردیم و ۲۰ درصد گذاشت روی اجاره و ما هم ماندگار شدیم. از فردای آن روز هم اذیت و آزارهای جور واجورش شروع شد؛ مثلاً یکروز آمد قانون گذاشت توی ساختمان که هر کس بعد از ساعت ۴ بعدازظهر می‌خواد از خانه خارج بشه، باید تمام درهارو قفل کنه؛ درست انگار ساعت ۱۲ شب شده! با این حال ما کنار آمدیم، اما او کنار نیامد. یعنی یکماه بعد سر آب بازی درآورد، خونه ما چون جزو مناطق جدیده، کنتور حجمی داره و شبها همه همسایه‌ها باید «منبع آب» خونه‌هاشون‌رو پر کنند و ما هم این کار را می‌کنیم، اما این نامرد میگفت یا باید یکشب درمیان یکنفرتون بیاد سر منبع بایسته و شب بعد هم نوبت او باشه، یا اینکه یک منبع آب جدا برای خودمان بگذاریم! در صورتی که اصلاً لازم نیست، یعنی معلومه که مخزن آب ما سر یکساعت و نیم پر میشه و ما هم بهش همین را گفتیم، اما او قبول نکرد و من هم گفتم: نامرد، من پیرزن نصفه شب بیام بالای پشت‌بام... یا اصلاً بگذارین ماجرای همین دیشب‌رو بهتون بگم که خبر مرگم، به نوه دانشجوم اصرار کردم که پنج شش تا از دخترهای همکلاسی‌اش‌رو به خانه دعوت کنه تا مثلاً براش یک جشن تولد کوچولو بگیریم، که ایکاش زبانم لال می‌شد و این حرف از زبانم خارج نمی‌شد! نمی‌دونی کلانتر که مرتیکه چه آبروریزی و افتضاحی به‌بار آورد؛ ساعت حدود ۸ شب بود و داشتیم بساط شام‌رو می‌چیدیم که آقامجید مثل ابن‌ملجم شروع کرد به در زدن، دوتا دخترها که رنگشون شد مثل دیوار و از سر ناچاری خودم رفتم و درو باز کردم، اما آقامجید با اینکه دید ما چند نفر مهمان داریم، مخصوصاً شروع کرد به کولی‌بازی و نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «ببینم حاج خانم... من تا جایی که یادم میاد این طبقه‌رو به سه نفر اجاره دادم نه یک لشکر آدم بیکار که اینطوری خونه‌رو گذاشتن روی سرشون؟ اینجا که کاروانسرا نیست حاج خانم... حالا هم تا خودم دست به کار نشدم و دم این الاّفهارو نگرفتم و از بالای پنجره ننداختم توی خیابون، شرشون‌رو کم کنین.»

عمه خانم دوباره گریست و هق هق‌کنان ادامه داد: «از دیشب تا حالا هم خونه ما شده قبرستون... نوه کوچیکم که تب کرده و داره هذیون میگه، اون یکی هم، یعنی نوه بزرگم قید دانشگاه‌رو زده و صبح که بهش گفتم «بلندشو برو سر کلاس» یکمرتبه بغض‌اش ترکید و گفت: «من دیگه پام‌رو توی اون کلاس و دانشگاه نمی‌گذارم، مگر اینکه از این خونه بریم» حالا شما خودت قضاوت کن کلانتر، من با چنین آدم نانجیبی چطوری کنار بیام...؟»

نگاهم به محسن بود که از شنیدن ماجرای صاحبخانه عمه خانم، طوری عصبی شده بود که اگر همان لحظه به چنگش می‌افتاد حتماً حالش را می‌گرفت. بعد هم رو کرد به صادقی و گفت:

– جناب سرگرد شما چرا تا حالا هیچی نگفته بودی؟

صادقی هنوز حرفی نزده بود که من گفتم: «هنوز هم دیر نشده، نگران هیچ چیز نباش عمه خانم... بهت قول میدم پیرو قانون، از روی قانون و با چوب قانون، طوری به این آقامجید شما درس بدم، که دیگه هیچوقت مزاحم هیچکس نشه! فقط یادت باشه عمه خانم که شما یک زحمت باید بکشی... همین امشب یک مهمانی مفصل ترتیب میدی و برای شام همه‌رو دعوت می‌کنی...!»

عمه خانم که نمی‌دانست موضوع چیست، اما می‌دانست قرار است جدی شود! با این حال گفت: «پسرم من که کسی‌رو نمی‌شناسم... اگر اون دوستان دانشجوی دخترم بیان، شش نفر هستن، اگر نیان که دیگه کسی‌رو نداریم!»

محسن که انگار فهمیده بود برنامه من چیست، کنارم ایستاد و به آرامی پرسید: «امشب فیلم سینمایی داریم کلانتر؟»

خندیدم و گفتم: «بله... اون هم یک فیلم سینمایی فوق‌العاده قشنگ و پرهیجان و درعین حال کمدی! فیلمی به نام «آفتاب مهتاب»!»

چشمان محسن برق زد و رو به پیرزن کرد و با خنده گفت: «عمه خانم شما حتماً دوستان نوه‌تون‌رو دعوت کنین که بیان... اگر هم نوه خودتون حاضر نیست اونهارو دعوت کنه، از طرف من به ایشان بگین؛ اگر دوست داره صاحبخونه‌اش جلوی دوستان دانشگاهی‌اش صدتا کله معلق بزنه و از تک تک اونها هم عذرخواهی کنه، حتماً اونهارو امشب دعوت کنه!»

پیرزن آنقدر خوشحال بود که زود به خانه رفت تا سر فرصت نوه‌اش را برای مهمانی شب آماده کند!

من نیز که از عمه خانم مجوز گرفته بودم که ۱۰ تا ۱۵ نفر را دعوت کنم، رو کردم به پرسنل و گفتم: «سرگرد صادقی، استوار کریمی و تو محسن، امشب با زن و بچه‌هاتون منزل عمه خانم شام دعوت هستین، فقط یادتون باشه که اولاً همگی با لباس فرم بیاین، ثانیاً هر کدامتون یک کاپشن یا کت روی لباس فرم تن کنید که در وهله اول معلوم نشه پلیس هستید!

آن شب یکی از خنده‌دارترین پرونده‌های دوران خدمتم را در منزل عمه خانم دنبال کردم...

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

فردی که کوه را جابجا می کند در ابتدا سنگهای کوچک را برمی دارد

● ضرب‌المثل چینی

درس زندگی

از: کیانا نصرت زاده

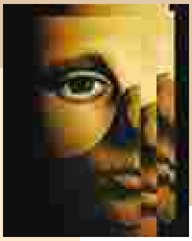

ثروتمند فقیر!

کارگاه تراشکاری را فروختم. بعد موتورم را و...

همه سرمایه‌ام را دستم گرفتم و به تهران آمدم. گوشهایم پر بود از نصیحت و انتقاد و هشدارهایی که خانواده بهم می‌دادند. برای هیچ کس، عقلانی نبود که من آتش به مالم بزنم و همه را بفروشم که به تهران بیایم و در اینجا مشغول به کار شوم! اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. می‌خواستم از آن شهر کوچک با آب و هوای گرم و سوزانش رهایی پیدا کنم. این آرزوی دوران کودکی من بود.

به تهران که رسیدم، سرم پر بود از آرزوهای کوچک و بزرگ. به خانه‌ها نگاه می‌کردم. به ماشین‌ها و توی دلم می‌گفتم: روزی یکی از این خانه‌ها مال من خواهد شد. سوار یکی از این ماشینها می‌شوم و...

شاید به نظر همه بلند پروازی بود، اما من این جوری فکر نمی‌کردم. می‌خواستم پیشرفت کنم. می‌خواستم پله‌های ترقی را به سرعت بالا بروم، اما ته دلم ترس غریبی وجود داشت که همیشه آن را مخفی می‌کردم.

من پسر زحمتکشی بودم. از چهارده سالگی در کارگاه تراشکاری عمویم، مشغول به کار شدم. بعدازظهرها از مدرسه که برمی‌گشتم، می‌رفتم توی کارگاه و چند ساعتی کار می‌کردم. تا اینکه بعد از سربازی، تصمیم گرفتم خودم کارگاهی باز کنم و مستقل شوم. آن روزها همه مرا از این کار منع می‌کردند. می‌گفتند این کار تو نیست و همه سرمایه‌ات را از دست می‌دهی... اما من این ریسک را کردم و خدا را شکر که ظرف چهار سال آنقدر کارم رونق پیدا کرد که همه قرضهایم را دادم.

شب و روز کار می‌کردم و وقتی همه چیز روبه‌راه شد، به فکر زندگی در تهران افتادم. مادرم ضجه می‌زد که این کار را نکنم و من، اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود.

به محض مستقر شدن در تهران، دنبال یک کارگاه تراشکاری گشتم تا آن را بخرم و شروع به کار بکنم. ولی سرمایه‌ام برای این کار کم بود. مجبور شدم یک کارگاه را اجازه کنم. ماههای اول حتی اجاره مغازه را هم درنمی‌آوردم. آپارتمان کوچکی را که اجاره کرده بودم، پس دادم و شبها در همان کارگاه می‌خوابیدم شب و روز کار کردم. دو سال از آمدنم به تهران می‌گذشت. هیچ کجای شهر را ندیده بودم. روزهای تعطیل و غیرتعطیل کار می‌کردم تا از عهده مخارجم بربیایم. همه می‌گفتند، برگرد شهرستان، اما گوش من شنوا نبود. سالها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و کم کم توانستم پس‌اندازهایم را جمع کنم و کارگاه را از صاحبش بخرم... آن روزها سی و دو ساله بودم. مادرم مدام به من می‌گفت، وقت زن گرفتنم است، ولی من نمی‌خواستم مسوولیت زن و بچه را به عهده بگیرم. تازه داشتم صاحب یک کارگاه خوب و بزرگ می‌شدم. نمی‌خواستم پولم را خرج عروسی و زندگی مشترک بکنم. زندگی من فقط کار بود و کار بود و کار...

بالاخره یکی از مشتری‌هایم، دختری را به من معرفی کرد که همراه مادرش زندگی می‌کرد. خودش هم معلم بود و بسیار نجیب و خانه‌دار... نشستم حساب و کتابهایم را کردم. دیدم این دختر به درد من می‌خورد. هم خودش درآمد دارد و هم اینکه چون مادرش تنهاست، حتماً می‌خواهد با او زندگی کند.

خلاصه اینکه من با سیما ازدواج کردم. زندگی مشترکمان سرشار از عشق نبود، ولی آرام و بی‌دردسر می‌گذشت. سیما سال اول باردار شد. من شبها دیروقت به خانه برمی‌گشتم، ولی خیالم راحت بود که زن و بچه‌ام تنها نیستند و مادرزنم کنار آنهاست. سیما خیلی توقع خاصی از زندگی نداشت، همین که بچه‌اش را بزرگ می‌کرد و مراقب مادرش بود، راضی و خرسند بود. من هم فقط کار می‌کردم.

چهار، پنج سال به همین روال گذشت که مادرزنم فوت کرد. صاحب فرزند دوم هم شده بودیم و دیگر کسی نبود که از بچه‌ها مراقبت کند و به همین خاطر سیما کار نکرد. وضع مالی من آنقدر خوب بود که احتیاجی به کار کردن همسرم نبود، اما کم کم گله‌ها و شکایتها شروع شد. سیما دلش می‌خواست همگی با هم به سفر برویم، به میهمانی، به پارک و سینما... چیزهایی که من اصلاً در طول زندگی‌ام به آنها فکر نکرده بودم! حالا دردسر جدی پیش آمده بود. باید برای خانواده‌ام وقت می‌گذاشتم، در حالی که من به دنبال بلند پروازی‌هایم بودم و یک کارگاه دیگر هم خریده بودم.

از سیما خواستم همراه خواهر و برادرهایش به هر کجا که می‌خواهد سفر کند. دست بچه‌ها را بگیرد و به سینما ببرد و... او زن صبوری بود و اهل جنگ و دعوا نبود. خیلی زود تسلیم می‌شد. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌گویم کاش سیما این جوری نبود و جلو من می‌ایستاد تا در زندگی تغییر رویه بدهم.

بچه‌ها به مدرسه رفتند. مادرشان شش دانگ حواسش به درس و مشق آنها بود. بهترین مدرسه‌ها می‌رفتند، بهترین امکانات را برایشان فراهم می‌کردم، اما شبها که به خانه می‌آمدم، آنها خواب بودند و بزرگ شدنشان را ندیدم... کارگاه سوم را هم خریدم... یک ویلا در شمال... یک آپارتمان بزرگ در تهران... اینها همه ثمره سخت کوشی من بود، اما بهایش را گزاف پرداخت کردم.

زن و بچه‌ام با من آنقدر غریبه بودند که روزهای جمعه هیچ حرفی برای هم نداشتیم. من تمام روز استراحت می‌کردم و بچه‌ها همراه مادرشان به خانه دایی و خاله و... می‌رفتند.

سی سال به همین روال گذشت. حال من، مرد ثروتمندی هستم. بچه‌هایم تحصیلات عالی دارند، هر دو ازدواج کردند و نوه دارم... سیما با عشق به بچه‌ها و نوه‌هایش نگاه می‌کند و من حسرت می‌خورم که گذر عمر را نفهمیدم... هیچ خاطره‌ای از کودکی بچه‌هایم ندارم. در حالی که سیما دنیایی از خاطرات تلخ و شیرین را در قلبش زنده نگه داشته است...

حالا که دوران بازنشستگی‌ام شروع شده، احساس تنهایی غریبی می‌کنم. بچه‌هایم محبت زیادی به من ندارند و بیشتر روزها در خانه تنها هستم.

به گذشته که نگاه می‌کنم، باورم نمی‌شود اینقدر کار کردم و دویدم، بی‌آنکه زندگی کرده باشم!

شکوفه های زندگی

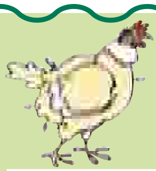

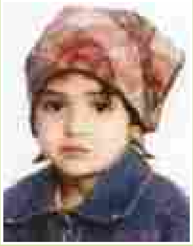

زهرا فردقی

حسین علیدوست

صدف و صدرا متولی

امیرمهدی احمدی

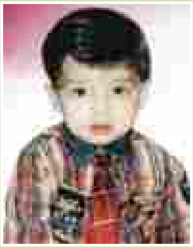

پوریا صادق

محمدکیان انشائیان
محمدمانی و مونس سارنج

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها
مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پاسخ به چند نامه

سرکار خانم ک - ف از خراسان نوشته‌اند:

دختری ۲۴ ساله هستم و مدتی است یکی از جوانان فامیل از من تقاضای ازدواج کرده‌است، اما در این مورد چند ابهام برایم به وجود آمده که آنها را با شما درمیان می گذارم.

من نمی‌دانم آیا علاقه او واقعی است یا اساساً معنای دوست داشتن را نمی‌داند، چراکه با رفتارهایش بعضاً به حرفهای من بی توجهی نشان می‌دهد. از جمله خواستهای من داشتن تحصیلات عالیه از جانب او است. متاسفانه خواستگار من حتی دیپلم هم ندارد و من شرط ازدواج را تحصیل تا مقطع دکترا گذاشته‌ام، ولی او مرتباً می گوید که استعداد فراگیری و تحصیل را ندارد.

خلاصه، در هر موردی به حرف من بی توجه است و راه و روش خود را ترجیح می‌دهد. آیا به نظر شما معنای دوست داشتن این است. آیا او اصلاً معنای عشق را می‌داند یا نه؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

شما موضع خود را روشن کنید

سرکار خانم ک - ف از خراسان به نظر می‌رسد که شما پرسش خود را به صورت وارونه مطرح کرده‌اید. سوال شما باید این باشد که آیا خودتان به این شخص علاقه‌مند هستید یا نه. درواقع، او همان گونه که شما در نامه‌تان قید کرده‌اید، شخصیت خودش را به شما نشان داده و در موارد مختلف روش خودش را برای شما روشن کرده، بنابراین این شما هستید که باید تصمیم بگیرید که با این خصوصیات، توان کنار آمدن با او را دارید یا نه؟

آنچه شما نباید در این رابطه در انتظار آن باشید این که او خودش را عوض کند و یا تبدیل به شخصیت دیگری بشود، چراکه با توجه به سن و سال او (۲۹ سال) شخصیت او شکل گرفته و حتی اگر تغییری هم برای خوشایند شما در خودش ایجاد کند، بدانید و آگاه باشید که ریشه‌ای نیست و برطبق قانون طبیعت، او به اصل و ریشه خود باز می گردد. بویژه آنکه، کنترل را هم به دست می گیرد. بنابراین، شما به خود بنگرید و آمادگی خودتان را در ایجاد رابطه واقعی یعنی همان ازدواج با چنین شخصیتی مورد بررسی قرار دهید و سرانجام پاسخ را هم باید خودتان بدهید.

در مورد پدیده علاقه، من اطمینان دارم که او علاقه‌ای نسبت به شما در وجودش احساس می کند. اما اینکه او چگونه این علاقه را خرج می کند، پرسشی است که به دلیل عدم شناسایی نسبت به او، من نمی توانم پاسخگو باشم، اما این را بدانید که حتی علاقه و عشق هم مشمول استانداردهای خود شخص می‌شود، یعنی ممکن است که مفهوم عشق و علاقه در ذهن او با آنچه شما از این پدیده در تصور خود دارید، زمین تا آسمان تفاوت داشته باشد. بنابراین، اگر شما در انتظار این هستید که او علاقه خود را به شما برطبق استانداردهای شما نشان دهد، این انتظار بیهوده است. سرانجام عاقلانه‌ترین کار این است که به خودتان بپردازید و از خودتان سوال کنید که با توجه به شخصیتی که او از خود نشان داده و این شخصیت حداقل طی سی سال آینده تغییرناپذیر خواهد بود، آیا او مورد معقولی برای ازدواج می تواند تلقی شود؟ و آیا با او احساس خوشبختی می توانید داشته باشید؟ پس لطفاً خودتان به این پرسش‌ها پاسخ دهید.

موفق و پیروز باشید

سرخی تو از من...

سرکار خام ف - ر از کهکیلویه نوشته‌اند:

من دانشجویی ۲۱ ساله و تقریباً در زندگی موفق هستم. پدر و مادری دوست داشتنی و خانواده‌ای باگذشت دارم و در مجموع همه چیز به حالت عادی برایم پیش می‌رود، اما در این میان، مشکل بزرگی مرا آزار می‌دهد و حتی تا پای خودکشی نیز مرا کشانده است و آن سرخی صورتم است. من در برابر هر شخصی و در هنگام صحبت کردن با هر کسی، چنان دچار سرخی صورت می‌شوم که حاضرم هرچه دارم بدهم تا از آن مخمصه فرار کنم. اصولاً از کودکی هم همین حالت را داشتم و قادر به حفظ رنگ صورتم نبودم. تصور من این است که، هر کسی مرا در این حالت مشاهده می‌کند، تصور می‌کند که من تا سرحد بیماری، خجلت‌زده می‌شوم و اصلاً این تصور را از خودم نمی‌پسندم.

البته، قبول دارم که انسانی خجالتی و اصولاً و همواره سر به پایین هستم، اما در منطقه ما بسیاری از دخترهای دیگر هم خجالتی هستند، ولی هیچ‌کدام مثل من دچار تغییر رنگ در صورت نمی‌شوند. داروهایی را هم در این خصوص مصرف کرده‌ام که بدون اثر بوده‌اند.

چندی است که به فکر افتاده‌ام تا با عمل پیوند پوست، پوست صورتم را عوض کنم. لطفاً اگر راه چاره‌ای در این مورد وجود دارد، برایم شرح دهید. زندگی واقعاً برایم تلخ شده و جرأت مکالمه با هیچ کس را ندارم. لطفاً به من کمک کنید.

رنگ صورت مقصر نیست!

سرکار خانم ف - ر از کهکیلویه اصولاً قرمز شدن رنگ پوست صورت از نظر علمی به معنای ورود و خروج خون با سرعت بالاتری به بخش‌های بالایی بدن است که معمولاً بر اثر واکنش‌هایی نظیر خجالت، ترس، خشم و حتی خنده و احساس شادی فراوان در انسان به وجود می‌آید. این یک پروسه کاملاً طبیعی است که اصلاً و به هیچ وجه با جنس پوست صورت و یا رنگ آن ارتباطی ندارد. در برخی، این واکنش قوی‌تر و شدیدتر نسبت به برخی دیگر صورت می‌گیرد. به عنوان یک مشکل یا ناهنجاری هم نمی توان آن را تلقی کرد و از آنجا که ناهنجاری و یا یک مرض نیست، پس درمانی هم برای آن متصور نیست. البته اشخاصی را که از فشار خون بالا رنج می‌برند و به همین دلیل هم دارای صورتی سرخ شده هستند، می‌توان بیمار خواند که داروهای ویژه خود را هم دارد. این مورد را هم شما به آسانی و با انجام یک سنجش فشارخون می توانید دریابید که آیا دچار فشارخون بالا هستید یا نه، که تازه آن هم وابسته به موارد دیگر در جسم است، مانند کلسترول یا میزان چربی خون، میزان قند در خون و امثال آن.

من تصور نمی‌کنم که شما با چنین مشکلی دست به گریبان باشید و همان گونه که گفتم، اگر شک دارید می توانید با یک سنجش عادی فشار خون خود را اندازه‌گیری کنید.

اما در موارد دیگر که واکنش‌های روانی مانند خجالت، خشم و ترس باعث سرخی صورت می‌شوند، باز هم رنگ پوست صورت نقشی ندارد و این گردش سریع خون است که به قسمت‌های فوقانی بدن و بخصوص مغز راه پیدا می‌کنند. بنابراین، به شما می‌گویم که تنها راه مبارزه با این پدیده، همانا مبارزه با خجالتی بودن است. البته قبول دارم که این مبارزه آسان نیست و شما با یک روند شخصیتی باید دست و پنجه نرم کنید، اما خبر خوش این است که شدنی است. تنها نیاز به اراده و انگیزه تمرینات فراوان دارد. شما باید این مبارزه را از مکالمات ساده‌ای که با دیگران دارید، شروع کنید. به هیچ وجه مکالمه را قطع و فرار اختیار نکنید، به علاوه دست خودتان را هم به طرف صورتتان نبرید. درواقع با این عامل، یعنی خجالت در خودتان لج کنید و نشان دهید که از آن نمی‌ترسید.

سرخ شدن صورت شما به معنای آن است که از خجالت ترسیده و فرار را بر قرار ترجیح داده‌اید. اما زمانی که در مقابل آن ایستادگی می کنید، به معنای آن است که به ترس خود از خجالت اهمیتی نداده‌اید. کلید کار در ایستادگی است.

یکی از تمرینات لازم در این مورد این است که مکالمه و موضوع صحبت را شما انتخاب کنید و سعی کنید بیشتر سخنگو باشید تا شنونده. سخن گفتن، به شما اعتماد به نفس لازم را می‌بخشد. برای مثال سعی کنید که شب در منزل کتاب یا مقاله‌ای را مطالعه کنید و فردای آن روز با دوستان یا آشنایان راجع به آنچه خوانده‌اید حرف بزنید و اظهار عقیده کنید.

خجل‌ها معمولاً شنونده می‌شوند تا گوینده. پس شما سعی کنید تا به جرگه گوینده‌ها بپیوندید. ادامه این پروسه و ممارست و تمرین برای مدتی، بدون تردید خجالت را از شما دور می کند و همراه با خروج خجالت، این سرخی صورت است که از حالت غیرعادی خارج می‌شود.

منظور از حالت غیرعادی این است که، بخشی از این پدیده، یعنی سرخ شدن صورت ممکن است در طبیعت شما باشد که در این صورت، ممکن است حتی در شرایط عادی هم تا حدودی با شما باشد، اما به‌طور قطع با تغییر رویه، بویژه در هنگام برقراری ارتباط با دیگران، این سرخی را از حالت نامتعادل خارج خواهید کرد و متعادل را به آن باز می گردانید. به غیر از این هم، از شما دختر هوشمند و باتوان انتظار نمی‌رود.

موفق و پیروز باشید

افراد موفق در توانائیهاشان متفاوت نیستند، بلکه تفاوت در تمایلشان برای رسیدن به حد بالقوه است

•جان مکسول

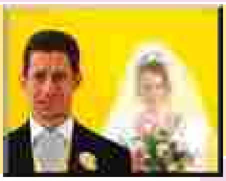

ماجراهای خواستگاری

یک زندگی فانتزی!

از: کوروش کاشانی

همه چیز از یک لج و لجبازی شروع شد. حالا که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر بچگانه و حتی احمقانه به زندگی فکر می‌کردم. زندگی یک داستان فانتزی بود که ما خیلی هم باورش نداشتیم...

دخترهای فامیل دور هم جمع شده بودیم. طبق معمول سیزده‌بدرها، همه در باغ دایی جعفر در رودهن دور هم بودیم. سپیده دختردایی‌ام که تازه نامزد کرده بود، با طعنه گفت: من از همه شما زرنگ‌تر بودم. دیدید که زود یک شوهر خوب پیدا کردم!

من با تمسخر گفتم: بله، خیلی زود پیدا کردی، ولی امیدوارم خیلی زود هم پشیمان نشوی!

این گفتگو بعد از نیم ساعت به یک کشمکش جدی تبدیل شد. کار به جایی رسید که سپیده با عصبانیت به من گفت: اگر تو هم عرضه داری یک شوهر برای خودت دست و پا کن، خوب و بد بودنش پیش‌کش...

این حرف خیلی مرا عصبی کرد. بهم حسابی بر خورده بود. حس می‌کردم چقدر آدم حقیری هستم که همه فکر می‌کنند نمی‌توانم شوهر خوبی داشته باشم.

خوب از نظر ما، پولدار و خوش تیپ بود. سپیده شوهرش نه خیلی پولدار بود و نه خیلی خوش تیپ، ولی هنوز دیپلمش را نگرفته بود که به این خواستگار جواب مثبت داده بود.

آن روز خیلی دلخور شدم. من از سپیده دو سال بزرگتر بودم و هنوز شوهر نکرده بودم. توی خانواده ما تعداد دخترهای دم‌بخت زیاد بود و شوهر کردن یک موفقیت محسوب می‌شد.

هیچکدام از ما دخترهای خیلی زیبایی نبودیم. پدرهای پولداری هم نداشتیم و اصلاً اهل درس و ادامه تحصیل هم نبودیم، ولی مادرها همه در تکاپو بودند که ما را شوهر دهند.

تصمیم گرفتم هر طور شده یک شوهر پولدار و خوش تیپ پیدا کنم. می‌دانستم کار آسانی نیست ولی از دوستانم کمک گرفتم.

از قضا، چند تا دوست در کلاس زبان پیدا کرده بودم که از خانواده‌های ثروتمند بودند. موضوع را با آنها درمیان گذاشتم. همه به من خندیدند، ولی وقتی جدیت و قاطعیت مرا دیدند، سکوت کردند و سعی داشتند هرطور شده راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنند.

یکی از زندگی پدر و مادرش می‌گفت که آنقدر پول دارند که نمی‌دانند با آن چه کار کنند، ولی هر روز با هم دعوا می‌کنند. آن یکی از عدم وفاداری پسرهای پولدار می‌گفت و من به هیچ کدام از اینها گوش نمی‌دادم و فقط توی این فکر بودم که شوهرم باید دو سر و گردن از شوهر دختردایی‌ام بالاتر باشد.

بعد از چند روز، آنقدر این مساله بین دوستانم داغ شد که عملاً همه دست به کار شدند تا شوهر مناسبی برای من پیدا کنند. از میان همه پسرهایی که بررسی کردیم و جوانب مختلف را سنجیدیم به این نتیجه رسیدیم که خشایار پسرعمه یکی از دوستانم، بهترین مورد است، فقط یک مشکل جدی وجود داشت، آن هم این بود که خشایار اصلاً اهل ازدواج نبود و هیچ تصمیمی برای این کار نداشت.

قرار شد بقیه کار به عهده من باشد. یک روز که خشایار همراه مادر و پدرش، خانه دوستم دعوت بودند، من هم رفتم. از آنجایی که می‌دانستم عمه دوستم دخترهای هنرمند را تحسین می‌کند، یک کیک فوق‌العاده خوشمزه درست کردم و با خودم بردم. در مجلس مهمانی کنار دست عمه دوستم نشستم و از موضوعاتی که می‌دانستم او بسیار به آن علاقه‌مند است حرف زدم. آنقدر چرب زبانی کردم که مادر خشایار آنقدر از من خوشش آمده بود که نشانی و تلفنش را به من داد که گهگداری به او سر بزنم.

جلسه اول اصلاً نرفتم طرف خشایار. می‌دانستم مادرش مهمتر از او است و اول باید او مرا بپسندد! خلاصه به بهانه شرکت در کلاسهای خیاطی مادر خشایار، مرتب به خانه آنها رفت و آمد داشتم و در این میان گاهی هم سر صحبت باز می‌شد و با

در پیچ و خم دادگاه

ازدواج شراکتی!

از: راشین مختاری

نمی‌دانم از کی و چطور قرار شد که من و بهرام با هم ازدواج کنیم! تا یاد دارم، آقای مستوفی مرا عروس خودش می‌دانست و مادرم، بهرام را دامادش صدا می‌کرد... موضوع به خیلی سال پیش برمی‌گشت.

پدرهایمان از دوستان قدیمی بودند که به شراکت یک سوپرمارکت باز کرده و سالهای سال با هم کار می‌کردند. بخشی از این شراکت هم وصلت من و بهرام بود. نه اینکه من یا بهرام مخالف باشیم، ولی هیچ وقت بر سر این موضوع به دقت فکر نکرده بودم که آیا جواب مثبت بدهم یا منفی...

بیشتر از سی سال بود که خانواده‌های ما همدیگر را می‌شناختند. همیشه با هم سفر می‌رفتیم. شبهای جمعه، دور هم جمع می‌شدیم و خلاصه از همه چیز هم خبر داشتیم. بهرام هیچ مورد نشناخته‌ای نداشت که من دلواپس آن باشم. با هم بزرگ شده بودیم و همیشه هم می‌دانستیم بالاخره زن و شوهر خواهیم شد.

همه اینها را گفتم تا بدانید، ازدواجمان از همه نظر قابل قبول بود. تا اینکه از ماه عسل برگشتیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

بهرام در یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد. تا قبل از ازدواج، دوستانش را ندیده بودم. چون سه خواهر جوان در خانه داشت، مادرش هیچ وقت به او اجازه نمی‌داد دوستانش را به خانه ببرد.

اما بعد از ازدواج، طبیعی بود که با آنها رفت و آمد بیشتری داشته باشد. مرتب دعوتشان می‌کرد یا ما به خانه آنها می‌رفتیم. برای من، آدم‌های عجیبی بودند، ولی به نظر بهرام آنها فقط دوست بودند و بس.

وقتی بهرام کنار آنها می‌نشست، خیلی غریبه می‌شد. اصلاً آدم دیگری بود. ما خانواده‌های بسته‌ای داشتیم و شاید به همین خاطر ارتباط برقرار کردن با آدمهای غریبه برای من سخت بود. این اولین مشکلی بود که بین من و بهرام بروز کرد. غر می‌زد که چرا من با زنهای دوستانش گرم نمی‌گیرم و نمی‌جوشم. خب نمی‌توانستم. خیلی طبیعی بود. من هیچ وقت خارج از محیط خانواده با کسی رفت و آمد نداشتم و نمی‌توانستم با آدمهای جدید و غریبه ارتباط گرمی داشته باشم... کم‌کم ایراد گرفتنهای بهرام شروع شد. از لباس پوشیدنم، از طرز حرف زدنم و خدا می‌داند که کم‌کم کار به چه جاهایی کشید!!

زندگی شیرین ما فقط چند ماه طول کشید. کم‌کم دلسردی عجیبی به سراغ هر دو ما آمد. احساس شکست و ناامیدی داشتم. فکر می‌کردم برخلاف تصورم، اصلاً زن خوشبختی نیستم... خانواده‌ها از این وضع خبر نداشتند، تا اینکه بعد از یک سال، همه سراغ بچه را از ما می‌گرفتند... بهرام بچه نمی‌خواست، درواقع من را هم نمی‌خواست! او به شدت سرخورده شده بود. حس می‌کرد اصلاً کنار من خوشحال نیست. کم‌کم حتی مرا با خودش به میهمانی‌ها نمی‌برد. دعواهایمان به گوش بزرگترها رسید. اولش سعی کردند ریش سفیدی کرده و قضیه را حل کنند، اما موضوع پیچیده‌تر و پیچیده‌تر می‌شد. تازه فهمیدم که بهرام قبل از ازدواج به خانواده‌اش گفته بود نمی‌خواهد با من ازدواج کند

خشایار حرف می‌زدم. حواسم به تک تک کلمه‌هایم بود. دوستم به من گفته بود که خشایار از چی خوشش می‌آید و از چی خوشش نمی‌آید و من همه جوانب را درنظر داشتم.

چند ماهی گذشت، اما حتی یک کلمه از دهان مادر خشایار درنیامد که به معنی این باشد که دلش می‌خواهد من عروسش شوم!...

دیگر داشتم ناامید می‌شدم، اما کلاسهای خیاطی را ادامه دادم. شش ماه گذشت. دیگر می‌دانستم همه تلاشهایم بی‌فایده است. عاقبت ماسکهایم را برداشتم و از ته دل برای مادر خشایار درددل کردم. از اوضاع زندگی خانواده‌ام گفتم. از چشم و هم‌چشمی‌ها... از اینکه چقدر سرخورده هستم که هنوز شوهر نکردم... خشایار پسر بسیار بامحبتی بود. مرا تشویق می‌کرد به دانشگاه بروم و ادامه تحصیل بدهم. اوایل به نظر احمقانه آمد، ولی کم‌کم این فکر در ذهنم پررنگ‌تر شد. شروع کردم به درس خواندن، خشایار هم کمکم می‌کرد. او اعتقاد داشت که من دختر خیلی باهوشی هستم.

آشنایی با آن خانواده، بعد از یکی، دو سال همه زندگی مرا عوض کرد. راهی دانشگاه شدم و در رشته روان‌شناسی ادامه تحصیل دادم... از مادر خشایار خیاطی و آشپزی را به نحو احسن یاد گرفته بودم. مدام از خشایار کتاب می‌گرفتم و می‌خواندم... درحالی که دخترهای فامیل، مثل یک مسابقه تند تند شوهر می‌کردند. من انگار به یک دنیای دیگر پرتاب شده بودم. یک روز با شوخی و خنده، واقعیت ماجرا را برای خشایار و مادرش تعریف کردم. به آنها گفتم که به چه قصدی به خانواده آنها نزدیک شدم و حالا چقدر وضع عوض شده و من آدم دیگری شدم.

آنها با خنده‌ای معنادار به هم نگاه کردند و گفتند: ما هم از اول می‌دانستیم ماجرا از چه قرار است. شهرزاد همه چیز را برایمان تعریف کرده بود و من هم اجازه دادم تو به خانواده ما نزدیک شوی. دلم می‌خواست فرصتی به تو بدهم تا از آن افکار بچگانه نجات پیدا کنی و زندگی‌ات را تباه نکنی... حالا اما واقعاً خوشحال هستیم که تو را با این همه قابلیت‌های منحصر به فرد می‌بینیم...

مادر خشایار نگاهی به پسرش کرد و بعد گفت: تو واقعاً دختر دوست داشتنی هستی و یکی از آرزوهایم این است که عروس من باشی!...

حیرت‌زده شده بودم... این واقعه به ازدواج من و خشایار ختم شد. حالا سیزده سال می‌گذرد. من دکترای روان‌شناسی دارم و مادر دو فرزند هستم...

و به اصرار آنها این کار را کرده...

چند ماه بعد، زمزمه اسم یک دختر دیگر را هم شنیدم. خواهرزن یکی از دوستانش بود. گویا قبل از ازدواج تصمیم داشته با او ازدواج کند و چون همه مخالفت کرده بودند، او هم منصرف شده بود... این خبرها قلب مرا بیشتر و بیشتر می‌فشرد. به بهرام می‌گفتم: پای آن زن در زندگی ما است!

او می‌خندید و می‌گفت: این حرف از سر حسادت زنانه است. هرچه بوده، مال گذشته بوده و من مرد خیانتکاری نیستم. هر چند علاقه زیادی به تو ندارم، ولی هرگز به تو خیانت نمی‌کنم.

این حرفها، دردی از من دوا نمی‌کرد. تازه روزبه‌روز حالم بدتر و بدتر می‌شد. احساس می‌کردم، نخواستنی هستم. هیچ کس مرا دوست ندارد. قلبم فشرده می‌شد و طبیعتاً نمی‌توانستم به بهرام محبت کنم.

دو سال که از ازدواجمان گذشت عملاً خانواده‌ها کاملاً درگیر مشکل ما شدند. هیچ کس نمی‌دانست مقصر کیست. من روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شدم. از صبح زیر پتو می‌ماندم تا شب. حتی حوصله انجام کارهای خانه‌ام را هم نداشتم و بهرام روزبه‌روز از خانه دورتر می‌شد. بزرگترها خیلی سعی کردند راه‌حلی پیدا کنند تا این مشکل حل شود، اما نشد، چون هیچ مهر و عشقی بین ما نبود.

همه می‌گفتند، اگر یک بچه بیاید همه مشکلات حل می‌شود. اما من می‌دانستم که اینطور نیست... اصلاً دلم بچه نمی‌خواست. دلم هیچ تغییری را نمی‌خواست. به شدت گوشه‌نشین شده بودم. بهرام دائم غر می‌زد و من بیشتر و بیشتر له می‌شدم. می‌دیدم از هیچ چیز من خوشش نمی‌آید.

بالاخره بعد از سه سال زندگی، همه به این نتیجه رسیدند که ما باید از هم جدا شویم. این وصلت علی‌رغم ظاهر معقول و خوبش، هیچ سرانجامی نداشت. تنها باعث کدورت خانواده‌ها شد.

امروز آمده‌ام طلاق بگیرم. هنوز نمی‌دانم چرا با بهرام ازدواج کردم، چرا حتی لحظه‌ای به ذهنم خطور نکرد که بیشتر در مورد او بدانم و بعد تصمیم بگیرم...

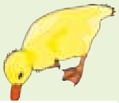

شکوفه های زندگی

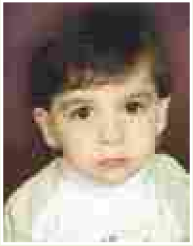

حدیث تیمورنژاد

شمیم کردجزی

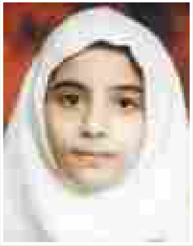

طوبی شمس

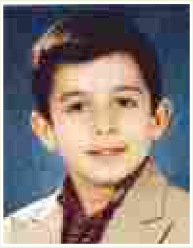

امیرحسین ولی

آرمیتا شیخی

پریسا هاشمی

یاسمین زند

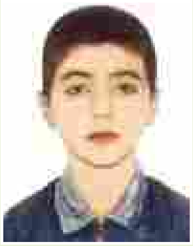

مصطفی بهرامی

فاطمه‌کشاورز شویکلو

مریم خانی

معصومه خانی

کوثر داوودی مقدم

کامیار افرندنیا

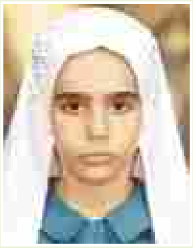

رومینا افرندنیا

عرفان شاطری

مائده فلاح‌صنمی

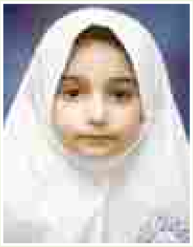

غزاله نوری

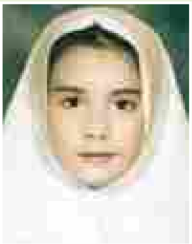

زهرا مسلمی

از دوست نباید بیش از آن خواست که از نسیم صبح و بوی گل توقع داریم

●محمد حجازی

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت یاتایید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد

با عامل بدبختی خودم

تا آخر عمر قهر هستم!

به جای مقدمه:

امروز که قلم به دست گرفتم تا شرح ماجرای زندگی یک زندانی دیگر را برایتان بنویسم، ناگهان برای یک لحظه دلم گرفت. اجازه بدهید وارد جزئیات آن نشوم که حدیث نفس است و مثنوی هفتاد من کاغذ. اما همان چند لحظه خاکستری مرا بر آن داشت تا به عنوان درددل ساده فقط به یک مساله مهم اشاره‌ای هر چند گذرا داشته باشم و آن اینکه گاهی ما به سادگی فریب کسانی را می خوریم و عمر عزیزمان را صرف آنانی می کنیم که بعدها از این دوستی جز حسرت روزهای از دست رفته، چیز دیگری برایمان به جا نمی‌ماند! اگرچه منهم چون حضرت حافظ معتقدم که «کیمیای سعادت رفیق بود رفیق» اما کلام زیبای مولانا را هم به یاد دارم که:

ای بسا ابلیس آدم رو که هست
پس به هر دستی نباید داد دست

دوست و رفیق خوب می تواند هم‌پای خوبی باشد برای گذران روزهای سخت و تلخ اما... اما به همان نسبت یک دوست بد می تواند همانند سدی مقابل پیشرفت و پیمودن پله‌های ترقی بایستد. بی جهت نیست که حکماء گفته‌اند:

دشمن دانا بلندت می کند
بر زمینت می‌زند نادان دوست

کاش همه ما قدر ساعتهای طلایی عمرمان را که فقط وفقط یک بار اتفاق می‌افتد، بدانیم و آگاه باشیم.

مرد خیلی مصمم مقابلم نشست و با صدای دورگه و کمی خشن گفت:

–نه اهل دروغم و نه سانسور. اومدم حرفامو بزنم. از هیچ کس جز خدا واهمه‌ای ندارم. آبرویی هم برام نمونده که لاپوشی کنم و جانماز آب بکشم و بگم من استغفرا... پسر پیغمبرم. هرچی به ذهنم برسه می گم و هرچی سوال کنید نامردم اگه راست و حسینی جواب ندم!

من بیست و سه دارم. مادرم تهرانی بود و پدرم ورامینی. در اصل از بومیهای پاکدشته! وضع زندگی‌مون بد نبود. پدرم کارمند صنایع دفاع پارچین بود و مادرم خونه‌دار. اگرچه ظاهراً تو زندگی‌مون مشکل نداشتیم، اما این فقط ظاهر بود، متاسفانه نه پدر و نه مادرم هیچ کدوم مسوولیت پذیر نبودند. یعنی بابام اصلاً نمی دونست من کجا درس می خونم و کلاس چندم. نه به من، بلکه اونها به بقیه هم توجه نداشتند، خودشون اونقدر با هم درگیر بودن که اصلاً یادشون رفته بود این وسط چند تا بچه هم هستن. بی توجهی اونها باعث شد که من حتی تا سوم راهنمایی هم درس نخونم. پدر و مادرم اصلاً نمی تونستن با هم کنار بیان، این وسط اعتیاد پدرم هم مزید بر علت شده بود، رفیق‌بازیش هم که تمومی نداشت. زندگی‌اش رو برا رفیق می داد. البته منم دست کمی از پدرم ندارم. چون اگه رفیق‌باز نمی شدم الان اینجا نبودم، وقتی فکر می کنم می بینم رفیق‌بازی و اعتیاد و غرور بیجا باعث شد من بیام اینجا. وگرنه خوب بقیه خواهر و برادرام تو همون خونه رشد کردند، چرا اونها هیچ مشکلی ندارن؟ چرا فقط من باید کج بزنم! خودم جوابشو خوب می دونم. چون از عقلم استفاده نکردم. پدرمو دیدم و عبرت نگرفتم، حالا خودم شدم عبرت بقیه!

اونم من! منی که هیچ کس غیر خودم‌رو قبول نداشتم. بعد از ترک تحصیل زدم به کار و ورزش. تو هر دو تا هم موفق بودم، بعد از مدتی برای کار اومدم تهران. اینجا بود که دیدم زندگی‌ها چقدر با هم فرق دارن. تو خونه ما پدرسالاری مطلق بود. هیچ کس حق نداشت رو حرف پدر حرف بزنه! اونم چه پدری؟!! کسی که از صبح تا شب با رفقایش پای منقل بود. تازه زورم می گفت. نه با بچه‌هاش رفیق بود و نه با زنش همدم. تا امروز به یاد ندارم که با پدرم بیرون رفته باشیم یا با هم مثل پدر و پسر حرف زده باشیم. اما تو تهران خیلی دیدم که پسرا دست تو دست پدرشون کجاها که نمی رن! چقدر با هم راحت و صمیمی‌ان. اعتراف می کنم وقتی می دیدم پدر و پسری با هم می گن و می خندند، بغض می کردم. البته الان دو سالی می‌شد که پدرم به رحمت خدا رفته، اما همون موقع هم ما سرجمع حتی دو ساعت با هم حرف نزدیم.

هیچ وقت حرفم‌رو جدی نگرفتید من که توقع زیادی نداشتم، فقط دلم می‌خواست با هم مهربونتر باشیم، جوری باشیم که همه حسرت زندگی مارو بخورن

این واقعاً برام مثل یه عقده شده. وقتی می دیدم پدرم همه وقتشو برا دوست و رفقاش می گذاره واقعاً غصه می‌خوردم. خیلی فکر کردم تا علت رفتارای پدرمو پیدا کنم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که هرچی هست زیر سر این مواد لعنتیه! با خودم گفتم این چیه که اون مصرف می کنه و زده به بی خیالی و خونواده‌شو ول کرده و با اینکه می بینه ما سختی می کشیم اما بی خیاله بی خیاله! گفتم منم شروع کنم ببینم چی می شه؟

البته من تا اون موقع حتی یه نخ سیگارم نکشیده بودم. پدرم هم با اینکه خودش اعتیاد داشت اما به شدت از اینکه ما معتاد بشیم وحشت داشت و اگه می فهمید یکی از ماها سیگار کشیده، دمار از روزگارمون درمی‌آورد. اما من یه روز زدم به سیم آخر. از اونجا که تو خونه ما همیشه مواد پیدا می‌شد، یه روز مقداری مواد کش رفتم و با چند تا رفقا که می‌دونستم اهل دود و دم هستن رفتیم جایی و با هم مصرف کردیم و از طرف دیگر از اونجایی که بین اونا فقط من سالم بودم و اهل ورزش و کار و همیشه مثل پتک تو سر اونها می خوردم، اونا بدشون نمی‌اومد منو به خلاف بکشونن و پایینم بکشن. به این ترتیب اعتیاد من شروع شد. از ماهی یکی –دو بار به هفته‌ای یکی –دو بار و بعد هم دو روز یک بار و دیگه کار به جایی رسید که هر روز باید مواد مصرف می کردم، حالا با این وضع چه جور باید ورزش می کردم، منی که پودر و کراتین و قرص می‌خوردم تا بدنم رو بیاد، حالا برای اینکه بتونم راه برم، مواد مصرف می کردم.

وضعم جوری شد که دیگه مشکل خونواده و پدرم از یادم رفت، دیگه دغدغه خماری و لذت نشئگی جای همه چیزرو گرفت! حالا همه فکر و ذکر من این بود که از کجا مواد تهیه کنم و کجا مصرف کنم؟! قبل از اعتیاد اون بالاها بودم، ادعا داشتم، افتخار خونواده بودم، اما بعد از مدتی جوری شدم که وقتی خودم‌رو تو آینه می دیدم گریه‌ام می گرفت. حتی نمی تونستم تو آینه خودمو تحمل کنم. شده بودم مصداق:

خدایا بشکن این آینه‌ها را
که من از دیدن آینه سیرم

این وضع خرابم کرده بود. برای اینکه خودم‌رو تسکین بدم مصرفم‌رو بیشتر کردم، هرچه مصرفم بیشتر می‌شد بیشتر در این باتلاق فرو رفتم. می دونید چرا؟ چون آدم معتاد ذهنش فقط در جهت منفی کار می کنه. خصوصاً وقتی مصرفش بالا می‌ره، دیگه آدم دست به هر کاری می‌زنه. از جمله سرقت!

وقتی آدم خمار می‌شه دیگه براش فرق نمی کنه از کجا؟! از هر جایی شده پول یا جنس می‌دزده یا بتونه مواد تهیه کنه و خودشو بسازه. خصوصاً برای یکی مثل من که کارش از کشیدن گذشته و به تزریق کراک(!) رسیده بود، من از هیچ چیز قابل فروشی نمی تونستم بگذرم. دیگه شما فکرش‌رو بکنید از کوپن گرفته تا هاونگ و طلا و هرچی که از هر جایی دم دستم بود برمی داشتم تا خودم‌رو بسازم.

اینایی که می گم اوج بدبختیه، اصلاً افتخار نیست. شاید اگه همون موقعها یه نفر فقط یه نفر که حرفش، رو من مؤثر بود، باهام حرف می‌زد، من این راه‌رو نمی‌رفتم. اما خونوادم وقتی به اعتیاد من پی بردند که دیگر خیلی دیر شده بود. و با این حال سعی کردند کمکم کنن، از دکتر درمانی تا نازدرمانی اما این راهها فقط چند روز اثر داشت و بعد دوباره روز از نو روزی از نو. هر بار هم می گفتن اگه ترک کنی اینکارو برات می کنیم. فلان چیزرو برات می گیریم. اما جواب من این بود که شما که اینکارارو بلد بودید چرا از اول نکردید تا من به اینجا نرسم!

چرا هیچ وقت حرفم‌رو جدی نگرفتید من که توقع زیادی نداشتم، فقط دلم می خواست با هم مهربونتر باشیم، جوری باشیم که همه حسرت زندگی مارو بخورن، هر کی مارو می‌بینه بگه دمشون گرم! اگه پولدار نیستن در عوض چقدر خوشبختن. بگن بریم خونه فلانی تا خوش باشیم. نه مثل الان که هیچ گرمی و صمیمیتی بینمون نیست.

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، روسای محترم ندامتگاههای ورامین و رجایی شهر، ریاست محترم حفاظت اطلاعات ندامتگاه رجایی شهر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمام عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای **شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱** Email: F_ zavarei@yahoo.com

خواهرا یه طرف، برادرا یه طرف. سال تا سال یاد هم نمی‌کنن. به نظر شما این توقع زیادی بود؟!

اونا دیدند که نمی‌تونن به هیچ راه و روشی منو ترک بدن، رفتن شکایت کردن و به این ترتیب من برای اولین بار با شکایت خونواده‌ام روانه زندان شدم. اونا امیدوار بودن که من تو زندان ترک کنم که ظاهراً اینطور هم شد، اما بعد از دو ماه وقتی از زندان بیرون اومدم بلافاصله دوباره شروع کردم. پدر بیچاره‌ام که طاقت دیدن منو تو اون وضع نداشت، سکته کرد و مرد. اما مرگ پدر هم نتونست منو بیدار کنه!

باور کنید در اون دوران من دست به کارایی زدم که الان وقتی فکرش رو می کنم می بینم چقدر احمق بودم! تمام اینها هم در اثر اعتیاده! چون آدم وقتی اعتیاد پیدا می کنه فقط بدن و جسمش نیست که خراب می‌شه، عقلش رو هم از دست می ده و به راحتی بازیچه دست این و اون می‌شه. مثلاً اگه کسی بگه بریم فلان جا را بزنیم، دیگه فکر نمی‌کنه که چه اتفاقاتی ممکنه براش بیفته. فوری می گه بریم! چون فکر خرابه!

من الان وقتی یاد کارایی که کردم می‌افتم، باورم نمی‌شه که من اون بلاها را سرِ خونواده‌ام آورده باشم.

یادمه اون وقتا معمولاً روزها خونه می خوابیدم و شبا بعد از ساعت ۱۲ از خونه می‌زدم بیرون. محل ما هم جوریه که از ساعت ۸-۷ شب به بعد دیگه پرنده پر نمی‌زنه. کاملاً سوت و کور!

این بهترین موقع برا ما بود. تمام فکرای تخریبی ما همون ساعتا شکل می گرفت. مثلاً دور هم می نشستیم و نقشه می کشیدیم بریم فلان جارو بزنیم. بعد هم می‌رفتیم.

اما به حکم آنکه: یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک آخر به دستی ملخک.

بالاخره ما هم یک روز به دام افتادیم! ماجرا به حدود شیش ماه قبل برمی گرده. تو یکی از اون شبایی که دور هم جمع بودیم و مغزمون تو عالم هپروت(!) یکی از بچه‌ها گفت با یکی مشکل داره، طرف کارخونه داره خیلی دلش می‌خواد کارخونه یارورو خالی کنیم. ما هم قبول کردیم. مغزی تو کله‌مون نبود که بگیم تو با اون لج داری به ما چه مربوط! برعکس گفتیم رفاقته دیگه! برا رفیق هر کاری باید کرد.

رفتیم و نمی‌دونیم چه جوری کرکره کشیده قفل دار و درو پنجره آهنی رو سه سوته جویدیم و رفتیم داخل. دیگه برامون مهم نبود کسی ببینه آبرومون می‌ره! یا این زندگی اون طرفه، نباید به خاطر لجبازی دوستمون، زندگی یکی رو به باد داد.

من که کارم از این حرفا گذشته بود. مثل گاو پیشونی سفید بودم. از پاسگاه فیلستان تا آگاهی مامازن اسم منو ببرین صاف می‌آرن شمارو جلو در خونه!

تو محل هم همه می‌دونستن که من چیکاره‌ام، اما به احترام پدر و مادرم حرفی نمی‌زدند، ولی من به حساب خودم می گرفتم. فکر می کردم از من می ترسن که حرف نمی‌زنن. برا همین بود که هر کاری می خواستم می کردم، از همسایه بغلی بگیر تا ته آبادی از هر کی هرچی می‌تونستیم می‌بردیم.

حالا یا برا تفریح یا برا مصرف. دیگه خونواده هم طردم کرده بودند، می گفتند برو تو دیگه بچه ما نیستی. برا اونا ننگ بود که بیان بگن پسرت، یا برادرت معتاده! کار به جایی رسید که برام مخبر گذاشتن! اما من بازم از رو نرفتم تا اون کار آخری که گفتم. اون شب وقتی اسباب و اثاثیه کارخونه‌رو زدیم من سهم خودمو آوردم و گوشه حیاط گذاشتم تا سر فرصت آبش کنم. خونواده‌ام که دیگه جرأت نداشتن حرف بزنن اگه حرف می‌زدن شیشه و درو پنجره و آیینه بود که پایین می‌اومد! صبح مادرم و بقیه می‌رن خونه خواهرم و من مثل همیشه خواب بودم. ساعت حدود ده و نیم یازده صبح با صدای تقه‌ای از خواب بیدار شدم دیدم دستبند به دستم و گفتن پاشو بریم!

تازه فهمیدم چه خاکی به سرم ریخته‌ام! اما من پررو تر از این حرفا بودم. با اون قیافه تابلو باز هم می گفتم من؟! من و اعتیاد؟! بریم آزمایش بدم!

طبیعیه که جواب آزمایش مثبت بود. اموال مسروقه هم که موجود بود و جای هیچ انکاری باقی نبود. با این وضع قاضی به من ۶ ماه حبس داد. که الان حبسم تمام شده و باید ردمال کنم. اما این حبس با حبس قبلم زمین تا آسمان فرق می کنه. اینجا فهمیدم که ای وای من چه به روز خودم آوردم.

یک شب با خدا درددل کردم. گفتم خدایا من بلد نیستم کلاس بالا باهات حرف بزنم. من با زبون خودم می گم. دمت گرم! چاکرتم. با اون اعتیاد بالایی که من داشتم، ممکن بود حتی بدنم کرم بگذاره! اما تو خواستی که من بمونم و دوباره زندگی پاک‌رو تجربه کنم. من که اوج بدبختی رو تجربه کردم، الان حاضرم همه سرمایه‌ام‌رو بدم و پاکی ام‌رو بدست بیارم. من زندگی سگی رو تا مغز استخونم حس کردم. روزی دو بار تزریق کراک نهایت فلاکته که هر کسی نمی تونه از اون جون به در ببره!

پس خدا خواست که من اینجوری سرم به سنگ بخوره! من با اون همه غرورم از یک سرباز کتک خوردم و فحش شنیدم تا بفهمم که اینها نتیجه عملکرد خودمه! شاید بزرگترین عیب من این باشه که خوب حرف می‌زنم اما عملکردم صفره! ولی باور کنید این بار خسته شدم. چند وقت پیش وقتی مستند کراکی‌هارو دیدم، احساس کردم این زندگی منه که فیلم شده! من مثل بعضی ها نمی‌خوام بدبختی هایی رو که کشیدم پنهون کنم.

گاهی تو جوب تزریق می کردم. دنبال سرنگ توی زباله‌ها می گشتم. دو-سه ماه کارتن خوابی رو تجربه کردم. تو تموم اینها امکان این بود که من با یه سرنگ آلوده برم! اما خدا دوسم داشت و من الان شکرگزارم. دیگه نمی‌خوام اون روزارو تجربه کنم. من حالا دنبال الگو می گردم. آدمایی که معتاد بودن و پاک شدن. نه اونایی که پاک هستن. چون اونا درد منو نمی فهمن. اونایی که تونستن اعتیاد رو تو خودشون از بین ببرن. من معتاد می‌دونم که اعتیاد چیزی نیست که از بین بره. اونَ تا آخر عمر حتی تا لب گور با آدم می‌آد. حتی چند روز بعد از مرگ هم دور قبر آدم می چرخه و وقتی مطمئن شد مُردی، ولت می کنه! من چند سال با مواد زندگی کردم و حالا می‌خوام تا آخر عمر باهاش قهر کنم!

اصلاً اون، اونطرف جوب و من اینطرف. می خوام زندگی خودم‌رو داشته باشم. هدف من زندگی سالمه. دوست ندارم که دوباره وسوسه بشم. الان هر وقت از مواد حرف می‌زنم نفرتم بیشتر می شه چون یاد عذابها و مشکلات و دردهایی که کشیدم می‌افتم، که چطور جوونی‌ام‌رو به باد داد. همه چیزم‌رو ازم گرفت. از جسم تا آبرو و حیثیت. همه طردم کردن. تنها کسی که تنهام نگذاشت خدا بود. اون بود که برام دست تکون داد و دست منو گرفت. حالا دیگه می خوام زندگی کنم. می‌دونم خدا هم کمکم می‌کنه!

اگه رفیق‌باز نمی‌شدم الان اینجا نبودم، چون از عقلم استفاده نکردم. پدرمو دیدم و عبرت نگرفتم، حالا خودم شدم عبرت بقیه!

در پرانتز: (جوانی بهترین و زیباترین دوره عمر هر انسانی است. که اگر بخواهیم آن را تشبیه کنیم بی‌شباهت به بهار نیست. فصل شکوفایی و برگ و بر دادن! که تکرارنشدنی است. کسانی می‌توانند باقی عمر خود را در آسایش و آرامش به سر برند که از بهار عمر خود نهایت استفاده را ببرند وگرنه زمان می‌گذرد و از آن جز حسرت چیزی بر دل نمی‌ماند.

من هر وقت با یک معتاد حرف می‌زنم نمی‌توانم درک کنم خماری و نشئگی چقدر لذت دارد که آن را به بهای گزافی می‌خرند. عمر می‌دهند و درد می‌ستانند و در آخر، درنهایت فلاکت و بدبختی خود را به دست تباهی و نیستی می‌سپارند؟!

کمتر دیده‌ام که معتادی، عزم ناداشته‌اش را جزم می‌کند تا از چنگال عفریت اعتیاد به درآید. اما اگر بوده چنان قوی و محکم بوده که الگو و سرمشقی شده برای بقیه.

این جوان چنان مصمم و بااراده از پاک بودن می‌گفت که من امیدوار شدم او دیگر گرد اعتیاد نخواهد گشت! اما وقتی خودش گفت عملکردش ضعیف است! کمی نگران شدم. اعتیاد مثل یک مار خزنده از کوچکترین روزن قابل نفوذ خود را به هر جا که بخواهد می‌کشاند. در این مبارزه رویاروی برگ برنده با کسی است که تمام راهها را بر دیو اعتیاد بسته باشد وگرنه یک روزن کوچک می‌تواند همه ستونها را فرو ریزد!)

موفقیت و خوشحالی هر دو درون شما وجود دارند ● هلن کلر

بی‌پناه...

بتول سید حیدری - اصفهان

اشاره:

«بی‌پناه» نوشته «بتول سیدحیدری» برشی است کوتاه از زندگی واقعی و گوشه‌ها و سایه‌های اغلب پنهان مانده و نادیده انگاشته شده مناسبات درونی و نابسامان انسانی که در بسیاری خانواده‌ها، رنج و تلخی به‌بار می آورد. بتول سیدحیدری در بازآفرینی بخشی از این واقعیت‌ها، به نوبه خود هوشمندانه و دقیق عمل کرده است.

آب بینی را صدادار بالا کشید و بغض بسته در گلویش را به زحمت فرو داد. نگاهش روی مانتویی که به چوب لباسی آویزان بود، ماند. دلش می‌خواست بلند شود و آن را بپوشد و از در بزند بیرون، برای همیشه.

اما نمی‌دانست چرا نتوانست، مرد ادامه داد «... معلوم نیست با کدوم پول گیر اومده رفتی از این آت و آشغالها خریدی؟... هان؟...» بعد یکدست بلوز و شلوار جین مشکی را با کاپشن چرمی جلوی زن انداخت. «.. با کدوم پول...» داد کشیده بود. «از کجا؛ از کجا؟...»

مرد هنوز تمام نکرده بود که زن بلند شد. دیگر نمی‌توانست بنشیند و لیچارهای مرد را تحمل کند و دم نزند.

به طرف جالباسی رفت. مانتویش را از چوب لباسی کند. تمام روز که مرد بیرون کار می‌کرد، او هم تا شب پسته می‌شکست. از بس پسته وا کرده بود، سرانگشت‌هایش ترک برداشته بودند.

پریروز که خواست شلوار کار مرد را که پر از چرک و روغن بود، بشوید، نتوانست چنگ بزند. انگار به سرانگشت‌هایش سوزن فرو می‌رفت. حالا مرد یکسره هوار می‌کشید و به زمین و زمان تف و لعنت می‌فرستاد، زن هم دلش می‌خواست هوار بکشد که با صنار پول تو که خواسته‌های بچه‌ها تامین نمی‌شود. همین جمال می‌خواست شب عیدی برای نامزدش انگشتر بخرد، نصف پولش جور نشد، مقدار پسته‌ها را زیاد کرد تا توانست پول را جور کند. نمی‌توانست برای پسرهای کاکل به سرش که فردا برای خودشان مردی می‌شدند، چیزی نخرد و اجازه دهد با همان لباس‌های مندرس چند سال پیش این طرف و آن‌طرف آفتابی شوند و جلوی رفقای هم‌سن و سالشان سر خم کنند. ناسلامتی امیر دانشگاه می‌رفت، دانشگاه رفتن که فقط با پول کتاب و شهریه نیست، کلی برای یک جوان خرج دارد، خرج‌های جدا از دفتر و قلم. بچه‌ها هم که رویشان نمی‌شد به تو بگویند، ناچار به من می‌گویند... چشم‌های زن غرق اشک شده بود. مانتویش را پوشید، چادر را هم زیر بغل زد و به طرف در هال راه کج کرد.

«می‌روم و دیگه پشت سرم را نگاه نمی‌کنم...»

مرد جواب داد «صد سال سیاه می‌خوام برنگردی... برو گورت را گم کن.»

دسته‌ی در هال را چرخاند. ساعت دو شب بود، در هم قفل.

«این در صاب مونده‌ت‌رو وا کن...» تقریباً جیغ زده بود.

مرد جواب داده بود «برو کلیدش را پیدا کن و شرت را کم کن...»

در قفل بود. چشم‌های زن از شادی برق زد. حالا با قدرت بیشتر دسته‌ی در را فشار می‌داد «بازش کن... می‌خوام برم، دیگه از این زندگی و کنس بازیات ذله شدم... در را وا کن...» خودش را به در چسبانیده بود. محکم به در می‌زد. «در را وا کن...» با چشم‌هایش گوشه‌های هال را پایید. کاش کلید را مردش پیدا نکند. اگر کلید پیدا شود، بدبخت می‌شود. توی این نصفه شبی اصلاً کجا را دارد برود؛ آن هم یک زن تنها... در کدام خانه را بزند... ننه جان که تا به حال هفت کفن را پوسانیده... خانه‌ی برادر کوچکش برود یا بزرگترش؟... اشک‌ها صورتش را شسته بود.

«از بس توی زندگیت زجر کشیدم توی این سن، به پیرزن‌های هفتاد ساله می‌مانم...» بریده بریده قاطی اشک و ناله گفته بود. مرد هوار کشید. «... اِه، ارواح خاک ننه‌ات، روی دست آقاجانت باد کرده بودی!» و زن فکر کرد «اوه؛ اوه؛ کدوم برادر، به اسم برادر باش و به نانش نباش، اون هم با اون زن داداش‌های قالتاق...» نالید:

«موهای کی سفیده شده و ریخته؟... من یا تو... کی صد تا چین به پیشونی داره؟ من یا تو... عین یه دسته گل تو زندگیت اومدم و مثل برگای خزان پرپر شدم...» بعد انگار چیزی یادش بیاید بلندتر داد زد: «از بس ننه‌ی چشم لوچت چیزخورم کرد، دست و پاهای ننه و آقام را با جادو و جنبلاش بست و خامم کرد، شدم زن تو و به خاک سیاه عزادار... الهی همین‌طور که من اینجا زجر می‌کشم، خاکای قبر، تن ننه‌ات را چنان بلرزاند که استخوان‌هاش صدا کند...» هنوز حرف زن تمام نشده بود که مرد به طرف او خیز برداشت.

زن به طرف دیوار پرت شد و بعد به روی زمین غلتید. مرد کلید را توی قفل در انداخت و آن را محکم چرخاند. «... سق سیاه... چی کار به اون خدابیامرز داری؟»

زن نگاهش روی در باز شده لرزید. اشک ریخت... کاش جلوی زبانش را می‌گرفت. از روی زمین بلند شد. کمی با چادرش ور رفت و دسته‌ی کیف را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد. در همان وقت در اتاق بغلی غیژکنان باز شد. جمال بود. با زیرشلواری راه‌راه دم در ایستاده بود. نور اتاق توی چشم‌هایش می‌زد. پلک‌هایش بدجوری پف کرده بود، معلوم بود خواب سختی رفته، دیروز از صبح تا ده و نه شب با فریبا بود، برای همین داد و بیدادهای آقاش را نمی‌شنید. وسط هال جلو آمد. به طرف زن نگاهی انداخت و بعد به مرد. «چی شده؟... باز چی شده؟... چه خبر تونه...» به ساعت نگاه کرد. «ساعت چنده... وای خدا، ساعت سه شبه... چی شده؟»

زن شروع کرد به اشک ریختن، بلند بلند. مرد هم چهارتاق در را باز کرده بود. بلندتر داد کشید:

«هری... شب تا صبح وق وق می‌کنه، فلان را ندارم، بیسار را ندارم، این پول کمه، اون این جوریه، خسته‌ام کرده، خفه‌ام کرده...» پسر به طرف مرد دوید. دست‌هایش را دور شانه‌های مرد حلقه کرده بود. «آقاجون، آقاجون زشته توی در و همسایه نصفه شبی، به خدا زشته، قباحت داره... برید بخوابید، فردا صبح شروع کنید. برید آقاجون، فردا تعطیله...» مرد را به اتاقش برد و سر جایش نشاند. چند ماچ از صورت مرد گرفت. «مادر یه چیزی می‌گه، شما کوتاه بیایید... اون زنه، زن‌ها را که می‌شناسید؟...»

مادر گریه‌کنان گفت:

«... تو هم عین آقاتی، دستت توی یک کاسه است... آخرش پسر اون بابایی، فلک‌زده‌ی روزگار منم، من بیچاره‌ی وامانده، می‌رم که تو باشی و آقات» زن حرف‌های پسر را شنیده بود. «... شب تا صبح پسته می‌شکنم که به کرکری‌های تو جواب بدم، اگه راست می‌گی یکی از اون فیس و افاده‌های فریبا را برای بابات بیار بعداً گل گردنش آویزان شو و قربان صدقه‌اش برو...»

از در زد بیرون. مرد هم با عصبانیت دستش را در هوا تکان داد. «خوش اومدی!»

پسر به طرف در دوید. «مامان ترو خدا... مامان منظورم این نبود.»

زن کفش‌هایش را پوشید، هر چند جایی را نداشت که برود. کاش جمال زودتر برسد و مانع رفتنش شود. بدجوری سرش درد می‌کرد.

«مادر، نصفه شبی کجا می‌خواهید بروید؟» بغلش کرده بود و صورتش را غرق بوسه... «مامان، الهی جمال و امیر فدایت شوند... همین‌طور آقام» چند کلمه‌ی آخر را یواش گفت. فقط زن شنید.

«ولم کن... ولم کن بذار برم به آتیش خودم بسوزم.»

پسر کفش‌ها را از پاهایش درآورد. آنها را بالای در، توی خرپشته انداخت... پس‌فردا شب قرار مدار عقدکنان را با خانواده‌ی فریبا داشتند. اگر زن نباشد که همه چیز به هم می‌خورد. اون هم بعد از کلی نقشه که امشب با فریبا کشیده بود. «مامان ترو خدا برگرد. اگه شما نباشید من از تنهایی دق می‌کنم... مامان جان برگردید. بابا را که می‌شناسید.»

زن همان جا روی زمین نشست. «با تمام دار و ندارش ساختم و سوختم و دم نزدم. یه امشبی ازش خواستم پول اضافه‌تری بده تا من چادر بخرم که این قشقرق را به راه انداخت. مگه من چی خواستم، سرویس برلیان که نخواستم!» پاهایش را دراز کرده بود و بلند بلند گریه می‌کرد.

مرد لحاف را روی سرش کشید: کاش زن برگردد. فردا برادرش می‌آید، از شهرستان. برای برنامه‌ی عقد جمال دعوتش کرده. اگر زن نباشد که زشت است. نفس عمیقی کشید. وقتی برگشت، برایش پول وامانده را می‌دهد، سرپیری هوس چادر خاویار کرده... گوش تیز کرد. جمال همانطور قربان صدقه‌ی زن می‌رفت. سرش را از زیر لحاف بیرون آورد. «بگذار بره... کسی نامه‌ی فدایت شوم ننوشته...»

جمال با لحن نرم و التماس‌آمیز گفت: «آقاجون ترو خدا شما یکی بس کنید.»

جمال برش می‌گرداند: زن است، توی این نصف شبی جایی ندارد که برود، بلایی سرش می‌آید. برمی‌گردد. اولین بارش که نیست... همیشه همین‌طور است، راهی می‌شود؛ بعد از کلی رجزخوانی و دور گرفتن برمی‌گردد. در هال بسته شد. زن برگشته بود.

■

من گرگ شدم

زهرا بیجن - دزفول

«زهرا بیجن» که شانزده ساله است و در کلاس سوم تجربی درس می خواند، با نوشتن داستان «من گرگ شدم» نشان می دهد که از قریحه ذاتی داستان‌نویسی برخوردار است. این نویسنده نوجوان در اندازه‌های لازم به ارزش های کاربرد سنجیده هر عنصر داستانی اهمیت می دهد و ظرفیت طبیعی ذهنی‌اش برای بهره گیری از زبان خاص داستانی به او کمک می کند تا روایتی متناسب با نظر گاه راوی و فراز و فرود اتفاق‌های داستان را به پیش ببرد. از «زهرا بیجن» در اطلاعات هفتگی و نشریه «دوچرخه» - ضمیمه‌ی روزنامه همشهری - چند داستان به چاپ رسیده است.

همیشه کنار خیابان روی پلاسی پاره -که چند سوراخ بزرگ آن زیاد توی چشم می‌خورد - می‌نشست و به آدمها و ماشین‌ها نگاه می‌کرد و گاهی وقتها با خودش زیر لبی حرف می‌زد و چیزی می‌گفت. پارچه‌ای به سرش بسته بود که موهای مجعد و نیمه بلندش را نگه می‌داشت و کتی به تن داشت که همیشه چه در گرما و چه در سرما رفیق و مونسش بود. لباسهایش پاره و چرک مرده بود. کسی را اذیت نمی‌کرد، ولی من از او می‌ترسیدم شاید به خاطر شکل دندانهایش بود. دندانهایش سیاه و کثیف بودند. دوتا از دندانهای جلویی‌اش هم شکسته و شکل هفت و هشت شده بودند که وقتی می‌خندید چهره‌اش را ترسناک به نظر می‌آورد. شاید هم ترس من به خاطر چیزهایی بود که درباره‌اش می گفتند و من از کودکی به شنیدن این حرفها عادت کرده بودم و فکر می‌کردم او یک جادوگر است که می‌خواهد مرا بدزدد و جادو کند و توی ذهنم برای جنگیدن با او وقتی که قرار بود به من حمله کند، نقشه می‌کشیدم. این ترس از همان کودکی در من شکل گرفته بود. بچه‌ها وقتی از مدرسه برمی گشتند سربه‌سرش می گذاشتند و دستش می‌انداختند. یک بار دیدم دارد دنبال بچه‌ها می‌دود. مثل این که اذیتش کرده بودند. نگاهم به سنگ‌های روی پلاسش افتاد و به خط قرمزی که از روی پیشانیش راه افتاده بود و روی دستش می‌چکید. حس غریبی داشتم، حسی مثل ترحم که با نوعی احساس مسوولیت و همان ترس همیشگی همراه شده بود و چه غوغایی در درونم به‌پا کرده بود این معجون احساس!

از دویدن خسته شد. ایستاد و به دیواری تکیه داد و با نگرانی به پلاسش نگاه کرد و بعد خندید. آنقدر خندید که عق زد. حالا بچه‌ها که از فرار ایستاده بودند، جرأت پیدا کردند و چند قدم جلو آمدند و باز شروع کردند به مسخره کردن او. به بچه‌ها تشری زدم و آنها را از دور و اطرافش پراکنده کردم و با ترس نگاهش کردم. نگاهم کرد و خندید. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم. دو روز بعد باز او را در خیابان دیدم. مثل همیشه روی پلاسش نشسته بود. این بار اما از بچه‌ها و سنگ‌هایشان خبری نبود. وقتی که می‌خواستم از کنارش رد شوم همان ترس همیشگی سراسر وجودم را فرا گرفت. قلبم به تپش افتاده بود و تنم آشکارا می‌لرزید. زیر زیرکی نگاهم می‌کرد. از کنارش که رد شدم، صدای پایی را پشت سرم شنیدم و بی‌اختیار شروع به دویدن کردم. صدای پای پشت سرم هم تندتر شد. همان کابوسی که همیشه و از کودکی از آن ترس داشتم اتفاق افتاده بود. از شدت گرما و ترس چشمهایم سیاهی می‌رفت. یکی دو بار هم سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم، ولی همچنان بی‌هدف و فقط براساس احساس ذاتی دور شدن از خطر در کوچه‌ای می‌دویدم. قلبم وحشتناک تند می‌زد، مثل این که می‌خواست از توی سینه‌ام بپرد بیرون. بعد از گذشتن از یک پیچ در آن کوچه‌ی تنگ و باریک متوجه شدم که آن کوچه بن‌بست است. هنوز صدای پایش را پشت سرم می‌شنیدم. راه دیگری نداشتم. ایستادم با ترس سرم را برگرداندم و وحشت‌زده نگاهش کردم. نگاهم به دندانهای هفت و هشتش افتاد که از زیر لبش برایم شکلک درمی‌آوردند، اما او که حالا به من رسیده بود دستش را تند روی شانه‌ام زد و با شوق و ذوقی کودکانه گفت: «تو گرگی!»

■

پیام و پاسخ

مسابقه داستان‌نویسی

برای آن عده از عزیزان که شاید به تازگی با این مسابقه و صفحات آن آشنا شده‌اند، یادآوری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت و حضور در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی این است که - به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات - هر داستان کوتاهی که برای ما می‌فرستید نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت بیشتر از دو صفحه مجله را به خود اختصاص دهد. همراه با هر داستان هم شرح مختصری از میزان تحصیلات، شغل و سوابق فعالیت‌های ادبی‌تان را به انضمام یک قطعه عکس خودتان، برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید. ضمناً از همه نویسندگان بزرگوار و خوانندگان گرامی که برای این مسابقه داستان می‌فرستند خواهش می‌کنیم که نوشته‌های خود را - حتی‌الامکان! - بدون شتابزدگی و با خط خوانا بر روی یک طرف برگ‌های کاغذ بنویسند و یا تایپ کنند و بر روی پاکت ارسالی حتماً قید بفرمایند: «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی».

اکنون چند پیام و پاسخ:

*** خانم فاطمه امیری - «بردسیر» کرمان**

از ابراز لطف و مهر صمیمانه‌تان سپاسگزارم. نوشته‌هایتان را با علاقه و دقت خوانده‌ام. خط و ربط به سامان و پاکیزه‌تان نشان از ذهنیتی خوگرفته به نظم و ترتیب دارد. بی‌هیچ مبالغه و تعارف باید بگویم که نسبت به سن و سال و نوجوانی‌تان، خوب و پذیرفتنی می‌نویسید. ضعف کارتان بازمی گردد به نادیده انگاشتن واقعیت‌هایی که -اگر اندکی دقیق‌تر به پیرامونتان توجه کنید -به گونه‌ای پیوسته و تودرتو، می‌توانند درونمایه‌هایی ساده، پیچیده و به هر تقدیر بسیار نیرومند برای نوشتن هزاران هزار داستان باشند. به تفاوت بین قدرت تخیل آفرینشگرانه با آنچه نامش «خیالبافی» است بیشتر توجه کنید، که اگر چنین شود به جای نوشتن «پیش‌داستان»های بسیار سطحی و متکی بر اتفاق‌های رمانتیک‌وار و به شدت احساساتی، توانایی خلق داستان‌هایی قوی و به‌اصطلاح شش‌دانگ را خواهید یافت.

شاد و سرفراز باشید.

*** خانم زهرا عراقاشی تهران**

نوشته شما را نتوانسته‌ام درست و دقیق و آنچنان که لازم است با اشتیاق بخوانم، چون «فتوکپی»یی که بر روی دو طرف برگ‌های کاغذ از کارتان گرفته‌اید و فرستاده‌اید گویا چنان در تولید و تکثیر شدن شتاب زده و کم حوصله بوده که بعضی از سطرها و خیلی از کلمه‌ها را جویده یا به کلی محو کرده است. همین قدر دریافتم که شما هم - مثل برخی نوقلمان گرامی - به شکستن املاء کلمه‌ها علاقه دارید و مثلاً ترجیح می‌دهید به جای نوشتن «آرام» بنویسید «آروم» و حتی در مواردی قاعده‌های عادی و ساده زبان عادی، ساده و معیار را نادیده بگیرید.

موفق باشید.

شادی کار در به پایان رساندن آن است
• جنگیس خان

از: محمد طاهری

بهشت پنهان!

زندگی در تهران، به حدی جذاب و هیجان‌انگیز شده که حد و حساب ندارد! پاریس و ژنو و کپنهاک و استکهلم یک طرف، تهران هم یک طرف. اینها را گفتم تا باور کنید اگر اتومبیل‌تان را در یک جا پارک کردید و زمین دهان باز کرد و اتومبیل شما را قورت داد، اصلاً دستپاچه نشوید! اگر نسخه کمک فنر و شاسی ماشین شما پیچیده شد، نگران نباشید! چون کمک‌فنرسازان و شاسی کاران بسیاری در پایتخت هستند که درقبال دریافت اسکناس پشت سبز و پشت آبی و اخیراً پشت گل‌بهی! حاضرند ماشین شما را صحیح و سالم مثل دسته گل تحویل‌تان بدهند. بالاخره آنها هم زن و بچه دارند و احیاناً شاید مجبور باشند که شهریه دانشگاه آزاد بچه‌هایشان را هم حساب کنند! بنابراین، اصلاً به دلتان بد راه ندهید چون، تهران بهترین جای دنیا است!!

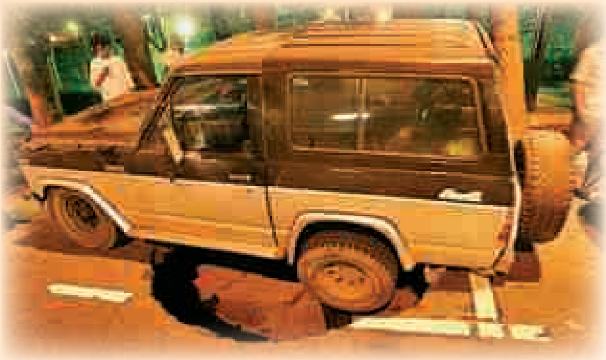

خاطرات گوشت منجمد!

ما نفهمیدیم که قضیه این گوشت‌های منجمد برزیلی که آقای محمود جعفری کوهبنانی دائماً از آن صحبت می‌کند از کجا آب می‌خورد! و در کدام شهر و روستا و رستوران و چلوکبابی از این گوشت‌ها فروخته می‌شود که ایشان رشته کلام را بدست گرفته و از اینکه اهالی روستا گوشت تازه می‌خورند و شهری‌ها گوشت منجمد برزیلی، سخن می‌رانند؟!

البته ممکن است بیانات و پزدادن‌های ایشان در مورد گوشت تازه و منجمد مربوط به سال ۶۹ و شاید قبل از آن باشد که زندگی کوپنی رواج داشت و اخبار رادیو و تلویزیون فهرست کوپن‌های معتبر را اعلام می‌کرد و از پودر رختشویی و تخم مرغ گرفته تا روغن و مرغ و پنیر با کوپن عرضه می‌شد. وگرنه مدتها است که دیگر زندگی کوپنی و گوشت یخزده به خاطره‌ها سپرده شده و شغل کوپن فروشی از میان رفته و کوپن فروشها به فروش «سی.دی» قاچاق روی آورده‌اند!

ما به دریا خواهیم رفت!

لب دریا، از جمله اماکنی است که رفتن به آنجا، گرچه حال انسان را حسابی جا می‌آورد و ذهن را مدتی از هوای جانگداز و غیردل‌انگیز تهران منحرف می‌کند، اما چه فایده که جیب قشر آسیب‌پذیر که ریه‌هایشان همانند از ما بهتران، شدیداً به هوای تمیز و معده‌هایشان تحقیقاً به ماهی تازه نیاز دارد! به شدت از رفتن صاحبشان به سواحل زیبا و دل‌انگیز گیلان و مازندران ممانعت می‌کند و اجازه نقش بستن چنین تفکرات خام و پرمخاطره‌ای را به صاحبان خود نمی‌دهد!

در نتیجه بهتر است که کارمندان و حقوق‌بگیران محترم به جای اینکه ۴۰۰-۳۰۰ هزار تومان خرج رفتن به شمال کنند، ۴-۳هزار تومان بدهند، یک تاکسی کرایه کنند و به پارک ملت بروند و در کنار دریاچه مصنوعی و مرغابیهای آن حداقل ۳-۲ ساعت در توهم امواج خروشان دریای شمال به سر ببرند.

همچنین از صدای موزیک نه چندان ملایمی که از بلندگو پخش می‌شود، جانی تازه کنند و ساندویچ سالاد الویه‌شان را گاز بزنند و ساعت ۱۰ شب هم مثل بچه‌های خوب به خانه‌شان برگردند. این پیشنهاد توپ و دسته اول را کاملاً جدی بگیرید؟!

زیباسازی مردمی!

قدیمی‌ها در انشاهای مدرسه شان می‌نوشتند که درخت خیلی خوب است و مردم از سایه‌اش استفاده می‌کنند و به ما میوه‌های خوشمزه می‌دهد و از همین حرفهای تکراری که حتماً دو هزار بار شنیده‌اید!

دوست عزیز آقای مسعود ذوالفقاری برایمان از اینکه باید از درختان محافظت کرد و جنگل‌ها درحال نابودی است و باید مراقب فضای سبز باشیم، مطالبی نوشته و عکس یک درخت را که از آن به عنوان بیلبورد تبلیغاتی جهت کاسبی و بردن نان برای زن و بچه استفاده شده، ارسال کرده‌اند.

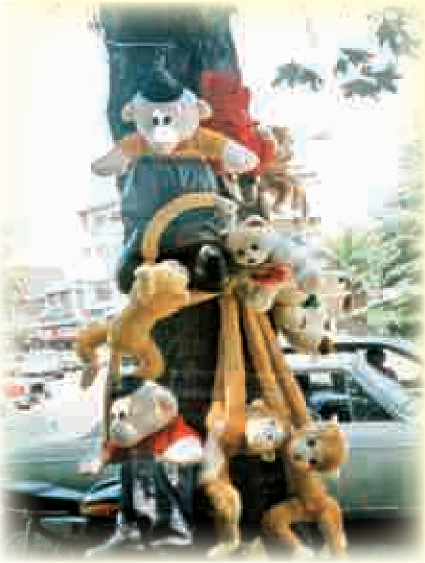

باید گفت اولاً چهارتا عروسک مگر چقدر سنگینی دارد که آقای ذوالفقاری اینقدر مته به خشخاش می‌گذارند و جوش درخت موصوف را می‌زنند، مگر آسمان به زمین آمده است؟

ثانیاً به اعتقاد نگارنده باید از مغازه‌دار مذکور که باعث شده شهر با عروسک‌های رنگارنگ جلوه پیدا کند تشکر کرد، نه اینکه جلوی کاسبی این بنده خدا را بگیریم و نانش را آجر کنیم، تازه تمام اینها به شرطی است که این عروسک ها خودشان به درخت نچسبیده باشند!

اطلاعات هفتگی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@yahoo.com

در راستای برنامه «کوله مشتی»!

حسنی نگو، بلا بگو!

امروز می‌خواستم‌راجع به چگونگی پر کردن دندان اوقات فراغت نسل جوان بنویسم حالش نبود. خواستم در ارتباط با هشدار کارشناسان که گفتند: «موج سوم ایدز در راه است»، چیزی قلمی کنم، حوصله نکردم. به سرم زد مطلب قشنگ و دلچسبی درباره اجرای مرحله دوم طرح ارتقای امنیت اجتماعی در راستای برخورد با خانم‌هایی که لباس چسبان، مانتوی کوتاه‌مدت و روسری‌های کوچک (نیمروسری!) می‌پوشند و همچنین آقا پسرهایی که - دانسته یا ندانسته - با موهای اجق و وجق جوجه تیغی‌وار (و عین آدم برق ۳فاز گرفته شده!) و لباسهایی با مارک‌های غربی و مرتبط با گروههای منحرف جنسی و شیطانی و آنچنانی، حرفهایی بزنم، که دیدم فعلاً اگر احتیاط کنم و نزنم، سنگین‌ترم. ما که هرچه به لباسها و موهای خود نگاه کردیم، خوشبختانه به شخصه هیچ عیب قابل ایرادی نداشتیم.

◆ **بازبینی نهایی:**

کردم از جیب نظر تا دامن
موردی هیچ نبودم اصلاً

◆ **توضیح واجب:** بنده از دامن استفاده نمی‌کنم و صرفاً در شعر بالا از آن استفاده سالم شده است. از شما که پنهان نیست، از خودم هم چه پنهان که هرچه روزنامه‌ها را ورق زدم، دیدم عموماً گیر دادند به برنامه تلویزیونی «کوله پشتی» شبکه ۳ و بعضاً به خاطر نوع اجرای «فرزاد حسنی»، مجری جوان و جاذب این برنامه در برخورد با میهمانان برنامه (و بخصوص یکی از عزیزان میهمان دو سه شب پیش)، حتی خواستار برکناری این مجری از کار اجراگری این برنامه خوب و پربیننده شدند.

راستش بد ندیدم من هم امروز در همین راستا قلمفرسایی و سخنرانی کنم. به نظر من هم این فرزاد حسنی باید دست از این اجرابازی‌هایش بردارد و یک کار دیگری بکند که شاید در آخر برنامه (یعنی ته همین مطلب) گفتم.

◆ **زبان حال فرزاد حسنی:**

خداحافظ، همین حالا   همین حالا که من تنهام
خداحافظ به شرطی که   بفهمی تر شده چشمام...

من خودم از نزدیک، فرزاد را دیدم. قدش از من هم بلندتر است و شاید به همین خاطر است که پایش در زیر میز استودیو جا نمی‌شود و گهگداری پایش را از گلیمش درازتر می‌کند. به هرحال باید یک فکری بکند. این دراز کردن‌ها، بخصوص در تلویزیون که همه می‌بینند، بدآموزی دارد. باعث سوءاستفاده از تلویزیون می‌شود.

روزنامه «تهران امروز» همین دیروز در صفحه حوادثش یک نمونه از این سوءاستفاده‌ها را ذکر کرده بود: «با کشف ۱۱۰ گرم کراک - هروئین فشرده شده (نوعی MP ۳ نامطلوب) -داخل جعبه تلویزیون، متهم از محل گریخت.» (نقل به عین شده است).

ملاحظه می‌کنید میزان بدآموزی را؟ (آهای ی ی... فرزاد حسنی، با تو هستم!)... نکن پسرجان، نکن! این قدر از تلویزیون سوءاستفاده نکن. تو که از تلویزیون سوءاستفاده کنی، فلان آدم عامی از جعبه‌اش هم نمی‌گذرد.

◆ **هشدار بودار:**

اگر ز باغ مخاطب، شما خوری سیبی
بر آورند «تماشاگران» درخت از بیخ

این برنامه «کوله‌پشتی» که «گوله مشتی» نیست. یک مقدار یواشتر. جونگیردت. بگیردت، گرفتت‌ها!... ببینم، اصلاً تو با این قد و قامت رشید و کشیده و تیپ بیننده‌کشی که داری، چرا ازدواج نمی‌کنی این‌قدر؟ می‌دانی به واسطه امثال جنابعالی است که خبرگزاری «ایسنا» اینا در آخرین خبر تازه‌اش اعلام کرده است که: «طبق آمار موجود، طلاق در کشور ۱۲ درصد رشد مثبت و ازدواج ۲۲ درصد رشد منفی داشته است.»؟... (نقل به عین).

حالا هی برو خودت را خوشگل کن و ازدواج نکن. خسته نشدی؟ بیخود نیست پایت را دراز می‌کنی. دست بردار. برو دنبال یک کار و کاسبی مناسب‌تر. مجری‌گری هم شد کار؟ تا کار دست خودت ندادی، من یک کار خوب برات سراغ دارم. نه نگو.

◆ **شغل شریف پیشنهادی:** گویا هیاءت وزیران تصویب کرده که دولت، از بیرون، نخود و لوبیا وارد کند. خب، این که واردات دولتی نخود و لوبیاست. در بخش خصوصی‌اش هم به نظر من فرزاد حسنی را بفرستند دنبال واردات نخود. و ترجیحاً نخود سیاه باشد، بهتر است.

◆ **تاییدیه رضا صادقی (خواننده):** مشکی رنگ عشقه!...

◆ **یک حرکت مشکوک:** در همین حیص و بیص مطلع شدیم که مراسم بزرگداشت استاد «منوچهر احترامی» (طنزپرداز پیشکسوت و استاد عزیز همه ما اهل بیت طنز) در «خانه هنرمندان» تهران برگزار می‌شود. این اقدام -جدا از جنبه‌های مثبت و ارزنده‌اش -از آنجا یک حرکت خزنده و مشکوک هم به حساب می‌آید که بدانید وی خالق آن کودک تک و تنهای شلمرودی است: «حسنی». حسنی نگو بلا بگو... و الی آخر.

مات شدن در کیش

کیش، این جزیره گنج (از حیث سرمایه‌گذاری مطلوب) که به نحوی شایسته اداره می‌شود و مقرون به صرفه‌تر برای سفر نسبت به دبی شده است؛ این روزها به لحاظ برگزاری انواع و اقسام جشنواره‌های داغ تابستانی، کم به شکل جزیره اسرارآمیز درآمده، که شایعه نزدیک به حقیقت فروش آزاد بنزین در این منطقه آزاد (با کلی چیزهای مازاد) به اسرارآمیز بودن این جزیره اضافه کرد. این بنزین اضافه بر سازمان (که منظور سازمان منطقه آزاد کیش نیست) از قرار معلوم با نرخ لیتری ٦٠٠ تومان خالص و بدون چربی به تاکسی‌داران کیش عرضه می‌شود که ظاهراً کرایه تاکسی‌های این جزیره را هم دو برابر کرده است.

◆ **آخرین خبر:** یکی از نواده‌های پسری «ژول ورن» در همین زمینه به خبرنگار سازمان منطقه آزاد با برنامه‌های مازاد کیش اعلام کرد که به زودی سفر ۸ ثانیه‌ای خود را با بنزین لیتری ٦٠٠ تومان به دور این جزیره آغاز خواهد کرد. وی در ادامه سخنان خود با اشاره به جایگاه استراتژیک این جزیره رفع کیش شده، افزود: الهی من دورش بگردم!

حتماً استحضار ندارید که درخصوص توزیع آزاد بنزین دو نظر گنده از سوی افراد عمده وجود دارد:

۱- آزاد کردن بنزین: صاحبان این نظریه معتقدند که عدم فروش بنزین آزاد موجب عدم فروش آزاد آن خواهد شد و این فساد ایجاد می‌کند. پس به بخش خصوصی به‌طور خصوصی اجازه بدهد که همانند نارنگی و پرتقال و سیب (که زمینی یا هوایی آن در متن خبر مشخص نشده است) بنزین وارد کند.

۲- آزاد نکردن بنزین: کارشناسان دارای این نظریه که قرص و محکم هم روی آن ایستاده‌اند، معتقدند که آزاد کردن بنزین باعث افزایش تورم در سطح و در توی جامعه می‌شود و ممکن است کرایه تاکسی با بلیت هواپیما هم‌قیمت شود. اصرار دولت و همراهی رئیس مجلس، این نظر را دنبال می‌کند. (ما هم دنبال می‌کنیم ولی چه کنیم که کسی تحویلمان نمی‌گیرد.)

◆ **القاء شبهه:** فلذاست که فروش آزاد بنزین در کیش، کمی تا قسمتی سوال و جواب‌برانگیز است. در این راستا هم دو نظر مختلف وجود دارد که شایسته توجه است:

۱- قرار است از عدم فروش غیرسهمیه‌ای بنزین کمی صرف‌نظر شود؛ منتهی چون هول این هست که مردم «مات» شوند، این است که فعلاً از «کیش» شروع کردند. اگر از بنزین آزاد، رفع کیش شده؛ در خارج کیش هم یک کارهایی ممکن است بشود. شاعر در اینجاست که خطاب به ماشین معشوق دوگانه‌سوزش یا خطاب به بنزین عزیز سابقاً ارزانش می‌فرماید:

◆ **یادآوری عاشقانه:**

یاد آن روز که در صفحه شطرنج دلم
عشق من بودی و از کیش رخت مات شدم

۲-چون هوای کیش حسابی گرم است، مجبورند بنزین آزاد هم بفروشند که کولر ماشین‌ها روشن باشند. کیش بروید، می‌فهمید که کولر یعنی چی؟... آی خنک می‌کند!

◆ **توصیه ایمنی:** اگر تشریف بردید کیش و سوار ماشین شدید، چهار پنج نفری ننشینید جلوی کولر؛ چون علاوه بر مصرف بیشتر بنزین، کولر هم زودتر خراب می‌شود. درست است منطقه آزاد است ولی نه تا این حد!

طنز برعکس

«فرزاد حسنی، مجری جوان برنامه تلویزیونی کوله پشتی، به خاطر اجرای جسارت‌آمیز و گاه تیز و تندش، بخصوص در برنامه‌ای با حضور سردار رادان، فرمانده محترم نیروی انتظامی، از سوی برخی گروهها و روزنامه‌ها تا حد درخواست برکناری وی از سمت مجری‌گری، مورد حمله و سرزنش قرار گرفت.»

- جراید

خداحافظ، همین حالاهمین حالا که من تنهام
خداحافظ به شرطی که‌بفهمی تر شده چشمام
خداحافظ که رفتم من که «کوله» کار من را ساخت
روم شاید به جایی که‌عرب گویند نی انداخت!..

خوشرویی کمند دوستی است • علی(ع)

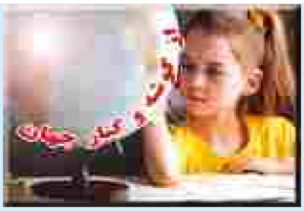

سرانجام به هدف خود رسید

از بیست و اندی سال پیش که مدلهای لکسوس توسط ژاپنی ها به بازار عرضه شد، هدف عمده ژاپنی های سختکوش این بود که علاوه بر بخش اتومبیل های کوچک و چهار سیلندر، بتوانند در اتومبیل های متوسط و شش سیلندر هم از هر نظر با نظایر بی.ام.و و بنز رقابت کنند. طی ربع قرن، آنها هرگز به این مهم نائل نشدند، اما امسال و با مدلی که در تصویر مشاهده می کنید، لکسوس شش سیلندر بنا به اظهارات کارشناسان صنعت اتومبیل توانسته سرانجام خود را به رقیبان عمده‌اش نزدیک کند.

از نظر راحتی، دکور و تودوزی داخلی این اتومبیل به یک پدیده تبدیل شده است.

بنا به گفته یکی از کارشناسان، انسان را در هنگام رانندگی به خواب رفتن هم تشویق می کند! با قرار دادن قابلیت مصرف سوخت دوگانه گاز و بنزین، لکسوس تازه حتی از بنز هم پیشی گرفته است.

علاوه بر آن با موتور ۳/۵لیتری و قدرتی معادل سیصد قوه اسب بخار و همچنین قدرت شتابی که در مدت ۴ ثانیه سرعت را از صفر به ۷۵کیلومتر در ساعت می‌رساند، لکسوس گامی هم فراتر از بی.ام.و گذاشته است.

یکی از مهمترین ویژگی های لکسوس، مصرف بنزین آن است که توانسته به رقم سیزده و نیم لیتر در برابر هر ۱۰۰ کیلومتر دست یابد که این مقدار در میان اتومبیل های شش سیلندر تقریباً کم‌نظیر است.

شاید تنها نقطه ضعفی که به لکسوس وارد است، هزینه آن باشد که در آن هم متاسفانه با بنز و بی.ام.و به رقابت پرداخته است، چرا که مدل LSSSOHL که در تصویر آن را مشاهده می کنید، به قیمت یکصد و یکهزار دلار به فروش می رسد که این هم در میان اتومبیل های ژاپنی تقریباً بی سابقه است!

جانشین هالیوود

فیلمسازی به یک حرفه بسیار هزینه‌بر تبدیل شده است و بویژه مکانهایی که دستمزدهای کارگران به دلیل وجود اتحادیه‌های حرفه‌ای بالا است، این امر بیشتر مشهود است.

از این رو، از زمانی که جیمز کامرون سازنده فیلم تایتانیک، ساختن این فیلم را به سواحل کشور مکزیک انتقال داد، تهیه‌کنندگان فیلم‌ها هم در جستجوی مناطق تازه‌ای هستند که علاوه بر هزینه‌ها و دستمزدهای کمتر و پایین‌تر، قابلیت‌های تکنولوژیکی نسبتاً پیشرفته‌ای داشته باشند تا فیلمسازی و بویژه جلوه‌های ویژه که هر روز در فیلم‌ها اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند، در این مکانها به‌راحتی امکان‌پذیر باشند. البته پس از جستجوهای فراوان، چند منطقه بکر و تازه برای فیلمسازی انتخاب شد که یکی از آنها را در تصویر مشاهده می‌کنید.

دکورهایی را که مشاهده می‌کنید مربوط به یک استودیوی فیلمسازی در جمهوری چک است که اخیراً مورد توجه بسیار تهیه‌کنندگان و کارگردانها قرار گرفته است، چرا که در این کشور نیروی کار نسبتاً ارزان است، اما در عوض از نظر صنعت و تکنولوژی یکی از پیشرفته‌ترین مناطق در جهان محسوب می‌شود.

برای مثال در تصویر، بخشی از دکورهای مربوط به فیلم کوکب سیاه که سال گذشته تهیه و پخش شد، نشان داده شده. تهیه این فیلم در مجموع برای سازندگان آن ۸۸میلیون دلار هزینه دربر داشت. اما اگر همین فیلم و دقیقاً با همین دکورها در هالیوود تهیه می‌شد، مخارج فیلم از چهارصد میلیون دلار هم تجاوز می‌کرد.

از هم‌اکنون تهیه یازده فیلم در سال آینده برنامه‌ریزی شده که همگی در جمهوری چک تولید خواهند شد.

آرزوهای بزرگ

در این عکس پوستر بسیار بزرگی که دریکی از مراکز تجاری شهر بیجینگ، پایتخت چین نصب شده، دیده می‌شود که وعده زندگی خوب و مرفهی را به مردم می‌دهد.

درحال حاضر دولتمردان چینی عادات ثروت‌اندوزی را تا حدی تعدیل کرده‌اند تا اینکه بعداً با دقت بیشتری به آن بپردازند. اما مردم در چین مشتاقانه رویای یک زندگی مرفه جهانی را دارند و دنیای ثروتمند غرب که از خطرات زیست محیطی که خودشان پدید آورنده آن بوده‌اند، آگاه هستند، با نگرانی پیشرفت و ترقی چینی‌ها را نظاره می‌کنند!

مدلی که کمتر از اصل نیست

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، آثار باستانی و یا بقایای یک واقعه و حادثه تاریخی نیست، بلکه مدل عظیمی است که چینی‌ها از تمام مکانهایی که برای برگزاری المپیک سال ۲۰۰۸ ساخته خواهد شد، تهیه کرده‌اند.

جالب اینکه ساختن این مدل نزدیک به چهار سال به طول انجامیده، اما چنان دقیق و با پرداختن به جزئیات، آن را تهیه کرده‌اند که نشریه معتبر «آرشیتکت امروز» آن را دقیق‌ترین و بهترین ماکت در تاریخ این علم قلمداد کرده است.

در این ماکت، علاوه بر سالن‌ها، استادیومها، دهکده المپیک و میهمانخانه‌ها، رستورانها مکانهای تفریح و تفنن و پارکها و غیره، حتی جایگاه ایستادن هر نگهبان، مامور، راهنما و سرپرست نیز مشخص شده است. درواقع چینی‌ها برای برگزاری هرچه بهتر المپیاد، از یک میلیون نفر به عنوان نیروی کار بهره خواهند گرفت و در کنار تکنولوژی عصر فضا، چنین نیروی کاری می‌تواند دقیق‌ترین و بی‌نقص‌ترین بازیهای المپیکی که تاکنون برگزار شده را خلق کنند.

درحقیقت این ماکت خود به یک مکان موفق برای جلب توریست مبدل شده و تنها از ابتدای سال ۲۰۰۷ که تنظیم ماکت تکمیل شد تاکنون هفده میلیون نفر از مردم چین و همچنین جهانگردان از آن دیدن کرده‌اند.

زیباتر از پروانه

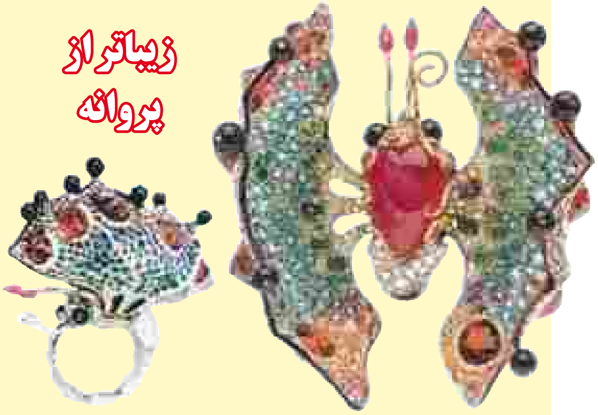

حتی پروانه هم هیچگاه به این زیبایی نبوده است! مقصود، مدلهای تازه و رنگین جواهراتی است که در تصویر مشاهده می‌کنید و شکل ظاهری آنها براساس اشکال حشرات و پروانه‌ها طراحی شده است.

این گونه پرداختن به رنگ و دقت در طراحی، تنها از جواهرسازان هندی برمی‌آید که با توجه به فرهنگ و سنت‌های رنگ‌آمیزی که معمولاً الهام گرفته از پر طاووس است، به آن می‌پردازند.

در تصویر، دو نوع گل سر و انگشتر را مشاهده می‌کنید که توسط جواهرساز مشهور هندی لاتا ساسون طراحی شده و در آن از الماس، زمرد، برلیان و فیروزه بهره گرفته شده است.

جواهراتی که ساسون طراحی می‌کند، علاوه بر زیبایی و ظرافت، دارای استحکام نیز هستند و برای اینکه این همه ظرافت دچار شکنندگی نشود، ساسون از ابزار استحکام‌دهنده دیگر در جواهرات ساخته شده استفاده می‌کند.

انگشتر و گل سری را که در تصویر مشاهده می‌کنید، به ترتیب با قیمت دو هزار و پانصد و هفت هزار دلار در بازار عرضه شده‌اند، تنها نمونه‌ای از طراحی‌های او است.

او در مجموع از طرح و شکل بیست و چهار گونه حشره و خزنده کوچک الهام گرفته است.

جانشین بنزین

با وجود بحران بنزین که در این تابستان گریبان همه را در سرتاسر جهان گرفته و نشانه‌ای هم برای خروج از این بحران دیده نمی‌شود، به نظر می‌رسد که زمان برای استفاده بیشتر و جدی‌تر از دوچرخه فرا رسیده باشد.

طراحان دوچرخه در کونا، کمپانی دوچرخه و موتوسیکلت‌سازی سوئیس، محصول سال جاری خود را به بازار عرضه کرده‌اند. آنها نام مدل تازه خود را «دود» گذاشته‌اند، چراکه در عین سادگی و بی‌آلایشی، این مدل دارای سرعت و قدرت مانور بالاتری نسبت به طرحهای گذشته است.

این دوچرخه از چرم درجه یک ساخته شده و قابلیت انعطاف فراوانی را دارد. در مدلهای مختلف این دوچرخه از هشت دنده یا سرعت تا ۲۴ دنده کار گذاشته شده که بخصوص در هنگام حرکت در جاده‌های سربالایی، کوهستانی و مشکل و یا حتی در هنگام تپه‌نوردی مورد استفاده‌های فراوان دارد. طراحان یک گونه الکتریکی هم به بازار عرضه کرده‌اند که به کمک باتری‌های قابل شارژ، می‌تواند در جاده یا راههای ناهموار به راحتی حرکت کند. در رنگ‌آمیزی این دوچرخه‌ها هم از رنگهای تیره و شاداب استفاده شده است. مدلهای مختلف کونا در سال جاری بسته به وضعیت و قابلیت‌های سرعت و دنده‌ها و اضافه شدن موتور الکتریکی از سیصد تا هفتصد دلار به بازار عرضه شده‌اند.

تنها موردی که در این میان باید مورد توجه قرار گیرد، تطبیق دوچرخه و مدلهای مختلف آن با قوانین مربوطه در داخل منطقه یا هر کشور است. در تصویر دو نمونه از مدلهای تازه را مشاهده می‌کنید.

اگر علاوه بر کاری که در آن مهارت دارید، تلاش نکنید هرگز پیشرفت نخواهید کرد ● رونالد ازبورن

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیر نظر:
سروش بازخو

میرحسین جان دهم مرداد سالگرد تولدت را به تو که بهترینی تبریک می گویم
همسرت مریم – اردبیل

منت خدای را که بهترین هدیه آسمانی را به من عطا کرد حجت جان تولدت مبارک باد
همسرت نفیسه خرسند – شیراز

عمه مهربانم اقدس جان ۷ مرداد روز تولدت را به شما تبریک می گویم، یک دنیا دوستت دارم
لیلا عالی سیف‌الدین – تهران

خواهرزاده‌هایم آرمین جان و نیلوفر جان به اندازه تمام زیبایی‌های دنیا دوستتان دارم تولدتان مبارک
علی نظری – اصفهان

ای سبزترین واژه زندگی، می‌خواهم تا زمان زنده بودن زمزمه لحظه‌های زندگیم باشی ای مهربانم ابوالفضل جان سالروز تولدت مبارک
نامزدت معصومه – ورامین

تویی که دستهایت و وجود گرمت برای من پشتوانه‌ای است روز تو ای بهترین پدر دنیا مبارک باد
نیلوفر لعل‌پور – تهران

بابا و مامان مهربانم بیست و یکمین سالگرد ازدواجتان مبارک
تینا چهارسوقی امین – گیلان

مریم جان، مرضیه جان و محبوبه جان یک دنیا دوستتان داریم
عموحسین و عمه معصومه – بردسیر

محبوب نازم، مصطفی جان قصر کوچک قلبم را برای آمدنت با هزاران شاخه گل عشق گلباران کردم روزت مبارک
همسرت الهه – کرمان

نساء جان، تولدت را در اولین سال ازدواجمان از صمیم قلب تبریک عرض می کنم
همسرت ابراهیم خرازی

پدر عزیزم محمدعلی رستمی، روز پدر را به شما و تمام پدران دلسوز تبریک عرض می‌نماییم
فرزندان شما آیت، حمید و مرضیه – اصفهان

همسر عزیزم معصومه عسگری، سالروز تولد شما را تبریک عرض می‌نمایم
همسرت محمدحسن رستمی – اصفهان

مادر عزیزم، دستان پرمهر و مهربان تو را با تمام وجود می‌بوسیم
فرزندانت آیت، سمیه، حمید، محسن، جابر، علی، آزاده، مرضیه – اصفهان

امیر عزیزم تو را می‌ستایم به خاطر قلب پرمحبتت، شهد کلامت و مهربانی نگاهت ۲۰ مرداد سالروز تولدت مبارک
پریسا رئیسی – تهران

همسر عزیزم مصطفی جان روزت را تبریک گفته و آرزوی سلامتی برای تو دارم
همسرت لیلا

همسر عزیزم باوفاترین مرد دنیا دوستت دارم روزت مبارک
همسرت فاطمه همتی – اراک

فرشته جان، فهیمه جان و فاطمه جان یک دنیا دوستتان داریم
عموحسین، عمه معصومه – بردسیر

پدر و مادر عزیزم برایتان همواره آرزوی سلامتی و سربلندی داریم
نیلوفر و نکیسا مهدی‌زاده – شهریار (اندیشه)

جهان عزیزم تک ستاره آسمان زندگیم تو را به اندازه ستاره‌های آسمانی دوست دارم روزت مبارک
همسرت لیلا یعقوبی – رشت

آقای شفیعی استاد مهربانم و سمیه جان خواهر عزیزم تولدتان مبارک
فاطمه ستوده – خوزستان (بهبهان)

مادر و پدر مهربانم با تمام وجود و از صمیم قلب دوستتان دارم
دخترت کیانا باقرخانی – تهران

همسر عزیزم علی‌اکبر جان چشمهای خسته و دستان فداکارت را به نرخ روز خریداریم. سالروز تولدت مبارک
همسرت فاطمه شمس – تهران

باباعلی، ما به وجودت افتخار می کنیم. روز پدر و تولدت هر دو مبارک
فرزندانت فرزانه و محمد سالار – تهران

همسر عزیزم پروانه جان تولدت مبارک دوستت دارم
همسرت سیدقاسم عظیمی – نی‌ریز

همسر عزیزم فروغ الزمان ضرغامی روزت را به تو تبریک می گویم زنده و سربلند باشید
همسرت حسین پورآت – مشهد

پدر و مادر عزیز شما بهترین هستید از زحماتتان قدردانی می کنیم
فرزندان شما رویا، نسرین، الهام، زهرا عطایی – اصفهان

محمدرضای عزیزم، ناگهان از ژرفای اقیانوس زندگی زیباترین و بهترین نوع مرجان را در سالروز تولدت یافتم تولدت مبارک
ابراهیمی – اسلامشهر

پسرعموی عزیزم، علی‌آقا تولدت مبارک پیروز و سربلند باشی
محمدعلی جعفری – کوهبنان

همسر مهربانم هزاران شاخ گل یاس همراه با یک دنیا عشق پیشکش قلب مهربانت دوستت دارم
مهدی زکی‌زاده قریه علی – کرج

پدر گرامی، به پاس تمامی زحماتت بر دستان زحمتکش و رنج دیده‌ات بوسه می‌زنم
حسین جعفری قریه‌علی – یزد

همکار گرامی رضا قربانی اهل شهداد مدتهاست که از تو بی‌خبرم هرچه زودتر با من تماس بگیر

دوست دوران دانشجویی اکبر سالاری (اهل منوجان) هفت سال است که از تو بی‌خبرم با من تماس بگیر
محمود جعفری کوهبنانی – کرمان

پدر و مادر گرامی ما نمی‌توانیم واژه‌ای بیابیم که شایسته قدردانی از خوبی‌های شما باشد با تمام وجود دوستتان داریم
فرزندانتان محمدجواد و احمدرضا خواجه‌پور – خرمدشت

همسر عزیزم حسین خواجه‌پور سپاسگزارم از تمامی محبت‌هایت تولدت مبارک بهترینها را برایت آرزومندم
همسرت صاحب سلطان شریعتی – خرمدشت

خواهر مهربانم فاطمه، زیباترین گلهای دنیا را با یک سبد عشق به تو و همسر مهربانت تقدیم می کنم
مجتبی خواجه‌پور – کوهبنان

دوست عزیزم ابراهیم زکی‌زاده قریه علی امیدوارم همواره سالم، سرزنده و شاداب باشی
علیرضا مرتضایی قریه علی – کرج

همسر عزیزم محمدعلی، با یک بغل گل محمدی روزت را تبریک می گویم همیشه سالم باشی
زرین تاج – تهران

پدر عزیزم سالروز تولدت را صمیمانه به تو تبریک می گوییم
خانواده محمدعلی عالی سیف‌الدین – تهران

ای ستاره شبهای تارم و ای طلوع زیبای روزهای زندگیم روزت مبارک
راحله سادات مقیمی – تهران

پنج پیام از نرگس فرهادی – آستانه اشرفیه

عمه جون یک بغل یاس سفید پیشکش وجود پرمهرت و هرچه آرزوی خوب برای تو دوستت دارم

امیرحسین داداش گلم یک بغل مریم سفید پیشکش وجود مهربانت می‌کنم و بهترین آرزوها را برایت دارم تولدت مبارک

مامانی و بابایی گلم می گویند نوشتن چون ساده زیستن زیباست پس من هم ساده می‌نویسم دوستتان دارم

عموحسن وزن عمو جان یه بغل گل رز و یه دنیا احساس تقدیم شما تا بدونید چقدر دوستتان دارم

عمومهدی وزن عموحمیده از اعماق وجود روزگار خوش را به کامتان آرزو می کنم

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال کننده پیام ....

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

توی زندگی‌ات، قهرمان باش، نه برنده!

اگر قهرمان باشی، حتی اگر به ظاهر و به نظر بعضیها، بازنده بعضی از بازی‌های زندگی باشی، باز این تویی که قهرمانی.

توی بازیهای زندگی، مهم قهرمان بودن است، نه برنده بودن! چون، اگر قهرمان باشی و توی بازی ببازی، این تویی که برندهٔ واقعی بازی هستی، چون یک قهرمانی.

پس برای قهرمان بودن مبارزه کن، نه برنده بودن! حتی کسانی که تو را بازنده بدانند، اگر قهرمان باشی، توی دلهایشان اعتراف می کنند، این تویی که برنده واقعی هستی!

همیشه قهرمان‌بازهای زندگی‌ات باش. حتی اگر قهرمان بودن، به قیمت باختن بعضی از بازیها باشد.

چهار نکته

چهار چیز است که نمی‌توان آنها را برگرداند:

* سنگ... پس از رها کردن!
* حرف... پس از گفتن!
* موقعیت... پس از پایان یافتن!
* و زمان... پس از گذشتن!
* پس باید مراقب همهٔ آنها باشیم.

نامه یکی از سیاستمداران قدیمی به آموزگار پسرش...

به پسرم درس بدهید. او باید بداند که همهٔ مردم دادگر و روراست نیستند، اما به او بیاموزید که به ازای هر نفر بد، یک انسان خوب هم وجود دارد.

به او بگویید، به ازای هر سیاستمدار خودخواه، یک رهبر جوانمرد هم وجود دارد.

به او بیاموزید، اگر با زحمت خود، یک پول خرد درآورد، بهتر از آن است که جایی روی زمین، یک اسکناس پیدا کند.

به او بیاموزید که از باختن پند بگیرد و از پیروز شدن لذت ببرد.

او را از غبطه خوردن برحذر دارید.

به او نقش مهم خندیدن را یادآور شوید. اگر می توانید به او نقش مؤثر کتاب در زندگی را آموزش دهید. به او بگویید، بیندیشد، به پرندگان در حال پرواز، در دل آسمان دقیق شود. به گلهای درون باغچه و زنبورها که در هوا پرواز می کنند، دقیق شود و بنگرد.

به پسرم بیاموزید که در مدرسه بهتر است، مردود شود تا با تقلب به قبولی برسد. به پسرم یاد بدهید، با ملایم‌ها ملایم و با گردن‌کش‌ها گردن‌کش باشد.

به او بگویید به باورهایش، باور داشته باشد، حتی اگر همه برخلاف او حرف بزنند.

به پسرم یاد بدهید که همهٔ حرفها را بشنود و سختی را که به نظرش درست می‌رسد، برگزیند.

ارزشهای زندگی را به پسرم آموزش دهید.

اگر می‌توانید به پسرم یاد بدهید که در اوج غم و اندوه لبخند به لب داشته باشد.

به او بیاموزید که از اشک ریختن خجالت نکشد. به او بیاموزید که می‌تواند برای اندیشه و شعورش، مبلغی تعیین کند. اما قیمت گذاری برای دل بی‌معنا است.

به او بگویید که تسلیم هیاهو نشود و اگر خود را برحق می‌داند، پای سخنش بایستد و با همه نیرو مبارزه کند. در کار آموزش به پسرم نرمی به خرج دهید، اما از او یک نازپرورده نسازید. بگذارید شجاع باشد.

به او بیاموزید که مردم را باور داشته باشد. توقع زیادی است، اما ببینید که چه کار می‌توانید بکنید!

ارزش درون

فرد باهوشی که در حال سفر کردن بود، سنگ با ارزشی را در یک رودخانه پیدا کرد. او روز بعد، مسافری را دید که بسیار گرسنه بود.

فرد باهوش بقچه‌اش را باز کرد تا او را در غذای

خود سهیم کند.

مسافر گرسنه، سنگ با ارزش را دید و از وی خواست تا آن سنگ را به او بدهد.

مرد باهوش نیز بی‌درنگ سنگ را به آن مسافر گرسنه داد.

مسافر درحالی که به خوشبختی خود می‌بالید، آن جا را ترک کرد.

او می‌دانست که سنگ به حد کافی ارزش دارد تا او را در طول زندگی تأمین کند. اما چند روز بعد برگشت تا سنگ را به صاحبش بازگرداند. او گفت: من خیلی فکر کرده‌ام و می‌دانم که این سنگ چقدر با ارزش است، اما آن را به شما بازمی گردانم، تا شاید چیز بهتری به من هدیه دهید.

به من آن چیزی را هدیه بدهید که در درون شما است و شما را قادر ساخته که این سنگ با ارزش را به این آسانی به من هدیه کنید!

اشکهای یک مادر

کودک از مادرش پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

مادر پاسخ داد: «چون مادرم.»

کودک گفت: «نمی فهمم!»

مادر او را در آغوش کشید و گفت:

«هرگز نخواهی فهمید...»

کودک از پدرش پرسید، چرا مادر بی‌هیچ دلیلی گریه می‌کند. تنها جوابی که پدر داشت، این بود که همهٔ مادرها همین طور هستند.

کودک تصمیم گرفت، این موضع را از خدا بپرسد:

«خدایا! چرا مادرها به این راحتی گریه می کنند؟»

خداوند پاسخ داد:

«عزیزم! من باید مادران را موجوداتی خاص خلق می‌کردم. من شانه‌های آنها را طوری خلق کردم که توان تحمل بار سنگین زندگی را داشته باشند و در عین حال آرام و مهربان باشند.

من به مادران نیرویی دادم که طاقت به دنیا آوردن کودکانشان را داشته باشند.

من به آنها نیرویی دادم که توان ادامه دادن راه را، حتی هنگامی که نزدیکانشان رهایشان کرده‌اند، داشته باشند؛ توان مراقبت از خانواده در هنگام بیماری، بی‌هیچ شکایتی.

من به آنها، عشق ورزیدن به فرزندانشان را آموختم، حتی هنگامی که این فرزندان با آنها بسیار بدرفتار کرده‌اند.

و البته اشک را نیز به آنها دادم، برای زمانی که به آن نیاز دارند.»

نشان دادن اینکه به فردی اعتماد دارید بیشتر از واگذاری مسوولیت به او کمکش می کند ● بو کر واشنگتن

مصاحبه‌ای متفاوت با استاد محمدتقی جعفری به مناسبت سالروز تولد او

تفاوت شمس و جعفری تبریزی!

تهیه و تنظیم: محمد آستانه اصل تبریزی

استاد محمدتقی جعفری تبریزی ۸۲ سال پیش در اول مرداد ماه ۱۳۰۴ شمسی در محله شتربان تبریز (محل تولد نگارنده ۱۳۱۹) در خانواده‌ای متدین و مخلص، به دنیا آمد. پدر وی کریم جعفری مردی متدین و راستگو بود. مادر محمدتقی، فرزند میرربیع حکیم تبریزی از سادات علوی و خاندانی اصیل و محترم بود که باسواد و حکمت بود و فرزندش را در سنین قبل از مدرسه ابتدایی قرآن آموخت.

محمدتقی در سنِ ٦ سالگی وارد دبستان اعتماد می‌شود و با تایید مرحوم جواد اقتصادخواه که فرد فاضل و متدینی بوده مستقیماً در پایه چهارم ابتدایی ثبت‌نام می‌شود و با هوش سرشاری که داشت با جدیت به فراگیری دروس ابتدایی پرداخته و پیوسته نظم خاصی در زندگی او حاکم بود.

اینک در آغاز هشتاد و سومین سالروز تولد این علامه بزرگ قرن بیستم در قالب مصاحبه با تاریخ به تاریخ‌سازان ایران اسلامی، مراجعه و آرشیو زندگی گهربار استاد را مرور می کنیم و در قالب مصاحبه دانشجویی با استاد به مرور زندگی گهبارش می نشینیم.

دانشجو: خاطره‌ای از دوران مدرسه‌تان بگویید.

استاد: بسیار خوب! من از دوران دبستان خاطرات زیادی دارم (اندکی مکث!) به خاطر می‌آورم روزی که آقای جواد اقتصادخواه برای سرکشی وارد کلاس ما شد من خطم خوب نبود. گفت جعفری این چه خطی است نوشته‌ای؟ من گفتم: آقا خیلی خوب است! گفت حالا که خودت تصدیق می‌کنی بیا بیرون، چوبی به دستم زد (آنموقع تنبیه بدنی منع نشده بود!) که چند وقت دستم درد می‌کرد و باعث شد که به دنبال خوشنویسی بروم.

۲۵ سال بعد (۱۳۳٦) در سخنرانی در دانشگاه مشهد در بین حضار در ردیف دوم آقای جواد اقتصادخواه را شناختم. دستپاچه و خوشحال شدم و به جهت حفظ احترام معلمم جلسه سخنرانی را زود به پایان رساندم و به طرف او رفتم. بعد از مصاحفه و اظهار خوشوقتی متقابل، گفت مرا می‌شناسید؟ گفتم بله! شما اولین مدیر من و آقای اقتصادخواه هستید که روزی چوب دردناکی به من زدید! بنده خدا سرش را پایین انداخت تا عذرخواهی کرده باشد. گفتم: ای کاش از آن چوبها بیشتر می‌زدید. گفت برای چه؟ گفتم برای خط. گفت: حالا خطت خوب است؟ گفتم: قابل خواندن است.

دانشجو: ادامه تحصیل در دبستان اعتماد به کجا کشید؟

استاد: کلاس چهارم و پنجم ابتدایی را با موفقیت در مدرسه اعتماد خوانده بودم که در سال ۱۳۱۰ دستوری از تهران رسید که دانش‌آموزان در سراسر کشور باید لباس متحدالشکل طوسی رنگ یقه‌دار بپوشند.

ولی به دلیل عدم توانایی مالی خانواده برای خریدن این لباسها، من و برادرم که در همان مدرسه بودیم مجبور به ترک تحصیل شدیم و من در یک کفاشی مشغول به کار شدم.

دانشجو: عجیب است، ترک تحصیل برای یک عاشق علم سخت نیست؟

استاد: عجیب نیست تقدیر بود که در ادامه راه تحصیل علم راه مدرسه طالبیه که یکی از حوزه‌های علمی صاحب‌نام تبریز بود را درپیش بگیرم و ضمن کار به فراگیری علوم حوزوی بپردازم.

دانشجو: در دوران تحصیل در قم مشکلات مالی مرتفع شده بود یا خیر؟

استاد: چه عرض کنم، نه‌خیر، چون در سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ که در قم بودم مقارن بود با اوضاع اسفناک مملکت که جنگ بین‌الملل اول را پشت سر گذاشته بودیم و پهلوی دوم که جوان ۲٤ ساله خامی بود و اداره مملکت بعهده سیاستمداران کهنه‌کاری بود که مملکت جنگ‌زده را بدون کمترین درآمد فقط با وام و با حداقل‌ها اداره می‌کردند. البته ما هم در حجره‌های قم با شهریه ماهانه چند تومانی بعنوان طلبه‌های سخت‌کوش روزگار می‌گذراندیم و به آن وضعیت عادت کرده بودیم.

دانشجو: افتخار لباس روحانیت چه موقعی و به دست کدام آیت‌الله نصیبتان شد؟

استاد: در همانسال که به قم وارد و در حوزه مستقر شدم، آیت‌الله شهید صدوقی(ره) و حجت کوه‌کمری (ره)، مرا به لباس روحانیت ملبس کردند.

دانشجو: در آن سالها رفتن به عراق و نجف کار ساده‌ای نبود. خاطره‌ای را از آن دوران به یاد می‌آورید؟

استاد: یادم هست وقتی پس از مرارت زیاد، به نجف رسیدم، کسالت شدیدی گرفتم، که همراه با خارش بدنم بود و جای خارش سرخ می‌شد و باد می‌کرد. باخبر شدم که در مدرسه بادکوبه‌ای نجف، شیخ نصرالله شبستری که روحانی بسیار خوب و وارسته‌ای بودند آمد و سوال کرد شما کی از ایران آمدید؟ رفت فردای آن روز یک آش گوشت لذیذی پخته بود که برایم آورد. خیلی به من لذت داد و مزه داشت و جالب اینکه بعد از خوردن آن آش خوب شدم و به زیارت امیرالمؤمنین(ع) رفتم و گفتم: خلاصه ما را بیش از این امتحان نکن!

دانشجو: از نجف می‌فرمودید؛

استاد: بله عرض می‌کردم که زندگی و تحصیل در نجف برایم سخت و طاقت‌فرسا بود، به طوری که مقرری دریافتی تنها کفاف ده روز زندگی ماهانه را می‌داد. باقی را با روزه گرفتن و کار کردن و تحمل سختی‌های فراوان پشت سر می‌گذاشتیم. در ۲۳ سالگی یعنی در سال ۱۳۲۷ از آیت‌الله محمدکاظم شیرازی(ره) اجازه اجتهاد گرفتم و در همان زمان در حین تحصیل نزد آیت‌الله خویی اولین اثر خود یعنی کتاب «الامربین الامرین» را به رشته تحریر درآوردم.

دانشجو: تدریس در حوزه نجف هم داشتید؟

استاد: بله یکی از معدود ایرانیانی هستم که تدریس علوم جدید به زبان عربی را در حوزه نجف شروع کردم.

دانشجو: پس از پیروزی انقلاب پست مدیریتی هم گرفتید؟

استاد: خیر در روزهای آغازین حکومت اسلامی افراد زیادی برای دراختیار گرفتن پست مدیریتی به سراغ من آمدند و بزرگان برای اجازه گرفتن از حضرت امام(ره) قصد رفتن نزد ایشان را داشتند. من خدمتشان رسیدم و از استاد و راهنمای خود استدعا کردم اجازه بدهند همچنان به کار پژوهش و تاءلیف ادامه دهم. در پاسخ فرمودند: «شما هرچه بگویید و هر کاری که انجام دهید، صحیح است.»

دانشجو: منزلی که در آن اقامت داشتید چگونه تهیه شد؟

استاد: وقتی قصد خرید خانه در تهران را داشتم از محل فروش حق امتیاز دائم آثارم به ناشران

پول خرید خانه که دو میلیون تومان بود فراهم شد.

دانشجو: تدریس دانشگاهی و سخنرانی‌های شما در رادیو و تلویزیون بار مالی هم داشت؟

استاد: خیر تنها یک بار در سال ۵۸ یا ۵۹ درست یادم نیست که از شدت بی‌پولی نسخه‌ی پزشک همسرم روی دستم مانده بود و نمی‌توانستم تهیه کنم. یک چک ۲۵۰۰ تومانی برایم فرستادند و من قبول کردم غیر از این مورد چیزی نگرفتم.

دانشجو: با همسرتان چگونه زندگی می‌کردید؟

استاد: زندگی آرام و بدون تشریفات داشتیم، تنها سوءتفاهم زندگی که به خاطر دارم و در سراسر زندگی مشترکمان یکبار فقط اتفاق افتاد و بس. ده دقیقه سکوت بود که بعد با خود خلوت کردم و سپس به طرف همسرم رفتم و عذرخواهی کرده و دست وی را بوسیدم و تمام شد.

دانشجو: با توجه به تفاسیر و نقد و تحلیل‌های فراوانی که از مولانا داشته و ارائه فرمودید آیا بین شمس تبریزی و جعفری تبریزی! فرقی می‌بینید؟

استاد: اتفاقاً این سوال را یکی از جوانان تبریزی در جلسه‌ای که در میدان خیام خیابان شترداران بصورت هفتگی داشتم در جلسه‌ای بدین مضمون مطرح کرد و گفت: من دلم به حال مولوی می‌سوزد. گفتم چرا؟ گفتم بین دوتا تبریزی گیر کرده است. یکی شمس تبریزی و دیگری جعفری تبریزی. گفتم: فرق من با شمس این است که او مولوی را به درون خویش رهسپار کرد و در اقیانوسی از معارف غوطه‌ورش ساخت و از جامعه دور نمود. ولی من کوشیدم تا مولوی را پس از آن انقلاب روانی به میان جامعه و مردم بیاورم تا همگان از او استفاده کنند.

دانشجو: خاطره‌ای از کربلا داشتید؟

استاد: در دوران اقامت در نجف برای زیارت به کربلا مشرف شده بودم. در مدرسه بادکوبه‌ای‌ها نشسته بودم. شهید نواب صفوی وارد شدند گفتند به طرف فرات برویم. گفتم اجازه بدهید که هنگام عصر و در خنکی هوا برویم. گفت به دلم افتاده است که حالا برویم. من هم پذیرفتم و در آن گرمای شدید به طرف فرات رفتیم. از کنار رود فرات پیرمردی را درحال غرق شدن دیدیم و با مرحوم نواب به کمک وی رفتیم و نجاتش دادیم. متوجه شدیم که افغانی است و برای رهایی از گرمای شدید کربلا در فرات آبتنی می‌کرده است که فشار آب او را کشیده بود. در هنگام نجات وی دستم به شیشه شکسته‌ای برخورد کرد و زخمی عمیق برداشت. مرحوم نواب گفت: عجیب است که من در آمدنم به اینجا هیچ انگیزه‌ای نداشتم و تقدیر چنین بود که جان یک زائر سرور شهیدان را دو زائر دیگر نجات دهند.

دانشجو: در میان رشته‌های ورزشی به کدام یک در طول زندگی علاقه‌مند بودید؟

استاد: از میان برنامه‌های ورزشی که از تلویزیون پخش می‌شد مسابقات کشتی را که ورزش باستانی ایرانیان است تماشا می‌کردم و لذت می‌بردم.

■

زیرنظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

توپش پر است، تا کی خالی شود

این ضرب‌المثل در مورد شخصی به کار می‌رود که آنقدر عصبانی و خشمناک باشد که نزدیک شدن به او و سخن از اصلاح و آشتی گفتن، ممکن نباشد. یا آنکه در عقیده و حرف خود طوری لجوج و مصر باشد که بازگرداندن او از آن عقیده و حرف در آن حال، غیرممکن به نظر برسد. به همین دلیل می‌گویند عجالتاً مانند توپچی است که توپش پر و آماده برای آتش دادن است و باید صبر کرد تا توپش خالی شود آنگاه به او نزدیک شد.

ترانه حنابندان بلوچی

حنا حنا، حنا این
حنا درد دواین
با نور جلا ببندت
با نور دستان بدیت حنا این

برگردان: حنا، حنا حناست / حنا داروی دردهاست /عروس را آرایش کنید / در دستهای عروس حنابندان کنید.

فرستنده: محمد دهقان از: جوزدر - نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

از ضرب‌المثل‌های آذری

■ **آدی بیزیم دادی اوز گنین.**

برگردان: اسمش مال ما، لذتش مال دیگران!

(کنایه از وقتی که از چیزی فقط ظاهر آن به کسی تعلق داشته باشد اما منفعت و سود آن را دیگران ببرند!)

■ **آیا قینین آلتینا ارسین سالاق.**

برگردان: زیر پایت ارسین (نوعی آهن خمیده) بیندازیم.

(خطاب به مهمانی گفته می‌شود که بعد از مدت طولانی آمده باشد.)

■ **اگری اوتوراق دوز دانیشاق.**

برگردان: کج بنشینیم و حرف راست بزنیم.

فرستنده: موسی رجبی از: تهران

از چیستانهای کوشه‌ای

■ پوستش بکنند و سینه‌اش چاک دهند / در حیرتم این، چه گناهی دارد؟

■ آن چیست که در دو وقت کمیاب شود / گر آبتنی کنی، تنش آب شود / گر گرم شود، گریه کند تا میرد / گر سرد شود زندگی از سر گیرد.

■ آن چیست کز آن طبق همی تابد / چون عاج به زیر شعر عنابی / ساقش به مثل چو ساعد حورا / دستش به مثال پای مرغابی.

پاسخها: ۱- بادمجان ۲- یخ ۳- ریواس

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن (خراسان)

از ترانه‌های گیلکی

عجب راه آمدی تی راه قربان
پیاده بائومی تی پای قربان
پیاده با موم فرصت نداشتم
غلام دیگری بوم تقصیر نداشتم

برگردان: عجب راه سختی را آمدی، قربان راهت بشوم / پیاده آمدی قربان پاهایت شوم / پیاده آمدم فرصت نداشتم /غلام شخص دیگری بودم من تقصیر نداشتم.

فرستنده: رقیه نوری

از: کپورچال - سیاخالسر - بندرانزلی (گیلان)

مراسم ازدواج در رامسر

در شهر زیبای رامسر مراسم ازدواج با خواستگاری عروس موردنظر، توسط پدر و مادر پسر، آغاز می‌گردد. در صورت توافق خانواده‌ها، مراسم بله‌برون و پس از آن به فاصله چند روز، مراسم شیرینی‌خوران و عقد برگزار می‌گردد.

البته قبل از مراسم عقد و شیرینی‌خوران، عروس و داماد و برادر و خواهر بزرگتر آنها و در صورت توافق عروس بزرگ هردو خانواده برای خرید طلا و جواهر به بازار می‌روند.

معمولاً برادر و خواهر بزرگتر عروس و نیز نزدیکان او، هر کدام یک تکه از وسایل مورد نیاز عروس را برای او می‌خرند تا به عنوان جهیزیه به خانه داماد ببرند.

دو-سه ماه بعد مراسم روزنشینی که مختص زنان و دختران است برگزار می‌شود. تعیین روز عروسی از جمله مسائلی است که در روزنشینی انجام می‌شود. حدود ده تا پانزده روز قبل از روز عروسی، کارت دعوت میهمانان و مدعوین پخش می‌گردد. در این فاصله یک روز، به عنوان روز جهیزبران انتخاب می‌شود، که با حضور زنان فامیل، جهیزیه عروس به منزل داماد برده و چیده می‌شود تا بعد از مراسم عروسی، زوج جوان به منزل خود بروند. (با آرزوی خوشبختی برای تمامی پسران و دختران جوان و نوعروسان و تازه دامادها).

فرستنده: اصغر شاهنظری ثانی

از: رامسر (مازندران)

پاداش انجام یک کار خوب، انجام آن است

● رالف والدو امرسون

از: نرگس عرب

نقش مهم انتخاب غذا در پیشگیری از بیماری

سال‌هاست که ارتباط تنگاتنگی میان بعضی از بیماری‌ها و تغذیه به دست آمده از جمله: ارتباط میان بیماری‌های قلبی و مصرف چربی و نمک کاملاً ثابت شده است، بین مصرف نمک و بروز پرفشاری خون نیز ارتباط مستقیمی به دست آمده است.

در بسیاری از کشورهای صنعتی و پیشرفته، چاقی یک مشکل اساسی است، رابطهٔ مستقیمی میان چاقی شدید و مرگ زودرس به دست آمده است، علت اصلی چاقی می تواند پرخوری باشد.

رابطهٔ سرطان و تغذیه نیز ثابت شده است، به طور مثال در کشور ژاپن مصرف مقادیر زیاد چربی مرسوم است، در نتیجه سرطان رودهٔ بزرگ در این کشور به فراوانی دیده می‌شود، اعتقاد بر این است که مصرف چربی به مقدار زیاد سبب افزایش ترشح اسیدهای صفراوی بر روده می‌شود که توسط فلورمیکروبی روده متابولیزه و تبدیل به مواد سرطان‌زا می‌شود، مطالعات نشان داده است که بین سرطان رودهٔ بزرگ و مصرف الیاف گیاهی رابطه معکوس وجود دارد، همچنین مصرف زیاد چربی سبب افزایش تولید استروژن در بدن می‌شود که عاملی است برای سرطانی شدن قسمت‌هایی از بدن مانند پستان و رحم که اعضای حساس به استروژن هستند.

کم‌مصرف کردن مواد لازم و ضروری هم سبب ایجاد اختلالاتی از قبیل سرطان می‌شود، برای مثال بین کمبود ویتامین A و سرطان ریه رابطهٔ مثبت و مستقیمی وجود دارد، مصرف نکردن ویتامین «ث» در بروز سرطان معده اثر مستقیم دارد.

فساد موادغذایی ممکن است شیمیایی، فیزیکی و یا میکروبی باشد، غذاها را از لحاظ مقاومتی که در مقابل فساد از خود نشان می‌دهند به چند دسته تقسیم‌بندی می‌شود که عبارتند از:

الف) غذاهای بسیار حساس مانند: انواع گوشت‌ها، ماهی، تخم‌مرغ، شیر، اغلب میوه‌ها و سبزیجات

ب) غذاهای با حساسیت کمتر مانند: سیب‌زمینی و آجیل

ج) غذاهای غیرحساس مانند: آرد، شکر، برنج و حبوبات خشک

عوامل اصلی فساد موادغذایی شامل: میکروارگانیسم‌ها، آنزیم‌های طبیعی موجود در موادغذایی، فعل و انفعالات متابولیک، حشرات و جوندگان، انگل‌ها، گرما و سرما، رطوبت و خشکی، هوا، نور و زمان.

بهداشت موادغذایی:

بهداشت شیر: شیر یک مادهٔ انتقال دهندهٔ بسیار خوب برای انواع عوامل زنده بیماری‌زا است. منابع آلوده کننده شیر عبارتند از: حیوانات شیرده، انسان و محیط زیست مانند آب آلوده، ظرف آلوده، مگس و ...

برای سالم‌سازی شیر، روش‌های مختلفی به کار برده می‌شوند که عبارتند از: جوشاندن، پاستوریزاسیون و استریلیزاسیون.

بهداشت گوشت: گوشت مصرفی به طور معمول باید به دقت مصرف شود. ویژگی گوشت خوب آن است که نه رنگ پریده باشد و نه ارغوانی پررنگ، سفت و دارای کشش و بوی مطبوع باشد و لزج نیز نباشد.

بهداشت ماهی: ماهی به علت اتولیز، تازگی خود را از دست می‌دهد و فاسد می‌شود، لذا مصرف ماهی کهنه باید منع شود.

نشانه‌های تازگی ماهی عبارتند از:

۱ـ وضعیت سفت و جمود نعشی دارد.
۲ـ آبشش‌های آن سرخ‌رنگ و روشن است.
۳ـ چشم‌ها صاف و برجسته است.

به هنگام خرید کنسرو ماهی باید نکات زیر رعایت شود:

ـ قوطی کنسرو نو، تمیز، بدون نشت یا زنگ‌زدگی باشد.

ـ هیچ نشانه‌ای از دست‌خوردگی مانند بازشدن سرقوطی یا باز کردن لحیم آن نباید وجود داشته باشد

ـ محتوی طی نباید باد کرده باشد، بادکردن قوطی نشانهٔ تجزیهٔ محتویات آن است.

بهداشت تخم‌مرغ: ب خش بزرگی از تخم‌مرغ‌های تازه از درون سترون است ولی پوستهٔ تخم‌مرغ می تواند از بیرون به مدفوع آلوده باشد و میکروارگانیسم‌هایی از ترک‌خوردگی پوسته به درون تخم‌مرغ نفوذ کند.

> **در ژاپن مصرف زیاد چربی مرسوم است و به همین دلیل سرطان رودهٔ بزرگ در این کشور به فراوانی دیده می‌شود**

مرغ و طیور: طیور بایستی در حال زنده سر بریده شده باشد، در صورتی که حیوان را زنده سربریده باشند، بافت‌های اطراف محل سربریدگی متورم است، در حالی که در مرغ مرده بافت اطراف سر به علت نبودن عکس‌العمل توسط مرغ، متورم نبوده و محل برش یکنواخت است و نیز لخته‌های خون دیده نمی‌شود.

در مرغ پرکنده باید سطح بدن درخشنده و مرطوب باشد و بوی غیرطبیعی نداشته باشد. اگر سطح بدن در اثر دست زدن چسبنده، لیز و لزج باشد دلیل بر کهنگی آن است. در مرغ تازه قسمت شکم شفاف، سفید و یا زردرنگ است و در صورتی که سبز یا آبی‌رنگ باشد باید به تازگی آن مظنون بود.

چند راهکار کلی برای پیشگیری از مسمومیت‌های غذایی:

○ هنگام خرید بهتر است مواد غذایی مانند گوشت، مرغ و ماهی به خصوص اگر منجمد باشد، در کیسه‌ای جداگانه قرار داده شود.

○ از خرید و مصرف کنسروهای باد کرده و کنسروهایی که نشت می‌کنند خودداری کنید.

○ اطمینان از تمیز و پاکیزگی تجهیزات پخت و پز غذا، شست‌وشوی آنها بلافاصله بعد از آماده‌کردن مواد گوشتی و تخم‌مرغ لازم است تا خطر آلودگی برطرف شود.

○ بهتر است مواد غذایی منجمد مانند گوشت، روز قبل از مصرف از فریزر به یخچال منتقل شوند، هیچ‌گاه موادمنجمد را در محیط آشپزخانه رفع انجماد نکنید، چون فرصت تکثیر و احتمال تولید سم توسط میکروارگانیسم فراهم می‌شود.

○ موادغذایی مانند گوشت، مرغ، ماهی و تخم‌مرغ حتماً پخته و بعد مصرف شود.

○ موادغذایی باید در درجه حرارت کمتر از ۴ درجه سانتی‌گراد یا بالاتر از ۶۰ درجه سانتی‌گراد نگهداری شود.

○ فقط از محصولات لبنی پاستوریزه استفاده شود.

○ از مصرف غذاهای کپک‌زده یا مشکوک به کپک خودداری کنید، نگهداری موادغذایی در درجه حرارت مناسب و زمان نگهداری کوتاهتر، از رشد کپک‌ها جلوگیری می‌کند.

○ تا حد امکان از دستگاه «میکروویو» برای پخت و پز استفاده نشود چون دارای اشکالات بهداشتی است نظیر اینکه ماده غذایی در آن به طور یکنواخت حرارت نمی‌بینند و نقاطی در ماده‌غذایی باقی می‌ماند که سرد است و می تواند محیط مناسبی برای رشد میکرواورگانیسم‌ها باشد.

گفتگو با میثم منیعی بازیکن جدید استقلال

میثم منیعی:

به کمتر از قهرمانی راضی نخواهیم شد!

استقلال فصل جدید را می توان تیمی جدید دانست که با حضور بازیکنانی نظیر محسن بیاتی‌نیا، میثم منیعی، آرش برهانی و... ظاهری تازه به خود گرفته است. آمدن میثم منیعی در استقلال نوید ظهور یک ستاره جدید را می‌دهد هر چند که او چند بار پوشیدن پیراهن تیم ملی را تجربه کرده است. بزرگترین آرزوی منیعی این است که به جایگاه واقعی‌اش در فوتبال برسد.

■چه شد که با استقلال قرارداد بستی؟

■■من چندین پیشنهاد خوب غیر از استقلال داشتم، ولی با توجه به علاقه‌ای که به استقلال داشتم و حضور آقای حجازی و فتح‌الله‌زاده این تیم را انتخاب کردم.

■واقعاً خودت استقلالی هستی یا برحسب شرایط به استقلال آمده‌ای؟

■■البته علاقه شخصی برای پیوستن به استقلال داشتم ولی اینکه استقلالی باشم نه!

■تا چه حد خودت را برای حضور در یک جو پرحاشیه و حساسیت‌زا آماده کرده‌ای؟

■■با توجه به اینکه من در پاس بازی کرده‌ام و پاس هم حاشیه چندانی نداشت، سعی می کنم که کم و بیش خود را با این جو آشنا کنم و بتوانم فعالیتم را ادامه دهم.

■با وجود پیوستن بازیکنان جدید متعدد به استقلال چقدر زمان طول می کشد تا این مجموعه ناهماهنگ به هارمونی لازم برسند؟

■■درست است که استقلال ریزش زیادی داشته است ولی به هر حال بازیکنان جذب شده هم نفرات بزرگی هستند و انشاالله با تجربیات لازم و تلاش زیاد در اردوی ترکیه قبل از شروع فصل به یک هماهنگی نسبی برسند.

■این فصل در چه پستی بازی خواهی کرد؟

■■من در هر پستی که آقای حجازی صلاح بداند بازی می کنم ولی پست تخصصی‌ام سمت چپ است. حالا ممکن است هافبک چپ بازی کنم یا دفاع چپ.

■امسال چه شماره‌ای را می پوشی؟

■■هنوز مشخص نیست. البته شماره چندان برایم اهمیت ندارد ولی ممکن است یازده را بپوشم.

■چرا مبلغ قرارداد بازیکنانی که به استقلال می‌پیوندند اعلام نمی‌شود؟ آیا واهمه‌ای وجود دارد؟

■■نه فکر نمی‌کنم ترس خاصی وجود داشته باشد ولی این عدد و رقم‌هایی که در بعضی روزنامه‌ها نوشته می‌شود هم زیاد درست نیست.

■خب دلیلش این است که مبلغ قرارداد رسماً اعلام نمی شود؟!

■■من هم از حقیقت این موضوع خیلی آگاه نیستم، ولی گویا قرار است باشگاه به زودی شفاف‌سازی کند و مبلغ قراردادها را اعلام کند.

■در مقام عدل و انصاف خودت را شایسته عضویت در تیم ملی در جام ملتهای آسیا می‌دانستی؟

■■البته قصد خودستایی ندارم ولی فکر می کنم که می‌توانستم با توجه به کمبود بازیکن چپ‌پا در ایران و تجربیاتی که در این مدت کسب کردم کمک حال تیم ملی باشم.

■فارغ از نتایج پاس، فصل گذشته برایت چطور بود؟

■■با توجه به یکی دو تا مصدومیتی که دچار آن شده بودم رویهم رفته فصل بدی برایم نبود.

■مهمترین بدشانسی که تا به حال در فوتبال حرفه‌ای آورده‌ای چه بوده است؟

■■فکر کنم دو سال پیش که روز آخر قهرمانی لیگ برتر را در کورس با استقلال از دست دادیم.

■زمان برانکو چند بازی به تیم ملی دعوت شدی اما در زمان قلعه‌نوعی دیگر در تیم ملی حضور نداشتی چرا؟

■■به هر حال با آقای قلعه‌نوعی یک سری اختلاف سلیقه داشتیم که باعث شد جز مرتبه اول دیگر مرا به تیم ملی دعوت نکند.

■ریشه این اختلاف کجاست؟

■■البته خیلی نمی‌خواهم در مورد این موضوع صحبت کنم ولی سربسته بگویم که بازیکنی بودم که تن به یک سری مسایل ندادم و همین موارد بود که مرا از تیم دور کرد.

■تا چه حدی با اخلاق مربیانی از جنس ناصر حجازی آشنا هستی ؟

■■من بازیکن حرفه‌ای هستم و فقط باید دو کار انجام بدهم. تمرین و تمکین. من با مربی‌ای راحت‌تر هستم که صداقت سرلوحه کارش باشد. آقای حجازی یک مربی سرشناس، با اخلاق حرفه‌ای است که صداقت او را کمتر کسی در ایران دارد.

البته ناگفته نماند که من خوشبختانه تا به حال با مربیان خوب و با شخصیتی کار کرده‌ام.

■در این چند روز که با استقلال تمرین کرده‌ای مهمترین نکته‌ای که نظرت را جلب کرد چه بود؟

■■مهمترین موضوع، فرق یک تیم بی‌سر و صدا و کم حاشیه مثل پاس و یک تیم پرطرفدار مثل استقلال را دیدم که کوچکترین اتفاقی در آن زیر ذره‌بین مردم و رسانه‌ها است.

■چرا چپ پاها به پنالتی خراب کردن معروف شده‌اند؟

■■اولاً شما دیدید که در بازی ایران و کره در جام ملتها پنالتی‌های ایران را دو چپ‌پا گل کردند و راست‌پاها پنالتی را خراب کردند. اما چون این ذهنیت از قبل وجود داشته است باید توضیح بدهم که چون تعداد راست‌پاها زیاد است پنالتی خراب کردن آنها زیاد به چشم نمی‌آید اما چون تعداد چپ پاها بسیار محدود است پنالتی خراب کردن آنها بیشتر مورد توجه است.

■نسبت به سالهای قبل تعداد بازیکن‌های شهرستانی استقلال زیادتر شده است رابطه‌ات با آنها چطور است؟

■■بسیار آدمهای دوست داشتنی هستند. و امیدوارم در کنار هم بتوانیم فصل خوبی را داشته باشیم و از همدیگر چیزهای زیادی یاد بگیریم. من با اکثر آنها صمیمی شده‌ام.

■به نظر شما استقلال برای قهرمانی بسته شده است؟

■■حتماً. با توجه به یارگیری خوبی که انجام شده و کادر مربیگری و سرپرستی خوب مطمئناً انگیزه‌ها برای قهرمانی است و با توجه به بضاعت استقلال و توقع هواداران فقط قهرمانی می‌تواند طرفداران و بازیکنان را ارضا کند.

■به نظر شما استقلال نیازی به بازیکن خارجی دارد؟

■■اگر قرار به آمدن بازیکن خارجی باشد باید کسی باشد که بتوانیم چیزی از او یاد بگیریم. آمدن چنین کسی با این ویژگی موجب پیشرفت فوتبال کشور خواهد شد وگرنه حضور بازیکن معمولی خارجی فقط جا را برای بازیکنان باانگیزه داخلی تنگ خواهد کرد.

■به کدامیک از چپ پاها در ایران و جهان علاقه داری؟

■■از جمع بازیکنان فعلی که همه جز دوستانم هستند و نمی‌توانم از نفر خاصی اسم ببرم. ولی از نسل قبلی بازیکنان می توانم به صادق ورمزیار، مصطفی اردستانی ، رضا شاهرودی و مهرداد میناوند اشاره کنم. در خارج از ایران هم به بازی روبرتو کارلوس و لیونل مسی علاقه دارم.

■آرزو داری که در کشورهای عربی بازی کنی؟

■■نه جزو آرزوهایم نیست. بیشتر دوست دارم در اروپا بازی کنم. اما اگر از کشورهای عربی پیشنهاد می‌شد حتماً بررسی می کردم.

■از الان چه قولی به هواداران استقلال می‌دهی؟

■■امیدوارم با بازیهای خوب دل شکسته آنها را شاد کنیم. قول قهرمانی نمی‌دهم ولی تمامی تلاشمان را برای رسیدن به این هدف به کار خواهیم بست.

باور داشته باشید. حتی اعتقاد به وجود راه‌حل یک مساله آن را می‌آفریند

● دکتر دیوید شوارتز

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

کاروان آه

با کاروان تا ماه من، محمل به محمل می‌رود
سرگشته از پی، آه من، منزل به منزل می‌رود
سرو خرامان می‌رود، دل می‌رود، جان می‌رود
نی مهرتابان می‌رود، جان می‌رود، دل می‌رود
از دیده آذر می‌رود، نی دودم از سر می‌رود
آهم به اختر می‌رود، ما هم ز محفل می‌رود
آتش مرا بر جان زده، در خرمن ایمان زده
وین کشتی طوفان‌زده، ساحل به ساحل می‌رود

مهرداد اوستا

نمونه شعر نو

ری را

ری را... صدا می آید امشب
از پشت کاج، که بند آب
برق سیاهتابش، تصویری از خراب
در چشم می کشاند
گویا کسی است که می خواند
اما صدای آدمی این نیست
با نظم هوشربایی، من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین
– ز اندوه‌های من سنگین تر –
و آوازهای آدمیان را یکسر
من دارم از بر
یک شب، درون قایق، دلتنگ
خواندند آنچنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می‌بینم
ری را!... ری را
دارد هوای آن که بخواند
در این شب سیا
او نیست با خودش
او رفته با صدایش، اما
خواندن نمی تواند

نیما یوشیج

سه شعر کوتاه از مجموعه شعر
جدیدالانتشار «وطنم ابراهیم»
سروده محمدرضا سهرابی‌نژاد

«۱»

در حیرت تماشائیان
عاقبت
از آتش نمرود
سربلند بیرون آمد،
وطنم

«۲»

دستش را
به «دشت عباس»
و چشمش را
به «عین‌خوش»
بخشید
«عین عباس» شد

«۳»

زبان ابر
که بند آمد
زمین
شکاف خورد و
«شهید»ی
شکفت

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «اینجا
هیچ کس شبیه تو نیست» سروده
کیومرث باغستانی - کیا»

ناگهان کبود

ایستاده‌ای کنار خلوت همیشگی
از نگاه تو عبور می کند
– پرنده‌ای
می‌وزد نسیم
– بی‌قرار
مثل بال شاپرک
در بهار
خیره می‌شوی به کوه
خیره می‌شوی به دشت
شانه‌های کوه و دشت
ناگهان کبود می‌شود
– و تو
غرق می‌شوی دوباره
– در شبی که رود می‌شود

خاتون

ای صمیمیت جاری به دل عاطفه‌ها
عطر یاس تو نشسته به دل عاشق ما
بند بندم همه از عشق تو سرشار شده است
واژه زندگی‌ام با تو گرفته معنا
غزلم با تو و دنیای تو پیمان بسته‌ست
خانه‌ام غرق سکوتی‌ست پر از نور و دعا
و تو رویای غزلهای منی ای بانو
امشب از روی عنایت به دلم در بگشا!
بی‌نشان گرچه تو را خاک در آغوش کشید
همه جا پر شده از عطر تو و رنگ خدا
با تو خاتون من آری دل من دریایی‌ست
قلب خورشیدی تو باز دمیده‌ست اینجا

شیوا فرازمند - آستارا

ای نگاهت...

ای نگاهت سرمه بر آوای دریاها کشیده
بادبان افراشته محمولهِ مینا کشیده
از میان موجها آوازهای ناشکیبش
جاشوان مست را تا صبح ناپیدا کشیده
تا دیار کودکی‌ها مهرورزیهای روشن
بادبادکهای دل را با نخ رویا کشیده
عطر زنبقهای وحشی می تراود از کلاَمش
نی‌لبکهای پریشان را به صحراها کشیده
در تب یلدایی‌ام اردیبهشت خنده‌هایش
دست خواهش را به سمت باغ نامیرا کشیده
نازنینم، دل به شوقت می تپد با بی‌قراری
ایل، اما تیغ مذهب را میان ما کشیده
عشق، اما غربت پیغمبری بی‌سرزمین است
آن که هفت اقلیم را بر دوش خود تنها کشیده
آن که آتش را برای گرمی دلهای عاشق
مثل فریادی قدیمی در شب سرما کشیده

بهروز سپیدنامه - ایلام

بر بام آتش

خاکسترم، آتش به جان دارم
دوزخ میان استخوان دارم
آمیزه‌ای از آتش و آبم
من خلق و خوی آسمان دارم
از خفتهِ من نیز می‌ترسند
چون خصلت آتشفشان دارم
ققنوس را از شعله باکی نیست
بر بام آتش آشیان دارم
بازار شعرم گرم خواهد ماند
تا حرفی از جنس زمان دارم

حسین عبدی - گرگان

فراخوان نور

دستم از آسمان جدا مانده است
از فراخوان نور جا مانده است
در زمان عبور از این مقصد
کس نپرسید او کجا مانده است
چشمهایم دوباره گریانند
زخم من جاودان چرا مانده است
بوی حسی غریب و غم‌آلود
در گذرگاه غصه‌ها مانده است
من برای همیشه می‌مانم
دستهایم که بر دعا مانده است
گرچه یاران من همه رفتند
غربتی نیست، چون خدا مانده است

شیما مولایی‌فرد - آستارا

پنج دوبیتی از حبیب‌الله بخشوده - ایلام

«۱»

من از اول سفالی ساده بودم
میان آب و گل افتاده بودم
به «طاهر» می‌رسد اجداد روحم
که درویشی دوبیتی‌زاده بودم

«۲»

غزل خوبست از آن بهتر دوبیتی
رفیق اول و آخر دوبیتی
برایم خانهِ سبزی بسازید
دوبیتی در دوبیتی در دوبیتی

برای کوچ مادرم و غربت خودم

«۳»

به هر در می‌زنم مشتم شکسته
اشارات سرانگشتم شکسته
توانی نیست سر بردارم از خاک
غم بی‌مادری پشتم شکسته

«۴»

اگر شب بود بی‌یاور نبودم
اگر تب بود بی‌بستر نبودم
میان این همه تنهایی و غم
دلم خوش بود بی‌مادر نبودم

«۵»

پس از تو باغ سبز آرزو ریخت
چنار آتش گرفت و گل به جو ریخت
زمستان آمد و کوهی پر از برف
به گیسوی پریشانت فرو ریخت

جوانه های ادبی

معصومه نادری - تایباد

اگر اجازه بدهید نسیم خیال و اندیشه در باغ سروده‌هایتان بوزد، ذوقتان بیشتر شکوفا خواهد شد. قسمتی از شعرتان را با اندکی تغییر و اصلاح می‌خوانیم:

خورشید را گم کرده‌ام
ماه بر من نمی‌تابد
دریا موج‌زنان
همه را صدا می‌زند
اما اسم مرا
نمی‌داند

سعید زاهدی - بسطام

اگر بیشتر مطالعه و دقت کنید اشعار بی‌نقص‌تری خواهید سرود:

من بدون تو تنها مانده‌ام

دراین مصراع وزن به هم خورده است. باید می‌گفتید:

من بدون تو چه تنها مانده‌ام

این اشکال وزنی در دو -سه مصراع دیگر هم به چشم می‌خورد.

حسین صبری - گنبد کاووس

آسمان سروده‌هایتان پر از ستاره‌های ذوق و استعداد است. می‌توانید به شاعر ارجمند گرگانی آقای حسین عبدی مراجعه و اشکالات ریز و درشت خود را برطرف کنید. ذائقه ذوقمان را با مصراعهایی از شعر «عشق» شیرین می‌کنیم:

در این کوچه تاریک
اگر چراغ عشق تو
روشن نباشد
اثری از گل و گلشن نباشد

مسعود صارمی - تهران

برای سرودن غزل یا دوبیتی باید قواعد اولیه شعر کلاسیک یعنی وزن و قافیه را بدانید. بجز این، شاعری موهبتی است الهی که باید در شخص به ودیعه نهاده شده باشد، به عبارت دیگر فقط دانستن وزن و قافیه نیز کافی نیست.

تقدیم به مادرم که سرشار از مهربانی‌ست

نگاه مادر

مادر برایم واژه‌ای از آسمان است
سرشار از عشق و نماز و جمکران است
او در نگاه خسته‌ام همچون اهوراست
در شعر من او حجم سبز آشیان است
در عمق چشمانش سرود عشق جاری‌ست
او با تمام شاپرکها مهربان است
هر شب نگاه مادرم غرق تمناست
چادر نمازش روی بال حوریان است

نجمه درانی‌زاده - کرمان

بارانی

دلم شکفت عزیز! از هوای بارانی
کنار پنجره‌ام با صدای بارانی
و ذهن آینه دارد چه خاطراتی خیس
ز کنج خانه و از چشمهای بارانی
«امن یجیب» مگر بی‌اثر شده، آقا؟
بیا بیا به صفای دعای بارانی
به روی شانه این شهر می‌شود آوار
اگر به کوه رسد، های‌های بارانی
چو شمع سوخته از دست رفته‌ام، یاران
بپا کنید به سوگم عزای بارانی

مهدی مرتضوی درازکلاب - بابل

دشوار

بسیار دشوار است
شعر گفتن
و نشستن کنار پنجره
و انگشت بر شب گذاشتن
و نگاه به آسمان دادن
و به ماه
و به ستاره‌هایی که در باد و
باران گم می‌شوند.

منوچهر آتشک - رشت

فرد موفق مایل به انجام کاری است که فرد ناموفق تمایل به انجام آن ندارد

●ویدینگ

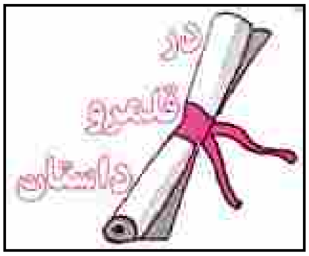

تبری بر تنه دردها

نوشته: سید شهاب‌الدین موسوی‌زاده
صومعه‌سرا (گیلان)

آنجا نشسته بود. کنار حوض. با تشتی جلویش، پر از رخت و لباس. زن تنها در آن خانه، بی‌سر و صدا، دست در جان لباسها برده و می‌شست و می‌فشرد. سرمای زمستانی دیگر بر پوست زمخت دستانش کارگر نبود. انگار از پس کاری چندین ساله می‌آمدند! آن دستان پینه بسته‌ی جوان! زن سی سالش که هیچ، به زور پای در ۲۵ سالگی داشت. بر چهره‌اش انگار غبار غمی کهنه چنگ انداخته بود. غمی که برای امثال او غریبه نیست. نگاههای تیز و تند خاتون به خوبی نشانگر آن درد بود زن تشت را بلند کرد که برود لباسها را در حوض آب بکشد. چشمش ناخودآگاه روی صورت خاتون که از پنجره‌ی اتاق به او نگاه می‌کرد گره خورد... (آخ خسرو جان! چقدر دوستت دارم! یکبار به من نگفتی که چرا برایم بچه نمی‌آوری. اما... اما نگاههای مادرت دلم را می‌کند!)

این دل «مرضیه» بود که با او حرف می‌زد. (مرضیه جان! چرا ناراحتی؟! اصلاً ماه دیگر خودم می‌روم از پرورشگاه یه بچه‌ی خوشگل می‌گیرم، یه دختر ناز! تا وقتی که مردیم، گریه کن سر قبرامون باشد!)

و بعد چقدر خندیده بودید در آن شب مهتابی، کنار رودخانه... اما اکنون، هر وقت با خاتون تنها می‌شد، دلش می‌گرفت. توی این روستای دور افتاده‌ی کوهستانی، چه کسی سراغ از او می‌گرفت تا از حفره تنهایی‌اش بیرون بیاید؟ هیچکس! واقعاً اجاقش کور بود!! نفت که نداشتند. گاز پیشکش. هیزم، ولی... تمام شده بود. خاتون ما دیگر به اندازه‌ی سالهای قبل، توان نداشت. وگرنه کم سو بودن بخاری هیزم‌سوز، بهانه‌ی خوبی برای لج کردن با عروسش بود!...

پس از انجام دادن کارهای خانه، توی ایوان نشسته بود. در فکر هیزم. جرات نداشت که برود از جنگل نزدیک خانه‌شان چوبی، هیزمی، چیزی بیاورد. حوصله‌ی گردن کج کردن پیش همسایه‌ها را هم نداشت. پس چه باید می‌کرد این زن سیاه بخت تنها!؟

صدای کلاغها آوازی بود که او هر روز می‌شنید.

رادیوی قدیمی خانه هم که در انحصار خاتون بود. بعد از مرگ پدر شوهرش، هیچ وقت نتوانسته بود، پیچ رادیو را بچرخاند!

برای فرار از سرما باید کاری می‌کرد. خسرو هم که تا فردا عصر نمی‌آمد. موقع شکار بود و نماگاه[1] چشم‌انتظار مردان شکار! پس چرا از خانه بیرون نزند؟ از ماندن کنار دو زنی که دایم با هم جنگ داشتند که بهتر بود! خوش به حالت خسرو! لااقل می‌توانی هر چند وقت یکبار بیرون بروی، ولی من...

آن سوی «رمشها»[2] چند نوجوان رد می‌شدند. شاد و سرزنده. احتمالاً از مدرسه می‌آمدند. دیدن کیف و کتاب آنها، لبخند حسرتی روی چهره‌ی مرضیه نشاند. -کاش من هم درس می‌خواندم! چه خیال

جذبه عشق

نوشته: محمدرضا عباس‌زاده - کاشان

چراغ‌های سبز، تمامی فضای تکیه را به رنگ سبز عاشقانه‌ای رنگ زده بود. سینه‌زن‌ها در صف‌هایی مرتب نشسته بودند و به آواز حزن‌آلود و دل‌انگیز مداح گوش می‌کردند. دست‌ها بر پیشانی بود و شانه‌ها می‌لرزید. نیم ساعتی می‌شد که بازوان رشید جوانها در فضای تکیه بالا رفته، بر سر و سینه خورده و آنان در جذبه‌ای از عشق و دلدادگی فریادهای یاحسین و یاعباس سر داده بودند. اکنون جوان‌های نوزده بیست ساله، که بیشترین تعداد جمعیت انبوه را تشکیل می‌داد، در خلسه‌ای عاشقانه، بدون خستگی از آن همه بر سر و سینه زدن‌ها و بی‌قراری‌ها، با پیراهن‌های مشکی و تن و بدنی که بوی گل سرخ محمدی می‌داد و گلاب‌هایی که از هر طرف، توسط عشاق حسین بر دست و سینه آنها می‌بارید. نشسته بودند. مداح با صدای دورگه و عاشقانه‌ای می‌خواند:

«جوانها عزاداران ابوالفضل، به خود آقا قسم شما نزد حسین خیلی ارزش و آبرو دارید. امروز پرچم عباس و حسین در دست شماست مبادا پرچم عباس را زمین بگذارید. مبادا حسین را تنها بگذارید. به خود خدا قسم اگر یک قدم برای آقامون حسین بردارید او هزاران قدم برای شما برمی‌دارد. من خاک زیر پای شما را می‌بوسم. من آن دستان با محبت شما را که به عشق حسین بر سر و سینه می‌خورد می‌بوسم.»

جوان‌های عاشق و حتی کودکان مانند ابر بهاری اشک می‌ریختند و بوی عشق، محبت و صفا همه جا را پر کرده بود. مداح که سالهای زیادی را به عشق حسین و عباس خوانده بود، با چشمانی اشک‌آلود آنها را می‌نگریست. کمی سکوت کرد. با دقت به انبوه عزاداران خیره شد و دوباره ادامه داد:

«من سال‌ها از مولایم یک خواهش داشته‌ام. می‌دانم که دست رد به سینه من نخواهد زد. دلم می‌خواهد که لحظات پایان عمرم را در میان تکیه و شما جوانها باشم و در حال مداحی برای مولایم جان بدهم. به وفاداری و سقایی عباس قسم که این تنها آرزو و بهترین خواسته من از اوست.»

سپس اشعار جانسوزی در مدح حسین و اهل بیتش خواند. آنگاه همه ایستادند. با آهنگی حزین و هماهنگ با اشعار او سینه‌زنی کردند. مدتی خواند و ناگهان فقط صدای برخورد دست‌ها بر سینه جوانها می‌آمد. صدایی از بلندگو پخش نمی‌شد. جوانها همچنان سینه زدن را ادامه دادند. فکر می‌کردند برنامه مداح تمام شده و اکنون نوبت برنامه‌ای دیگر، برای عزاداری است. ناگهان میاندار هیئت فریاد زد:

- مردم، عزادارها، مداح ما به سوی آقایش حسین رفت. انالله و اناالیه راجعون.

چند لحظه‌ای بهت و حیرت همه را دربر گرفت. گویی هیچکس در تکیه نبود. سپس جوان‌ها به سوی بدن بی‌جان مداح حرکت و با احترام و ارادتی خاص بدن را سر دست بلند کردند.

اکنون مداح با عبای مشکی، بر روی دست عزاداران، در اطراف تکیه گردانده می‌شد. گویی فریادهای «یاحسین»، بهترین آهنگ و نوا، برای مداحی بود که عمری را «یاحسین» گفته و حالا تمامی آن «یاحسین» گفتن‌ها بر تن و بدنش می‌ریخت.

حکمت

نوشته: محمد جامی - تایباد

کمتر از یک ساعت به شروع مراسم مانده بود. از این بر می‌دوید به آن بر. بالا و پایین می‌جهید. کفشهایش را واکس می‌زد. صورتش را تیغ می‌انداخت و... که ناگهان بوی پشم سوخته مشامش را آزرد و او را از جا پراند. بدو بدو وارد اتاق شد. آری! اتوی داغ کار خودش را کرده بود. کم مانده بود اتاق آتش بگیرد. عصبانی شد. چین و شکن بر پیشانی‌اش نشست. سگرمه‌هایش درهم رفت و داد زد: اَه، اَه! لعنت به این زندگی! فرز، اتو را از روی شلوارش برداشت. از فراموش‌کاری خود شرمنده شده بود. ناگهان چشمانش برق زدند و تبسم بر لبانش نشست! خدا را شکری گفت و از کف اتو، عقرب جزغاله شده را که داخل پاچه‌ی شلوارش جا خوش کرده بود دور انداخت.

باطلی! مگر او در یک خانواده‌ی پرجمعیت ندار، چه دلیلی می‌توانست برای به مدرسه رفتن داشته باشد؟ جز گریه‌های معصومانه‌ای که از حسرت رفتن دختر همسایه به دبستان حکایت داشتند... –

(زینت دختر به کار کردنش است، نه به مشق و کتابش!)

این حرف آقاجان خدابیامرزش، همیشه توی گوشش می‌پیچید. هی هی!...

بی‌هدف به حیاط خانه چشم دوخته بود که یکدفعه نگاهش به کهنه درخت خشکیده‌ی کنار چاه افتاد. آن درخت هیچ‌وقت برایش شگون نداشت. (زنی که اجاقش کوره، باید مثل درخت خشک، از بیخ زدش و انداختش بیرون!) حرف، حرف خاتون بود که جگرش را جگر زلیخا می‌کرد! (ای وای! خسرو کی این درخت خشکه را می‌کنی می‌اندازی دور، شگون ندارد!) و زن خوب می‌دانست منظور خاتون اوست نه درخت!

این بار اما فرق می‌کرد. از جایش بلند شد. رفت سمت صندوق تا تبر خسرو را بردارد. درخت خشک را باید با تبر زد! هیزم خوبی می‌داد! چه خوب حرفی زده بود خاتون: باید از بیخ میزدش!. کنار درخت ایستاد. سنگینی نگاهش را روی خود، احساس کرد. خاتون! که پوزخندی روی لبانش نقش بسته بود، با بی‌تفاوتی از کنار پنجره رفت و در سیاهی اتاق محو شد... مرضیه آهی کشید و بعد... هی... هی... هی... تبر بود و تبر که به تندی خشک درخت می‌نشست. مرضیه با حرارتی عجیب تبر می‌زد. شیر زنی بود... زن کوهستان... زن خزری... کاش... ای کاش دلش خانه‌ی غم نبود! هر ضربه‌ای که بر درخت می‌نواخت، تبری بود بر دردهایش. بر زخمهای ناخواسته‌اش! صدای ضربات تبر سمفونی جالبی ساخته بودند. خاتون اما، حوصله‌ی این کنسرت را نداشت. پیچ رادیو را چرخاند و... وقت وقت اخبار بود. با صدای بلند بلند گوش می‌داد. دستیابی پژوهشگران کشورمان به درمان ناباروری از راه سلولهای بنیادی جنینی، بازتاب گسترده‌ای در محافل علمی جهان داشته است، به گزارش...

اینها چه می‌گفتند؟! حرفها به گوش مرضیه ناآشنا نبودند. چند سال دکتر رفتن کافی نبود برای یاد گرفتن چند کلمه؟ این صداهایی که به ناچار از رادیوی خاتون می‌شنید دلش را هوایی کرده بودند. انگار دستی در کار بوده که...

کلاغها دیگر نمی‌خواندند. سمفونی تبر خاموش شده بود. اما... اما... در نگاه مرضیه شعله‌ی امیدی سوسو می‌زد جای تامل نبود. باید با خسرو پیش پزشک می‌رفتند. هرچه زودتر!

---

۱) مکانی که شکارچیان، در آن منتظر می‌مانند که مرغابی یا پرندگان مهاجر دیگر بر سطح آب بنشینند و آنها بدون آنکه دیده شوند به شکارشان بپردازند.

۲) پرچین دور خانه یا باغ.

دو قصه کوتاه از: زهرا نظریان – دانشجوی رشته جرم‌شناسی – تهران

مجرمی با سمت استاد

بحث خیلی جذاب شده بود. کم‌کم داشتیم وارد مباحثی می‌شدیم که برای همه ما تازگی‌ای توام با هیجان داشت. حمید – بهترین دانشجوی کلاس – داشت کنفرانس می‌داد:

همانطور که ملاحظه کردید لمبروزو عقیده داشت که علل ارتکاب جرم را می‌توان از ظاهر بزهکار تشخیص داد. و درواقع کشش درونی افراد برای ارتکاب جرم رابطه مستقیم با شکل ظاهری آنها دارد. مثلاً افرادی که مستعد قتل هستند همراه ابروانی پهن، چشمان به هم نزدیک، بینی کوفته‌ای و چانه‌ای دراز دارند و سری تاس.

یکدفعه چشمان همه دانشجویان روی چهره استاد متمرکز شد.

ابروانی پهن، چانه دراز، بینی کوفته‌ای و سری تاس.

سخنران

از کنار کلاس ۲۰۲ به آرامی می‌گذشتم که یکدفعه صدایی رسا به گوشم رسید نمی‌دانستم چه درسی است اما بحث جالب بود صدایی بلند که می‌گفت: افراد مبتلا به اسکیزوفرنی پارانوئید اغلب بلند بلند صحبت می‌کنند خود را آدم متشخص با موقعیت اجتماعی بالا می‌بینند گاهی خود را میان جمع حس می‌کنند و به سخنرانی مشغول می‌شوند اینگونه افراد اغلب انسانهای خود بزرگ‌بینی هستند و همچنین و...

ایستادن را جایز ندانستم. آن ساعت کلاس نداشتم و چون عاشق بحث‌های روان‌شناسی بودم، آرام در زدم و خواستم اجازه بگیرم و به عنوان میهمان در آن کلاس حضور پیدا کنم، اما دستم روی هوا معلق ماند. هیچکس درون کلاس نبود به جز صاحب آن صدای رسا که چهره‌ای نه‌چندان عادی داشت و خیره به من نگاه می‌کرد و دست به کمر ایستاد و گفت: جانم عزیزم؟ چرا دیر آمدی؟ عیب نداره، بفرمایید جایی برای خودتان پیدا کنید و بنشینید.

در را آرام بستم و گذاشتم این بیمار پارانوییدی که نظافتچی جدید الاستخدام دانشگاه بود، در دنیای خود تنها باشد.

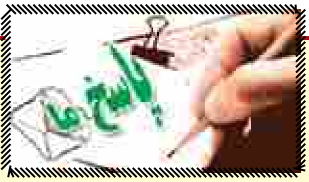

*** اعظم، ن از تبریز – سارا، م از تبریز – فاطمه، گ از تبریز:**

نمی‌دانستم کدامیک از ۳اسم بالا، نام واقعی شماست، اما خیلی برایتان احترام قائل هستم که اسم و فامیل کامل تان را نمی‌نویسم! فکر نمی‌کنی این کارها بچگانه است؟ اینکه یکنفر با ۳اسم مستعار، ۳قصه ارسال کند! که چی بشود؟ مثلاً می‌خواهید مرا تست کنید که ببینید به ۳قلم از یک نویسنده چه پاسخی می‌دهم؟ ضمناً یادت باشد بعد از این اگر خواستی این کار را بکنی، اولاً آدرس فرستنده را روی هر ۳ پاکت یکسان ننویس! ثانیاً نامه‌هایت را همراه یکدیگر ارسال نکن! چرا که وقتی هر سه نامه پشت سر هم – و در یک دقیقه – به دست حقیر برسد، اگر من به لحاظ درجه هوشی «کانا» هم باشم متوجه می‌شوم که دارد سرم کلاه می‌رود!

علی‌ایحال؛ فعلاً بهتر است فقط مطالعه کنی... مطالعه تخصص داستانی، آن وقت خودت متوجه ضعف‌هایت خواهی شد.

*** فهیمه آقازاده – تهران**

۳داستان کوتاهتان به دستم رسید. دو قصه اولتان که کاملاً تکراری بود. قصه سومتان اما «فرزند صالح» می‌توانست قصه‌ای قشنگ و تاثیرگذار از آب دربیاید، اما افسوس که درست به فینال قصه که رسیدی، آن را تمام کردی! بطور مثال؛ وقتی شخصیت «پدر» از حرفهای پسرش آنطور و آنقدر عصبانی می‌شود، خواننده انتظار دارد که «پدر» یک واکنش تند ارائه دهد، اما شما بی‌هیچ اتفاق خاصی، داستان را تمام می‌کنید!

*** فرزانه – گ – نویسنده قصه «مداد سبز»**

فرزانه خانم تعمداً نام فامیل شما را ننوشتم، به این دلیل که قبلاً قصه‌های قشنگی از شما چاپ کرده‌ام و دلم نمی‌خواهد خواننده‌های عزیز بفهمند که مخاطب این انتقاد تندم کیست که می‌گویم: چرا هر روز نسبت /به قبل داری ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوی؟! اگر به شما اطمینان نداشتم فکر می‌کردم قصه‌های اولیان را کس دیگری نوشته که با داستان‌نویسی آشنا بوده، اما حالا که خودتان می‌نویسید، اینقدر لجام گسیخته و ضعیف و بی‌مایه از کار درآمده! اصلاً خودت این کارهای آخرت را بگذار کنار ۲ قصه اولت و آن را به صمیمی‌ترین دوستانت ارائه بده و از آنها بخواه که قضاوت کنند! پیشنهادم این است که بجای آن که روزی ۳داستان بنویسی و ارسال کنی، هفته‌ای یک کتاب بخوان و ماهی یک قصه بنویس، تا تمام توانایی‌ها و دانسته‌هایت خرج همین یک قصه شود. منتظر «آن یک قصه» هستم!

*** بهرام منشی‌زاده – کرمان**

روش و سبک «جریان سیال ذهن» نوعی نوشتار جدید در «قصه‌نویسی» است که به نوعی آخرین سبک داستان‌نویسی است، اما تا کسی قصه‌های سبک کلاسیک را نخواند، سپس خودش با سبک ساده و ارزشمند «رئالیسم» ننویسد، و آنگاه چندین و چند کتاب از «سیال ذهن» را نخواند، نمی‌تواند آنگونه بنویسد.

اگر بزرگی و عظمت را آرزو می‌کنی آن را فراموش کن و دنبال حقیقت برو

●سنکا

بخوریم و بکوبیم

ناقلان شکرشکن و شیرین گفتار نقل می‌کنند که در روزگاران گذشته مردی به نام احد زندگی می‌کرد که در خساست شهره خاص و عام بود. او چنان زندگی را به زن و فرزندان خود سخت گرفته بود که به آنها غذای درست و حسابی هم نمی‌داد و سر هر چیز کوچکی دعوا راه می‌انداخت تا از خانه فرار کند و خرج خانواده را ندهد و پول خود را پس‌انداز کند.

او یک روز که از پول خرج کردن به تنگ آمده بود تصمیم گرفت تا به یک مسافرت یک هفته‌ای پیش دوستش برود و از دست زن و بچه‌هایش خلاص شود. دوست او،برات، در شهر همجوار او زندگی می‌کرد و در خسیسی دست کمی از او نداشت.

او خوشحال و خندان از یافتن این راه حل بار و بنه خود را بست و راهی مسافرت شد. او بدون اینکه به فکر زن و بچه‌هایش باشد و با خود بیندیشد که در این مدت زن و بچه‌هایش چگونه گذران خواهند کرد فقط به این فکر می‌کرد که چگونه پول کمتری خرج کند.

او وقتی به شهری که دوستش در آن اقامت داشت رسید بلافاصله به خانه او رفت ولی در کمال شگفتی مرد دیگری در را به رویش باز کرد.

احد با تعجب به مرد غریبه نگاه کرد و از او سراغ دوستش را گرفت. مرد غریبه خندید و او را به داخل خانه دعوت کرد. احد که در شهر غریبه بود و چاره‌ای جز رفتن به خانه دوستش نداشت ناچار به داخل خانه رفت.

زن دوستش در خانه در حال حاضر کردن غذا بود. بوی غذای دلپذیری سرتاسر خانه را پر کرده بود. احد با خود فکر کرد که چگونه دوست او برات اجازه داده است که زنش اینگونه ولخرجی کند و چنان غذای دلپذیری درست کند؟

وقتی غذا حاضر شد آنها سفره را پهن کردند و از احد هم خواستند تا سر سفره حاضر شود و با آنها نهار را صرف کند. احد با شگفتی دید که زن دوستش چندین نوع غذا آماده کرده و سر سفره آورده است. او که به خساست دوستش ایمان داشت با شگفتی نگاه می‌کرد.

وقتی غذا را می‌کشیدند عطر غذا احد را که یک عمر با نخوردن سر کرده بود از خود بی‌خود کرد. مرد رو به زن کرد و گفت: ابتدا بخوریم یا بکوبیم؟

زن خندید و گفت: برویم بکوبیم و بعد بیایم بخوریم.

آن دو سفره آماده را ترک کردند و به زیرزمین رفتند. احد با شگفتی به رفتن آن دو خیره شد. یعنی چه شده بود؟ چرا آن دو سفره را ترک کردند و به زیرزمین رفتند؟ او بالاخره نتوانست به کنجکاوی خود غلبه کند و سفره را ترک کرد و به دنبال آن دو رفت.

آن دو در زیرزمین خانه با چوب روی زمین می‌کوفتند و با صدای بلند می‌خندیدند. زن وقتی احد را دید خندید و گفت: بیا تو هم بکوب.

احد شگفت‌زده‌تر از آن بود که جوابی بدهد. او بدون اینکه سؤالی کند چوب را گرفت و روی زمین کوبید. وقتی از کوبیدن خسته شد به دنبال آن دو رفت. آنها سرسفره نشستند و با اشتهای تمام نهار خوردند. احد که یک عمر غذای درست و حسابی نخورده بود با اشتهای تمام چندین بشقاب غذا خورد. غذا در نهایت سلیقه و بسیار خوشمزه درست شده بود.

او وقتی که سیر شد تازه یادش آمد که برای دیدن دوستش برات آمده است ولی اصلاً در مورد او نپرسیده است و در عوض مشغول پر کردن شکم خودش است. او با شرمندگی از زن در مورد برات پرسید.

زن برات به او خیره شد: یعنی تو نمی‌دانی برات چه شده است؟

احد با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: نه متأسفانه خیلی وقت است که از او خبری ندارم.

زن به او و سپس به مرد کنار دستش خیره شد و آنگاه در نهایت تعجب شروع به خندیدن کرد. مرد هم همراه با او شروع به خندیدن کرد. خنده آن دو پایانی نداشت و آن دو از شدت خنده در حال انفجار بودند. احد از خنده آن دو بیشتر تعجب کرد. آنها برای چه می‌خندیدند؟ حتماً به او می‌خندیدند که بعد از سیر کردن شکمش تازه به یاد دوستش افتاده است.

زن برات وقتی حسابی خندید به او که با شگفتی به آنها می‌نگریست گفت: احد تو که برات را می‌شناختی و می‌دانستی که چه آدم دندان گردی است او بعد از یک عمر اذیت کردن من سال پیش از دنیا رفت و من همان سال با این مرد ازدواج کردم. ما هر روز با پولهایی که او برای ما باقی گذاشته غذاهای خوشمزه و جورواجوری درست می‌کنیم و قبل از خوردن از خودمان می‌پرسیم که آیا قبل از خوردن بکوبیم و یا بعد از خوردن.

آن چوبهایی که تو به کف زیرزمین زدی در واقع قبر برات بود. ما هر روز یا قبل از خوردن یا بعد از خوردن قبر او را که یک عمر نخورد و مرد را چوبکاری می‌کنیم تا غذا حسابی به ما بچسبد.

احد با شگفتی به گفته‌های زن گوش داد. او تازه متوجه شده بود که چه کاری کرده است. او در منزل دوست خود غذا خورده بود بدون اینکه خبر داشته باشد که دوستش مرده است و از آن بدتر قبر او را هم چوبکاری کرده بود. او سرش را به زیر انداخت و از منزل دوستش بیرون آمد. او آن روز درس خوبی آموخته بود که دنیا ارزش جمع کردن مال را ندارد و باید سعی کند که به زن و بچه خود سخت‌گیری نکند و تا آنجا که وسعش می‌رسد باید خرج کند.

او منزل دوستش را ترک کرد در حالی که درس بزرگی یاد گرفته بود که دنیا ارزش سخت‌گیری را ندارد و به هیچ‌کس وفا نمی‌کند.

لطف‌الله شیرین‌زبان

فرشته

منبع: اینترنت **ترجمه: شروینه آشتیانی**

باربارا داشت پسر ۶ ساله‌اش بن را به کلاس موسیقی می‌برد. دیر شده بود و او فکر کرد شاید بهتر باشد کلاس امروز را کنسل کند چون کارهای عقب افتاده زیادی در خانه داشت.

باربارا پرستار شیفت شب بیمارستان بود و اینروزها بدلیل ساعات زیاد اضافه‌کاری بسیار خسته به نظر می‌رسید. طوفان برف و جاده‌های لغزنده بر اضطراب او می‌افزود و می‌خواست برگردد که ناگهان پسرش بن فریاد زد: «مامان آنجا را نگاه کن» راننده اتومبیل جلویی کنترلش را از دست داده بود و روی یخ می‌لغزید. باربارا بلافاصله ترمز کرد. آن اتومبیل بطرز وحشتناکی چرخید و به شدت با باجه تلفن کنار خیابان برخورد کرد.

باربارا با احتیاط و درحالیکه اتومبیلش مرتب سر می‌خورد در گوشه‌ای پارک کرد. چون پرستار بود فکر کرد شاید بتواند به مجروحین حادثه کمکی بکند. اما کمی مکث کرد آیا می‌بایستی پسرش بن را تنها بگذارد؟ اگر اتومبیلی از عقب سر بخورد و به او برخورد کند چی؟ مطمئناً نمی‌توانست بن را نیز همراه خود ببرد چون معلوم نبود با چه صحنه خونینی مواجه شوند. لحظه‌ای فکر کرد شاید بهتر باشد به راه خودش برود حتماً شخص دیگری برای کمک توقف می‌کرد... اما نه او یک پرستار بود و چه کسی بهتر از او.

از بن قول گرفت همانجا بماند و خودش دوان دوان به محل تصادف رفت، حادثه بسیار بدتر از آن بود که تصورش را می‌کرد. دو دختر بسیار جوان درون اتومبیل بودند. دختر روی صندلی کنار راننده در دم جان سپرده بود و دختر دیگر بیهوش بود و هنوز نفس می‌کشید. او در میان آهن پاره‌های اتومبیل گیر کرده و جراحات بسیار شدیدی داشت. باربارا ابتدا سعی کرد به زخمهای سر دختر رسیدگی کند و با یک بررسیِ کلی و سریع متوجه شد هر دو پای او شکسته و احتمالاً اعضای داخلش نیز خونریزی کرده‌اند.

اما اگر زود به بیمارستان منتقل می‌شد شاید زنده می‌ماند. راننده‌ی دیگری که متوجه صحنه تصادف شده بود با اورژانس تماس گرفته و خیلی زود کمک رسید. ماموران نجات از باربارا تشکر کردند و او آرام آرام به طرف اتومبیل خود برگشت. با دیدن این حادثه، غم سراسر وجودش را فرا گرفته بود. او بیشتر برای خانواده دو دختر احساس همدردی و تاثر می‌کرد. به محض اینکه باربارا درون اتومبیل نشست، پسرش بن متعجب و حیرت‌زده از او پرسید: «مامان او را دیدی؟» باربارا پاسخ داد: «چه کسی را پسرم؟» بن گفت: «آن فرشته را، آیا او را دیدی؟ او از آسمان پایین آمد، در اتومبیل را باز کرد و آن دختر را با خود به سوی آسمان برد. من آنها را دیدم.»

باربارا ناباورانه و با چشمانی اشکبار پرسید: «بن از کدام در صحبت می‌کنی؟»... او مطمئن بود امکان نداشت کسی بتواند آن دری را که بن اشاره می‌کرد، باز کند چون کاملاً مچاله شده بود و همچنین آن دختر در دم جان سپرده بود اما بن پسر ۶ ساله‌اش فرشته‌ای را دیده بود که از آسمان آمده و دست دختر را گرفته و با خود بالا برده است... بیایید باور کنیم که «فرشته‌ها» حضور دارند.

اعظم نوروزی

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه بنت‌الهدی صدر در سال تحصیلی ۸۶ - ۸۵ با معدل ۱۹/۷۵ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه

فاطمه میرزاجعفری

از تلاش بی‌دریغت برای آموختن علم و معرفت تشکر و موفقیتت در کلاس سوم راهنمایی با معدل ۱۸ را تبریک می‌گوییم. با تشکر از اولیا، مدرسه راهنمایی احرار.

از طرف پدر و مادر

علی میرزاجعفری

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه امام حسین(ع) ۲ مارلیکه با معدل ۱۹/۷۵ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم دبستان.

از طرف پدر و مادر

نسترن میرزاجعفری

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه کوثر(۱) مارلیکه با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم دبستان.

از طرف پدر و مادر

کوثر داودی مقدم

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه راضیه شاهد در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۱۹/۳۴ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم ربیعی

از طرف پدر و مادرت

قطع ریزش موی سر در یک هفته

رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین

گیاه درمانی پیکل [زرین]

۸-۲۲۵۳۶۲۰-۱۹-۲۲۳۰۲۰

۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

اطلاعات هفتگی

تلفنی آگهی می‌پذیرد

۲۲۲۲۳۵۰۷

آنیتا کرمی

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی دبستان اطهر (کرج) در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد. با تشکر از زحمات کادر آموزشی دبستان، به‌ویژه سرکار خانم اسدی معلم مربوطه.

امیر عباسی

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه امام حسین مارلیک در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۱۹/۷۸ شاگرد ممتاز شناخته شده است با تشکر از اولیا، محترم مدرسه همچنین از زحمات معلم گرامی آقای غفوری و همچنین از مادر مهربانت سرکار خانم بیگ‌زاده که برای تو زحمت کشیده کمال تشکر را دارم

از طرف پدرت احمد عباسی

فاطمه السادات موجانی

دانش‌آموز کلاس اول راهنمایی مدرسه ندای حق در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه

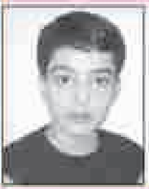

آیتین محبان قندهاری

دانش‌آموز کلاس پنجم ابتدایی مدرسه ابن‌سینا (مشهد) در سال تحصیلی ۸۶ - ۸۵ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه مخصوصا از آقای شامیاتی

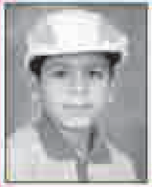

صادق قربانی مهر

دانش‌آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه اندیشه منطقه ۱۴ تهران در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه مخصوصا از کادر آموزشی و مدیر محترم آقای صادقی دبستان اندیشه ۲ و سرکار خانم خفیه معلم زحمتکش

حامد امینی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه منتظر المهدی (عج) منطقه ۱۴ تهران در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۱۹/۳۶ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیا، محترم مدرسه مخصوصا آقای ریحانی و معلم مربوطه سرکار خانم صادقی

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

فرد مثبت یا منفی حق با هر دو است به شما بستگی دارد که می خواهید کدام باشید

● هادی مکی

شاغل دراداره
اثر ابن بلخی
پیوند شباهت
خاک سرخ
نت منفی
مرطوب
منسوب به شهر
فلز سرخ
تکرار حرف
زیر و زیرین
سلیقه
بالا آمدن آب دریا
هدایت و کمک فکری
سماوات
صدمه
نقشه‌کش
اندوه
شاعر
اندک
حیوان مبارک
جمع خلق
راندن مزاحم
ضرب و شتم
ملعون ابدی
هذیان
اثر رطوبت
رود مرزی
نامرادی و محرومی
لحظه
روح انسانی
بی‌سواد
ضمیر داخل
پسر نیست
پاداش
نوعی کاشی
خانه‌های ریز عکس
تمدنی باستانی
هواپیمایی ملی ایران
اثر کثیفی روی پارچه
پشت سر
مجلس شیوخ
مسیحی
آقای فرنگی
بسط دادن
مذکر
زمینه
ظاهر چیزی
نزدیک نیست
طناب
پول ژاپن
پوشش سر
رشته‌ای در دانشگاه
ستون خیمه
سپید موی
از فلزات ضدزنگ
سرگردان
نوزاد می‌زند
لوله گوارشی
پرمز و راز
چین و شکن
نژاد اروپایی
آموختنی محصل
خرده‌گیری
کشور بام دنیا
فراموشکار
ابزار دست کشاورز
ته‌نشین
نوعی شیرینی
مهمانسرا
نفی عرب
از حشرات
نت چهارم
از رنگها
کشور چکمه‌ای
لمیدن و تکیه دادن
دوازده ماه
نوعی فیلم
حرف انتخاب
قدیمی و کهن
نثر
پدر ترک
از مواد ضدعفونی کننده
تیر جدولی
وقار
اهل آمل
منسوب به نماد
هزار کیلو
آسودگی
افسانه‌ها
حرف چهارم یونانی
منزل و خانه
شهری در استان فارس
هدیه یادبود دادن
بنیانگزار
جواب هوی است

جدول کاکورو ۳۲۸۸

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

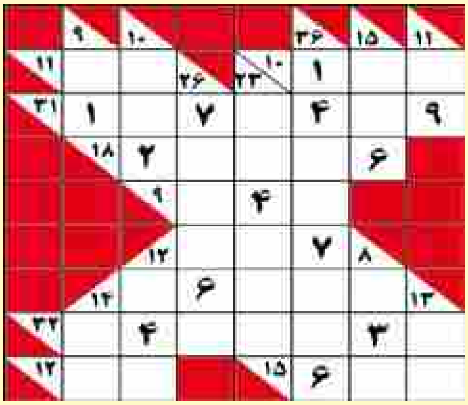

حل جدول در صفحه ۵۵

طراح: داود بازخو

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۷۹

۱– روزبه صیاد سروری از انزلی
۲– یلدا نوردرختشان از تهران

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول‌های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۵۸ تماس حاصل نمایند

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید؟

۱ـ سازندهٔ فیلم مشهور «کینگ کنگ» چه نام داشت؟

۲ـ در ادبیات فارسی، «زبان بسته» کنایه از چه آدمی است؟

۳ـ «رسیتال» به چه نوع موسیقی‌یی اطلاق می‌شود؟

۴ـ «پرولتاریا» به چه طبقه‌ای گفته می‌شود؟

۵ـ اولین ریاضی‌دان یونانی که وقوع کسوفی را در سال ۵۸۵ قبل از وقوع خبر داد چه نام داشت؟

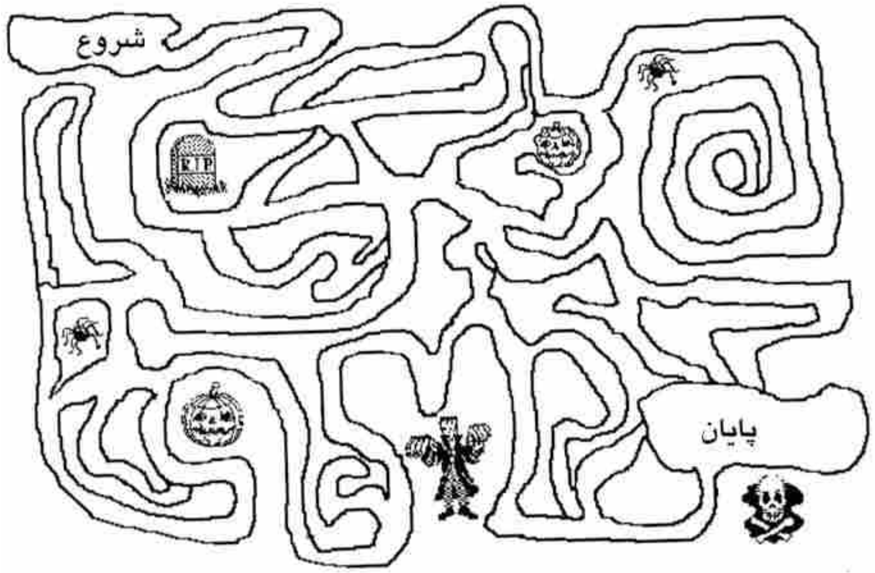

عبور از ماز وحشت!

با شجاعت از نقطه شروع در بالا، وارد این ماز پرپیچ و خم شده و پس از عبور از کنار یک عنکبوت، یک کدوی مخصوص «هالووین» و یک هیولای «فرانکشتاین» خود را به نقطه پایان برسانید.

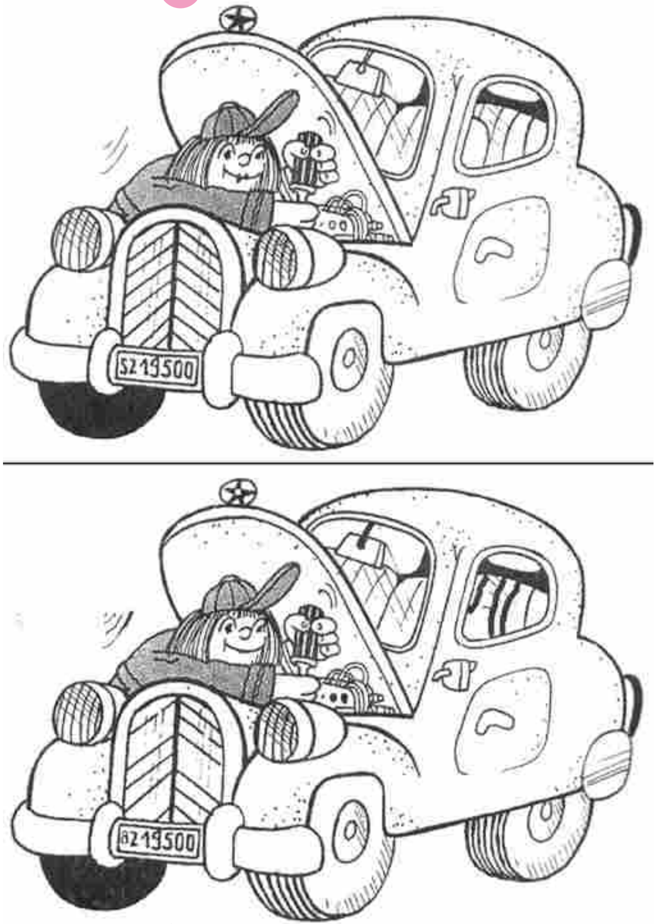

سرویس مجانی با ۱۲ اختلاف

پرویز و بهرام که پدرشان یک مکانیک سرشناس بود، از او آموخته بودند که به موقع اتومبیل را سرویس کنند. هنگامی که «پرویز» سرگرم کار بود، «بهرام» این دو نقاشی را تهیه کرد. اما وقتی آنها را در کنار هم قرار داد، متوجه شد که با هم ۱۲ اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

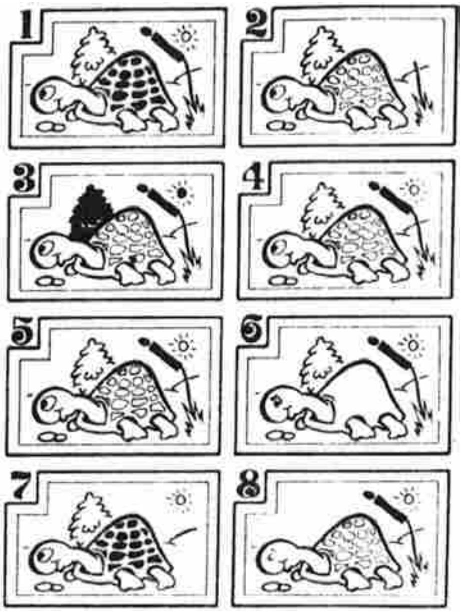

لاک‌پشت‌های کاملا شبیه!

این ۸ لاک‌پشتی که در اینجا ملاحظه می‌کنید، در نگاه اول کاملا شبیه به نظر می‌رسند، اما این شباهت فقط ظاهری است! با کمی دقت، متوجه خواهید شد که فقط دو تا از آنها کاملا شبیه به یکدیگر هستند. آیا می‌توانید این دو لاک‌پشت را پیدا کنید؟

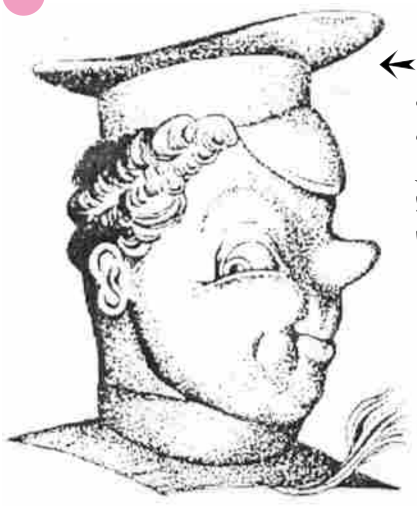

در جستجوی پدر!

این افسر جوان، پسر یک قاضی خوشنام است. جالب است بدانید که پدر او نیز در این عکس دیده می‌شود! آیا می‌توانید پدر او را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۵۵

خیانت گفت: تاج امانت بر سر من بگذارید

● اعتصام الملک

زیرنظر: جعفر گودرزی

کوتاه و بدون تیتر

✓ ابراهیم حاتمی‌کیا به زودی ساخت فیلم جدیدش با عنوان «دعوت» را آغاز می‌کند.

✓ مرضیه برومند فیلم جدیدش با عنوان «ورود آقایان ممنوع» را به زودی جلوی دوربین می‌برد.

✓ مسعود ده‌نمکی گفت: با وجود دعوت برخی گروهها، قصد نامزدی برای هشتمین دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی را ندارم.

✓ فرمانده پلیس فرودگاههای کشور گفت: ۲۸ هزار سی.دی فیلم‌های اکران نشده کشف شده است.

✓ رضا ایران‌منش، روزهای پایانی تیرماه به دلیل تشدید عوارض ناشی از استنشاق گازهای شیمیایی در دوران دفاع مقدس در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان آتیه بستری شد.

✓ با فاصله یک روز از توزیع آلبوم «قلندروار» کار جدید علیرضا افتخاری کپی غیرقانونی این آلبوم منتشر شد!

✓ ثبت‌نام از هنرجویان متقاضی حضور در کارگاه تخصصی تار و سه‌تار داریوش طلایی تا ۲۰ مرداد تمدید شد.

✓ شورای تولید اتحادیه تهیه‌کنندگان و توزیع کنندگان فیلم سینمای ایران خواستار محاکمه صنفی مسوولان حادثه پیش آمده برای پگاه آهنگرانی شد.

✓ همایون شجریان از هشتم مرداد ماه به مدت شش شب در تالار وزارت کشور اجرای کنسرت خواهد داشت.

✓ نمایش «بازیگرچی» با بازی تک نفره گلچهره سجادیه و به کارگردانی مریم معترف از هفتم مرداد ماه در فرهنگسرای شفق روی صحنه رفت.

✓ فیلم «یک شب» ساخته نیکی کریمی اکران نمی‌شود. نیکی کریمی گفت: متاسفانه بسیاری از لحظات دراماتیک کار از سوی ارشاد حذف شده و دیگر آن تاثیر گذاری لازم را ندارد.

✓ علیرضا سجادپور دبیر هیاءت اسلامی هنرمندان گفت: سنگ، کاغذ، قیچی فیلم منتخب ما نیست.

✓ یازدهمین جشن سینمای ایران ۲۱ شهریور ماه در فضای باز موزه سعدآباد برگزار می‌شود.

✓ اتحادیه تهیه‌کنندگان طی بیانیه‌ای اعتراض خود را به حذف اکران فیلم سنتوری اعلام کرد.

مهرداد نظام‌آبادی، آقاجون سلیمان برنامه عموپورنگ:

آقاجون سلیمان واره می‌شود

گفت‌وگو:
سیما و سیمین حسنی

در کنار برنامه پرطرفدار و جذاب عمو پورنگ برنامه‌ای اجرا می‌شود و شخصیتی در آن ایفای نقش می کند با عنوان «آقاجون سلیمان». آقاجون سلیمان شخصیتی است که خیلی زود توانست جای خود را در میان مخاطبان باز کند و نکات پند آموزی را فراروی کودکان و نوجوانان قرار دهد.

بازیگر این نقش مهرداد نظام‌آبادی سالهای سال است که در عرصه هنر فعالیت دارد و درحال حاضر هم مدرس تئاتر است.

مهرداد نظام‌آبادی پیش از این در برنامه رنگین کمان در کنار خاله نرگس ایفاگر نقش عمو مهرداد بود.

با «میهمانی خدا» آمدم

مهرداد نظام‌آبادی هستم، متولد سال ۱۳۵۱. فعالیت هنری‌ام را از ۱۲ سالگی در کانون فرهنگی هنری «حر» آغاز کردم. آنجا به کلاس ژیمناستیک می‌رفتم، یک روز زمانی که داشتم در سالن می گشتم، در یک اتاق تاریک را باز کردم و دیدم عده‌ای مشغول بازی روی صحنه هستند. تا آخر نشستم و کار آنها را دیدم. در آخر به استاد آنها گفتم من هم می‌خواهم بیایم و تئاتر کار کنم. او گفت، نمی‌شود، چون آنها سالهاست که تئاتر کار می‌کنند، اما من هر روز به آنجا می‌رفتم و تا انتها کارشان را نگاه می‌کردم. یک روز بالاخره پذیرفت که عضو گروه آنها باشم. من هر روز بیشتر پیشرفت می‌کردم تا به مرحله‌ای رسید که وارد رسانه شدم و اولین کار تصویری‌ام هم کاری از آقای محمد آفریده بود. یک مجموعه تلویزیونی به نام میهمانی خدا برای ماه مبارک رمضان در سال ۶۷.

من بچه مثبت بودم!

در دوران کودکی، من بچه مثبت بودم و درسخوان خیلی به تئاتر علاقه‌مند بودم، اما پدر و مادرم به علت مشغله زیاد به علاقه من در این زمینه توجه نمی‌کردند. یادم می‌آید، برای ثبت‌نام به کلاس‌های تئاتر می‌رفتم، وقتی آنها فهمیدند به من گفتند تو آبروی ما را بردی و رفتی دلقک شدی؟ بچه‌های مردم همه دنبال این هستند که دکتر و مهندس شوند، آن وقت تو دنبال چه کاری رفتی! اما من زیاد توجه نمی‌کردم، چون به شدت علاقه‌مند بودم و جلوی تمام غرولندها ایستادم و کارم را ادامه دادم. بیشتر اوقات در کارم، بهترین می‌شدم و از من قدردانی می‌شد. همه پدر، مادرها حضور پیدا می‌کردند، اما پدر و مادر من نمی‌آمدند. در عالم کودکی کمی دلخور می‌شدم، اما با این حال کم نمی‌آوردم و ادامه می‌دادم.

کودک، بسیار مهم است!

کودک پاکترین و بی‌آلایش‌ترین موجود نزد خداوند است. جامعه ما هنوز به جایگاه کودک آنقدر که باید اهمیت نمی‌دهد، حتی برای برنامه‌های کودک چندان اهمیت و ارزشی قائل نمی‌شوند.

آنها نمی‌دانند که با یک کار برای کودک، فونداسیون یک جامعه ساخته می‌شود.

مجریان تلویزیون، پیشتر از این تاکید می‌کردند که بچه‌ها آرام بازی کنید، مؤدب باشید، ساکت باشید، این کار را نکنید. نمی‌گفتند چه کار کنید و آموزش‌های لازم داده نمی‌شد.

من قدم در این مسیر گذاشتم و سعی کردم که هرچه در زمینه آموزش کودک است، فرا بگیرم و هنوز هم این کار را انجام می‌دهم. هر چند کار برای کودک خیلی وسیع است، اما من عزمم را جزم کردم که فقط برای کودکان کار کنم.

از شبکه دو تا شبکه پنج

اولین کار تلویزیونی‌ام برای شبکه دو در زمینه کودک به کارگردانی محمد ارژنگ بود. به سوالاتی که بچه‌ها در عالم بچگی مطرح می‌کردند، با ابزار و وسایلی که دراختیارمان بود، پاسخ می‌دادیم. بعد از آن به شبکه پنج رفتم، به برنامه رنگین کمان.

افتخار من و حمایت نشدن!

من خیلی دوست داشتم در قالب عمو مهرداد ماندگار شوم، اما احساس کردم آنجا آن اهمیت لازمی را که باید به یک مجری بدهند نمی‌دهند. در این دو سال و نیمی که کار کردیم، یک وله هم ساخته نشد. حتی ما در امر لباس و گریم یاری نمی‌شدیم و باید خودمان تهیه می‌کردیم. مسوولان از این کار ما قدردانی می‌کردند، اما حمایت نمی‌شد. در کل در کنار آنها بودن برای من افتخار بود.

بعد از رنگین کمان...

بعد از رنگین کمان، کارهای مختلفی از شبکه‌های مختلف به من پیشنهاد می‌شد، من سبک، سنگین کردم و پاسخ بله را به آقای آقاجان‌زاده دادم و کار با این گروه را انتخاب کردم. درحال حاضر هشت ماه است که با این گروه کار می‌کنم و باعث افتخار من است.

آقاجون سلیمان وارد می‌شود

آقاجون سلیمان برنامه عمو پورنگ، انتخاب من نبود. به علت اینکه در دنیای امروز به قصه‌ها، سنت‌ها و بازیهای کهن ایرانی کمتر توجه می‌شود، این شخصیت از جانب آقای میرکیانی، مدیر گروه کودک شبکه یک به آقای آقاجان‌زاده تهیه‌کننده کار معرفی شد و این پیشنهاد را به من دادند و من هم که تجربه بازی را داشتم و این کار هم کار مجری -بازیگری بود، قبول کردم و احساس کردم که از پس آن برمی‌آیم. تجربه خوب، اما سختی است.

تصمیم بر حضور آقاجون سلیمان، به یکباره و بدون اینکه پیش تولید خاصی داشته باشد گرفته شد و با مشرف شدن داریوش فرضیایی به خانه خدا، یکی باید جای او را پر می‌کرد. طوری که هم مخاطب حفظ شود و هم عرصه خالی نماند. اول بدون دکور خاص و حتی بدون عروسک کار را شروع کردیم و بسیار سریع انجام شد، اما به مرور کیفیت و مخاطب هم حفظ شد و کار جلو رفت.

طرح نو برای بچه‌ها

ما پیشنهادهای زیادی برای بهتر شدن این برنامه دادیم و آقای میرکیانی و آقای آقاجان‌زاده در فکر هستند که دکور اختصاصی ترتیب بدهند و حتی شاید بتوان طرحی نو درانداخت که بچه‌ها هم در برنامه حضور داشته باشند. به هرحال این کاراکتر تازه متولد شده و هنوز جای رشد دارد.

گریم در دستشویی!

من کارهای مختلفی را در این سالها تجربه کردم که گریم هم جزیی از آنها بوده، گریم را خیلی دوست دارم و همیشه خودم کارگریم را انجام می‌دهم. در همه اجراها، چه وقتی که عمو بومبای شبکه پنج بودم یا آقای نقاش یا همین آقاجون سلیمان، گریم را خودم انجام داده و می‌دهم و وسایل گریم را هم خودمان تهیه می‌کنیم. فضای ما محدود است و ما اتاق گریم هم نداریم.

من و عمو پورنگ حتی برخی اوقات در دستشویی خودمان را گریم می‌کنیم، اما اگر بخواهیم درگیر نامه‌نگاری‌ها و پاسخ تقاضاهایی که کردیم باشیم، خیلی زمان می‌برد و این زمان به روند کار صدمه می‌زند. بنابراین سعی می‌کنیم با کمترین امکانات به بهترین نتیجه برسیم.

همه فرزندان من

دو فرزند خونی دارم به نام صبا و سبحان و میلیون‌ها فرزند غیرخونی که مخاطبان برنامه‌اند. آقاجون سلیمان پنج فرزند دارد، دو دختر و سه پسر، هفت، هشت تا هم نوه دارد که امیرمحمد یکی از نوه‌هایش است.

امیرمحمد نوه آقاجون سلیمان است، اما چون از ابتدا با عمو پورنگ کار را آغاز کرده، گروه کودک متذکر شد که امیرمحمد باید در کنار آقای فرضیایی کار را ادامه بدهد و اگر قرار است کسی با آقاجون کار کند، باید فرد یا شخصیت دیگری باشد.

مدرس نمایش خلاق

من علاقه‌مند به مربیگری‌ام و آن را هم از همان دورانی که تئاتر کار می‌کردم، آموختم. از همان دوران از دستیاری شروع کردم و مربی شدم و بعد به عنوان مربی هنر وارد سیستم آموزش و پرورش شدم. بعد از آن در مقطع راهنمایی و دبیرستان هم تدریس کردم. البته در کنارش تئاتر هم کار کردم. درحال حاضر هشت سال است که مدرس نمایش خلاق هستم و با بچه‌ها نمایش خلاق کار می‌کنم و با کودکان ویژه هم بازی درمانی و نمایش درمانی را ادامه می‌دهم.

بازی درمانی

شاید بگویید بازی درمانی یعنی چه؟ ما با کودکان خاصی که معلولیت‌های خاص دارند، مثلاً کم‌شنوایان که از اعتماد به نفس کمتری برخوردار هستند، موسیقی، نمایش خلاق و آواز و... کار می‌کنیم به‌طوری که آنها آنقدر علاقه‌مند و غرق در کار می‌شوند که نقص خود را فراموش و خیلی زود هم پیشرفت می‌کنند.

پهلوان اسی خروس!

یک روز سر برنامه زنده رنگین کمان بودیم، من نقش یک پهلوان را بازی می‌کردم و برنامه زنده بود. آن هم با حضور بچه‌ها که خیلی باید روی آنها نظارت می‌کردم، گفتم بچه‌ها شما می‌توانید یک پهلوان ایرانی را نام ببرید، یکی از آن میان گفت: (اسی خروس) پشت صحنه و عوامل و کارگردان مثل اسفند روی آتش شده بودند و می‌گفتند، بدبخت شدیم رفت! بقیه می‌خندیدند، خلاصه آن پلاتو تمام شد، اما درنهایت بعد از پی‌گیری مشخص شد که اسی خروس دست‌پرورده خود سازمان بوده و در برنامه کمربندها را ببندیم چنین شخصیتی مطرح شده است و خلاصه خطر از بیخ گوش همه ما گذشت.

دوست دارم که...

آقاجون سلیمان دوست دارد که کودکان با لباس‌های سنتی در برنامه حضور پیدا کنند، موسیقی‌های شاد با فرهنگ ایرانی در برنامه کار شود، تایم برنامه از ۲۵ دقیقه به ۳۰ دقیقه تغییر کند، زمان پخش برنامه تغییر کند و ساعتی باشد که بچه‌ها منزل هستند و اینکه برنامه تکرار داشته باشد.

هنگامه دلتنگی

وقتی دلتنگ می‌شوم وضو می‌گیرم در اتاق را می‌بندم، مقابل سجاده می‌نشینم و به پهنای صورت می‌گریم و با خداوند درددل می‌کنم! اگر نزدیک امامزاده‌ای باشم به آنجا می‌روم، بخصوص حرم مطهر حضرت معصومه(س). به هرحال در آن زمان خودم را به طریقی به او وصل می‌کنم.

آرزوهای من

من سعی کردم با توکل به خدا به آرزوهایم برسم، اما هنوز به همه آنها نرسیدم، اما از انتخابم، از کارم و از زندگی‌ام بسیار راضی‌ام و شاکر خداوند هستم و سعی می‌کنم هیچ‌گاه یاد پدر و مادر و معلمم را فراموش نکنم.

نماینده خدا و خادم مردم

هیچ موقع یادمان نرود که انسانیم و نماینده خدا که بسیار سخت و پرمسوولیت و پرافتخار است. یادمان نرود، اگر مسوول جایی شدیم و به جایی رسیدیم، به خودمان نبالیم، چون اول نماینده خدا روی زمینیم و بعد هم خادم مردم. هیچ وقت خدا را فراموش نکنیم و او را در همه حال ببینیم.

> فرد موفق از اشتباهات خود پند می‌گیرد و بعد طور دیگری عمل می‌کند
> ● دیل کارنگی

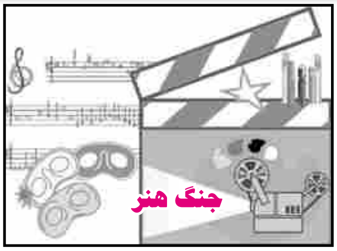

سوژه هفته

کسب درآمد از هزار راه نرفته

محمدرضا لطفی

یکی از کارگردانان سینما و تلویزیون که اتفاقاً یکی، دو کار قابل تاملٍ در کارنامه خود دارد و فکر کنم شما عزیزان هم یقیناً او را می‌شناسید، با حقیر رابطه نزدیک و صمیمانه‌ای دارد و خیلی از چیزهایی که دیگران از آنها بی‌خبرند را به بنده می‌گوید.

این دو، سه خط را از این‌رو نوشتم که وقتی ماجرای زیر را برایتان بازگو کردم، تعجب نکنید و نگویید چطور چنین چیزی امکان دارد و چطور یک کارگردان سینما جلوی یک خبرنگار این راز را فاش می‌کند و دوست دارم باور کنید که به خاطر اعتماد وی به من و نوشتن یا ننوشتن این مطلب، یک شب تا صبح با خود کلنجار رفتم.

به هر روی چندی پیش با این کارگردان که تقریباً دو سالی می‌شود فیلمی نساخته صحبت می‌کردم و به وی می‌گفتم در حال نگارش طرح اولیه یک فیلمنامه هستم و اگر شرایط مناسب باشد اواخر امسال آن را کلید خواهم زد. این حرف وی را داشته باشید و حالا این را بگویم که هفته پیش برای کاری می‌خواستم او را ببینم و به همین منظور با او تماس گرفتم و وی نشانی دفترش را داد و گفت فلان روز در فلان ساعت به آنجا بیا.

روز موعود فرا رسید و من به آنجا رفتم و به محض پا گذاشتن به دفتر با خیل عظیمی از دختران و پسران جوان روبرو شدم که برای تست بازیگری آمده بودند. با دیدن این منظره خیلی کنجکاو شدم و پس از دیدن آقای کارگردان و انجام کارهایش از وی پرسیدم: به سلامتی انگار فیلم جدید شروع کرده‌اید و در حال تست گرفتن از علاقه‌مندان بازیگری هستید؟ فکر می‌کردم فیلمتان را آخر سال شروع خواهید کرد.

آقای کارگردان با این حرف من شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت: نه بابا فیلم جدید کدومه؟ دفعه قبل بهت گفتم که تازه اگر شرایط مهیا شود، اوایل سال آینده فیلمم را آغاز خواهم کرد.

کم مانده بود گیج شوم، هرچه با خود فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم و به همین منظور با تعجب هرچه تمامتر گفتم: ببخشید، اصلاً متوجه نمی‌شوم، پس این آدمها و تست بازیگری چیست؟

و او با گفتن یک جمله راز این تست‌ها و آدمهای آنجا را فاش کرد:

... تو که غریبه نیستی، الان دو سال است که فیلم نساخته‌ام و از طرف دیگر برای ثبت‌نام پسرم در مدرسه غیرانتفاعی نیاز به مقداری پول دارم و با کمی فکر کردن تصمیم گرفتم که در همه جا بگویم که به زودی قصد ساخت فیلمی را دارم و با دادن آگهی تست بازیگری در میان آموزشگاههای بازیگری و دانشکده‌های سینمایی و نشریات اقدام به این کار کردم و از هر متقاضی هم که اینجا می‌آید مبلغ دو هزار تومان بابت تست دوربین و تکمیل فرم می‌گیرم و بعد هم درنهایت می‌گویم شما انتخاب نشدید و یا پروسه ساخت فیلم منتفی شد. کسی هم که دیگر برای دو هزار تومان دست به شکایت نمی‌زند و...

با شنیدن این حرف فقط توانستم بگویم: «عجب» و دیگر چیزی نگفتم، در این مورد هم حرفی نمی‌زنم و قضاوت را برعهده خود شما عزیزان می‌گذارم.

همه چیز درباره جری لوئیس سلطان کمدی دنیا(۱)

- در ۱۶ مارچ ۱۹۲۶ در نیوآرک واقع در نیوجرسی آمریکا متولد شده است.
- نام اصلی او ژوزف لویچ است.
- اسامی مستعارش «سلطان کمدی» و «دیوانه نابغه» است.
- ۱۷۹ سانتی‌متر قد دارد.
- در سال ۱۹۸۳ تحت عمل جراحی برای قلب قرار گرفت و همچنین در ۱۱ ژوئن ۲۰۰۶ در خانه‌اش در سن‌دیه‌گو دچار حمله خفیف قلبی شد.
- او نام لوئیس را از نام صحنه‌ای پدرش وام گرفته است. پدرش دی‌لوئیس نام داشت.
- لباسهایش را مدام عوض می‌کند و اگر کثیف بشوند به جای آنکه آنها را بشوید دور می‌اندازد، البته عادت دارد که روزی یک جفت جوراب بپوشد.
- سال ۱۹۸۴ نشان لژیون فرانسه را گرفت، حتی در سال ۱۹۷۷ هم نامزد دریافت نوبل صلح جهانی شده بود.
- در طی ده سال تنها ده فیلمنامه نوشت.
- معتقد است که بین کمدی و تراژدی هیچ فاصله‌ای نیست.
- سالهاست از بیماری دیابت رنج می‌برد.
- اولین کارگردانی است که در کارهایش از تصویربردار پشت صحنه استفاده کرد.

نگاه ویژه

جوان‌گرایی آری یا نه؟

پدیده ورود کارگردانان جوان به عرصه سینما تقریباً در اواسط دهه شصت آغاز شد و در دهه هفتاد به اوج خود رسید و اکنون تبدیل به ماجرایی پیچیده شده است. زمانی این مهم یعنی انتخاب کارگردانان اول از بین متقاضیان به کانون کارگردانان سپرده شد و آنها هم طی برنامه‌ای مدون اعلام کردند که هر ساله به هفت نفر اجازه ساخت اولین فیلمشان داده می‌شود و این هفت نفر از طریق شرایط و امتیازاتی که فرد متقاضی کسب می‌کند انتخاب خواهد شد. به هر روی چند سال این برنامه اجرا شد، اما در عمل از میان بیش از سی نفری که کانون کارگردانان اعلام کرد، تنها حدود چهار نفر موفق به ساخت فیلم شدند و در عوض هر سال اشخاص دیگری که مثلاً از نظر کانون مورد تایید برای فیلمسازی نبودند، پشت سر هم شروع به فیلم سازی کردند و کانون کارگردانان هم که وضع را بدین شکل دید، این وظیفه را از سر خود باز کرد و چندی بعد وزارت ارشاد یکسری قوانین دیگر گذاشت و بعد هم که دید باز توفیقی حاصل نشده درنهایت خیال خود را راحت کرد و گفت: اصلاً هر کس که تهیه‌کننده داشته باشد می‌تواند فیلم بسازد.

با این وضع خیلی از افرادی که از وضع مالی خوبی برخوردار بودند و یا سرمایه‌گذاری داشتند، درخواست پروانه ساخت کردند تا بالاخره اولین فیلم خودشان را بسازند. اما زهی خیال باطل! انگار این یک روی سکه بود، چرا که این بار هم به کسانی که دوست داشتند پروانه ساخت می‌دادند و به کسانی هم که دوست نداشتند، نمی‌گفتند اجازه فیلمسازی ندارید، بلکه آنقدر معطل می‌کردند و ایراد روی فیلمنامه می‌گذاشتند که یا طرف منصرف می‌شد و یا سرمایه‌گذار پر می‌زد و درنهایت فیلم ساخته نمی‌شد.

آری! و این یعنی اجرای یک قانون نانوشته در پشت پرده که هیچ کس هم از آن خبر ندارد. دستیار کارگردانی را می‌شناسم که سالهاست در این حرفه فعالیت می‌کند و تحصیلکرده رشته سینماست و چند فیلم کوتاه خوش ساخت هم در کارنامه دارد و تهیه‌کننده هم دارد، اما الان نزدیک دو سال است که ارشاد به او اجازه فیلمسازی نداده و از طرف دیگر در نشریات و مطبوعات می‌خوانیم افرادی که تا حالا اصلاً کسی اسم آنها را نشنیده و یا سابقه بسیار کمی در سینما دارند، مشغول ساخت فیلم هستند و تازه تهیه‌کننده‌شان هم دولتی است.

به راستی چه باید کرد؟ شرط و یا شرایط ساخت فیلم چیست؟ چه کسانیِ اجازه فیلمسازی دارند؟ و چه کسانی ندارند؟ واقعاً چرا در این زمینه قانون روشنی وجود ندارد؟

گفتگوی تلفنی

فاطمه گودرزی (بازیگر):

بارز سرخ در شبکه دوم هستم

*** سلام خانم گودرزی، خبری از شما نیست؟!**

** سلام، هستم در خدمتتان.

*** تازه چه خبر؟**

** از پنجم مرداد ماه مشغول بازی دریک فیلم تلویزیونی هستم.

*** نامش؟**

** رز سرخ.

*** کارگردانش؟**

** رضا رئیسی.

*** قصه‌اش چیست؟**

** قصه یک زن تنها است که در زمان جنگ، همسرش مفقودالاثر شده، اما او همچنان با هزار امید و آرزو چشم انتظار بازگشت همسرش است.

*** شما ایفاگر نقش اصلی هستید؟**

** بله، ایفاگر شخصیتی به نام عطیه.

*** برای کدام شبکه است؟**

** شبکه دوم.

حمیرا ریاضی (بازیگر):

افسون کلکسیونر هستم!

*** سلام خانم ریاضی، حالتان چطور است؟**

** سلام، خوبم ممنون.

*** چه خبر؟**

** به تازگی بازی در فیلم سینمایی - ویدیویی کلکسیونر را به پایان رسانده‌ام.

*** کارگردانش؟**

** مهران احمدی.

*** قصه‌اش چیست؟**

** قصه‌ای پلیسی - اجتماعی دارد.

*** نقش شما چیست؟**

** ایفاگر نقش نخست این فیلم به نام افسون هستم.

*** با چه کسانی همبازی بودید؟**

** علی اسیوند، یوسف مرادیان، جمشید شاه‌محمدی، امیر غفارمنش و...

*** در کجا کار شد؟**

** تهران و چند روز هم در لواسان.

*** کی تمام شد؟**

** دوم مرداد ماه.

رامتین خداپناهی (بازیگر):

سه فیلم و یک مجموعه آماده پخش دارم

*** رامتین جان سلام، چه خبر؟**

** سلام دوست خوبم. مشغولم.

*** مشغول بازی در کاری هستی؟**

** بله، مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی نقشی بر زندگی هستم.

*** کارگردانش؟**

** علی عبدالعلی‌زاده.

*** چند قسمتی است؟**

** ۳۰ قسمت.

*** مناسبتی است؟**

** بله، قرار است ماه مبارک رمضان پخش شود.

*** با چه کسانی همبازی هستی؟**

** رضا بابک، مهتاج نجومی، برزو ارجمند، آناهیتا همتی، ابوالفضل پورعرب، یوسف تیموری، محسن قاضی مرادی...

*** کاری آماده پخش نداری؟**

** چرا، مجموعه تلویزیونی به خاطر من به کارگردانی اکبر منصور فلاح. سه فیلم تلویزیونی هم آماده نمایش دارم. نشانی لاله‌ها، پرواز شاهین و فراموشی.

کی مشغوله چه کاریه؟

امین تارخ و لعیا زنگنه در اغما

مجموعه تلویزیونی «اغما» به کارگردانی سیروس مقدم، ماه مبارک رمضان از شبکه اول سیما پخش می‌شود.

اغما که در ۳۰ قسمت تهیه می‌شود، قصه آدمهایی است که تا مرحله مرگ پیش رفته‌اند، اما به مدد نیرویی ماورایی به زندگی برمی‌گردند. در این میان، برخی راه خیر پیش گرفته‌اند و عده‌ای راه شر.

امین تارخ، لعیا زنگنه، شیرین بینا و... بازیگران این مجموعه هستند.

حال پگاه آهنگرانی رضایت‌بخش است

اوضاع عمومی پگاه آهنگرانی رضایت‌بخش است و پزشکان معالج متذکر شدند، جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.

چندی پیش پگاه آهنگرانی در هنگام بازی در فیلم تازه محمدرضا اصلانی دچار سانحه شد و به تهران و بیمارستان مهراد انتقال یافت.

پگاه سر صحنه فیلم جدید اصلانی، برای بازی در صحنه‌ای در داخل تور رفته بود، اما پوسیدگی تور باعث شد تا پگاه از ارتفاع دو، سه متری سقوط کند و دچار سانحه شود.

او در حال حاضر از ناحیه کمر و پا دچار آسیب شده است.

یک مشت پر عقاب در ماه مبارک رمضان

مجموعه تلویزیونی «یک مشت پر عقاب» به کارگردانی اصغر هاشمی بعد از ماه مبارک رمضان، از شبکه اول سیما پخش می‌شود.

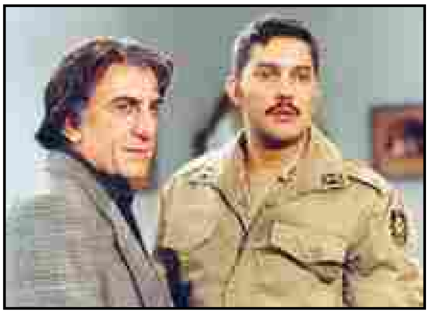

در مجموعه ۱۶ قسمتی پر عقاب رضا کیانیان، حامد بهداد، خزر معصومی، پرویز پورحسینی، آهو خردمند، احمد آقالو، اشکان خطیبی، علیرضا خمسه و... ایفای نقش کرده‌اند.

یک مشت پر عقاب در قالب یک ملودرام خانوادگی روایت می‌شود.

نشانی با بازی رضا عطاران

سه‌شنبه، دوم مرداد ماه، رضا عطاران بازی در کار جدید فریدون حسن‌پور را آغاز کرد.

«نشانی» قصه نوجوانی به نام سعید است که به دنبال گرفتن حق خود راهی می‌شود.

فاطمه صادقی، سعید هنرور، نگار نادری و... دیگر بازیگران این فیلم هستند، که در تهران جلوی دوربین رفته است.

تور مجازی در سعدآباد

اولین تور مجازی موزه‌های مجموعه فرهنگی - تاریخی سعدآباد راه‌اندازی شد.

در این تور که هدف از آن، معرفی پتانسیل‌های مجموعه در حیطه گردشگری است، فرصت خاصی از عکس پاناروما به صورت ۳۶۰ درجه عمودی و افقی تبدیل به تور مجازی می‌گردد و تصاویر سه بعدی (پاناروما) کاملاً از فضای مجازی داخل و خارج موزه‌ها در اختیار گردشگران قرار خواهد گرفت.

این طرح حاصل چهار ماه تلاش همکاران واحد انفورماتیک بوده و پیشنهاد آن از طرف این واحد و با مساعدت مدیریت مجموعه صورت پذیرفت.

علاقه‌مندان جهت بازدید از تور مجازی می‌توانند به سایت اینترنتی مجموعه فرهنگی - تاریخی سعدآباد مراجعه نمایند.

www.saadabadpalace.org

فیلم‌ها به روایت گیشه

پارک‌وی	۶۵ روز ۳۷۰ میلیون تومان
روز سوم	۴۰ روز ۲۶۵ میلیون تومان
رئیس	۳۰ روز ۲۱۲ میلیون تومان
پیک‌نیک در میدان جنگ	۲۵ روز ۴۳ میلیون تومان

همیشه متواضع باشید و اجازه ندهید موفقیت‌های بزرگ مغرورتان کند

● لئوناردو اومانا

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

آن سیزده هزار دلار نحس!

اتومبیل به سرعت به سوی جنوب می رفت. مدتها بود که در راه بود. هر کیلومتر که جلوتر می رفت سرنشینان نفس راحت تری می کشیدند. سرنشینان این اتومبیل چهار نفر بودند، اما هر کدام سوابق متعددی در اداره پلیس داشتند. رئیس آنها مردی آبله رو، قوی هیکل و چاق بود. همه او را «کینگ» صدا می کردند.

«برنسون» کنار کینگ نشسته بود و چمدان پر از بسته‌های اسکناس را در دست داشت.

وقتی اتومبیل از شهر کاملاً دور شد، کارل در چمدان را باز کرد و «نوبی» مشغول شمردن اسکناس ها شد. وقتی کارش به پایان رسید زیر لب گفت:

–بچه‌ها بد آوردیم. درست سیزده هزار دلار است. می دانید که سیزده نحس است.

–برنسون با شنیدن این جمله از جا پرید و پرسید:

–چه گفتی؟ این خرافات را کنار بگذار. بر فرض که سیزده نحس باشد، اما این پول سیزده خالی نیست و سه صفر جلوی آن است. از همه اینها گذشته وقتی اسم دلار به میان می آید دکان همه خرافات تخته می شود. ضمناً وقتی این پول تقسیم شود به هر کدام ما نفری ۳۲۵۰دلار می رسد.

کارل گفت:

–اگر صندوقدار بی جهت داد و فریاد به راه نمی انداخت من ناچار نمی شدم او را بکشم.

–آنها لحظه به لحظه به جنگل انبوه نزدیک می شدند. هوا هم کم کم تغییر می کرد و خنک تر می شد. مقصد آنها هتل تابستانی «روکی» در اعماق جنگل والد برک بود. هتل روکی از اواخر تابستان خلوت و در پاییز و زمستان مثل خانه متروکه‌ای می شد، بنابراین در این فصل سال می توانست بهترین و مناسب ترین پناهگاه برای آن تبهکاران باشد.

کارل پرسید:

–به صاحب هتل اعتماد داری؟

کینگ خندید و گفت:

–صاحب هتل یک پیرزن است که همراه سه پسرش آنجا رااداره می کند، آنها اصلاً ما را نمی شناسند. در این فصل سال که آنها حتی یک مشتری هم ندارند، خوشحال می شوند که چند هفته‌ای چهار نفر در هتل آنها میهمان باشند.

نوجی کمی جابجا شد و گفت:

–سیزده هزار دلار! من از فکر این سیزده لعنتی بیرون نمی روم، می ترسم نحسی آن گریبان ما را بگیرد.

خانم «پروش» صاحب هتل، پای نرده پله‌های چوبی ایوان ایستاده بود.

زیر پای او تخته‌ها تق و توق می کردند، سه پسر او که بین بیست و شش تا شانزده سال داشتند پشت سر او ایستاده بودند. پیرزن گفت:

–خوش آمدید آقایان. این اولین بار است که هتل ما در این فصل سال میهمانان عزیزی مثل شما را دارد.

چهار تبهکار، به علامت تأیید سری تکان دادند و لبخندی زدند. سپس دو اتاق دو نفره گرفتند. کینگ و نوبی در یک اتاق و کارل و برانسون در اتاق دیگر. وقتی پیرزن و پسرانش رفتند، کینگ چمدان پر از پول را از نوبی گرفت و زیر بالش بزرگ تختخوابش پنهان کرد. نوبی که وضع را چنین دید، گفت:

–رئیس! من خیال می کردم که بلافاصله پول را تقسیم خواهیم کرد.

کینگ گفت:

–این کار خطرناکی است! زیرا ممکن است یک نفر از ما سهم خود را بردارد و فرار کند و با خرج کردن بی موقع مورد سوء ظن پلیس قرار بگیرد و بعد هم به تله بیفتد.

نوبی با التماس گفت:

–من منظورم این بود که هر چه زودتر این سیزده هزار دلار را از نحسی درآوریم.

کینگ با خشونت حرف او را قطع کرد.

احمق جان تو که اینقدر خرافاتی هستی، چرا فالگیر نشدی؟! دیگر از این مزخرفات نشنوم!

اما نوبی از آن آدمهایی نبود که به این زودی از این فکر بیرون بیاید! او مدام راجع به این موضوع حرف می زد و کم کم بقیه را هم نگران کرد، به طوری که یکی –دو روز بعد کارل و برانسون هم صدایشان درآمد و خواهان تقسیم پولها شدند. اما کینگ قبول نمی کرد.

صبح یکی از روزها کارل و برانسون سر میز صبحانه حاضر نشدند. پیر زن در جواب کینگ گفت:

–دوستان شما امروز صبح زود برای شکار به جنگل رفتند. البته آنها تفنگ نداشتند من تفنگ‌های خودمان را به آنها دادم. پسر بزرگم هومر هم با آنها رفت تا بهترین منطقه شکاری جنگل را به آنها نشان دهد.

کینگ و نوبی نگران و مضطرب، بدون آنکه چیزی بگویند همانجا نشستند و سیگار پشت سیگار دود کردند. ناگهان صدایی به گوش رسید. کینگ گفت:

–صدای شلیک گلوله بود.

پیرزن جواب داد:

–شاید هم یک درخت را در جنگل بریدند!

نیم ساعت بعد، هومر نفس نفس زنان و عرق ریزان مثل باد از راه رسید. تفنگ در دستش تلو تلو می خورد. به محض این که نزدیک شد، داد زد:

–بدبختی... بدبختی بزرگی پیش آمد. یکی از آقایان، یکی از...

نوبی زیر لب گفت:

–سیزده، کار خودش را کرد، پیش بینی می کردم!

کینگ فریاد زد:

–ساکت شو احمق! دهانت را ببند، ببینم چه اتفاقی افتاده؟!

در این موقع کارل از راه رسید و به رئیس گفت:

–کینگ خیلی متأسفم، من پشت درختی ایستاده بودم که برانسون میان علفها پیدایش شد من تصور کردم گوزن است، فوراً به سویش شلیک کردم؛ بیچاره برانسون حتی فرصت فریاد کشیدن هم پیدا نکرد همانجا افتاد.

آنها همگی به محل وقوع حادثه رفتند، کینگ بعد از وارسی جسد، گفت:

–خیلی مسخره است که گلوله درست از پشت، در قلب او نشسته است.

کارل ابرو در هم کشید و گفت:

–می خواهی بگویی من او را عمداً کشته‌ام؟!

کینگ به او جواب نداد. آنها جسد را به هتل بردند. پیرزن در حالی که دستهایش را به هم می مالید گریه کنان گفت:

–اوه! چه بدبختی بزرگی... آنهم در هتل من. اگر این خبر به گوش دیگران برسد، دیگر حتی یک مسافر هم به اینجا نخواهد آمد و ما از گرسنگی می میریم!

کینگ با همدردی و تأسف گفت:

–ما خیلی متأسفیم خانم پورش. اما به هر حال اتفاقی است که افتاده. اما اگر شما موافق باشید شاید بتوانیم از این وضع نجات پیدا کنیم.

سپس رو به کارل و نوبی کرد و ادامه داد:

–ما جسد را در جای دیگری دفن می کنیم تا در صورت پیدا شدن آن به حیثیت هتل لطمه‌ای نخورد. ما او را به نیویورک می بریم و به پلیس می گوییم حادثه هنگام شکار در جنگل های آدیرون درک اتفاق افتاده نه در برک والد. بعد دوباره برمی گردیم و میهمان شما می شویم.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند، خصوصاً پیرزن که مرتب از کینگ تشکر می کرد.

چند دقیقه بعد آنها جسد را به داخل ماشین حمل کردند و آن را به حالت طبیعی روی صندلی عقب نشاندند. صد کیلومتر دورتر، آنها جسد را بالای صخره‌ای بردند و در محلی مناسب دفن کردند.

سه روز و سه شب همانجا اقامت کردند. روز چهارم کارل به کینگ گفت:

–رئیس ما دوباره به همان هتل برمی گردیم؟ بهتر نیست جایمان را عوض کنیم.

–کارل! بی احتیاطی های تو واقعاً باعث دردسر شده! اگر ما گیر بیفتیم تقصیر توست. فراموش نکن که قاتل صندوقدار هم، تو هستی نه ما!

کارل با غرور گفت:

–من هرگز به تله نمی افتم، اگر هم بیفتم نمی توانند مرا روی صندلی الکتریکی بنشانند.

در این موقع کارل، شیشه کوچکی از جیبش درآورد و ادامه داد:

–ببین رئیس! این سم سیانور است که در عرض یکی – دو دقیقه اثر می کند. این شیشه می تواند به داد من برسد. خصوصاً اگر پیرزن به پلیس خبر بدهد!

کینگ گفت:

–بهر حال ما باید برگردیم. چون چمدان پراز اسکناس‌مان را در بام هتل زیر مقداری اثاثیه کهنه و بی مصرف پنهان کرده‌ام.

کارل از این کار کینگ عصبانی شد، اما چیزی نگفت. وقتی آنها به هتل برگشتند، پیر زن به استقبال آنها رفت و گفت،

–چه خوب شد که برگشتید، من الان برایتان کیک و قهوه آماده می کنم.

بعد هم به پسرهایش دستور داد که میز را در ایوان بچینند. چند دقیقه بعد در حالی که کارل و نوبی مثل قحطی زده‌ها به سمت کیک و قهوه حمله کردند، کینگ به بهانه‌ای به سراغ چمدان رفت و وقتی آن را در جای خود، دست نخورده دید نزد بقیه برگشت. پیرزن به او گفت:

–آقای کینگ بفرمایید شما هم مشغول شوید وگرنه چیزی برایتان نمی ماند. بعد بدون آنکه معطل شود قطعه بزرگی کیک، در بشقابی گذاشت و به دست کینگ داد. هنوز کینگ چنگال را با کیک به دهان نبرده بود که ناگهان صدای فریاد مخوفی به گوشش رسید. این فریاد از نوبی بیچاره بود.

–سوختم، سوختم! کمک کنید. سوختم، به دادم برسید!

قیافه‌اش دردآلود و کبود شده بود. سپس نصف تنه‌اش روی میز افتاد. کینگ چنگالش را در بشقاب انداخت و به سراغ نوبی رفت، اما کار از کار گذشته بود. کینگ معطل نکرد و گلوی کارل را گرفت و گفت:

–ای خوک کثیف! او را هم کشتی؟ نوبی را هم مسموم کردی؟

کارل که در حال خفه شدن بود، نتوانست چیزی بگوید. چند ثانیه بعد، وقتی کینگ دست از گلویش برداشت او مرده و جسدش روی زمین ولو شده بود! کینگ نمی دانست چه کند. بین جسد کارل و نوبی ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. تا اینکه ناگهان به یاد پیرزن افتاد. اما او را در وضعی باور نکردنی دید. زیرا تفنگی در دست داشت که لوله آن قلب کینگ را هدف گرفته بود.

پیرزن با تمسخر پرسید:

–خب جناب کینگ چرا شما از این کیک خوشمزه میل نکردید؛ اگر خورده بودید حداقل من دیگر ناچار نمی‌شدم یک گلوله به خاطر شما حرام کنم.

کینگ از جایش تکان نخورد و فقط توانست بگوید:

–گوش کنید خانم پورش! پول مال شما همه این سیزده‌هزار دلاری که ما داریم مال شما.

پیرزن قهقهه‌ای سرداد و گفت:

–این پول که مال ماست. مال من و پسرانم چهار نفری بین خودمان تقسیم می کنیم هرکدام ۳۲۵۰ دلار خواهیم داشت... البته سهم هومر باید بیشتر باشد، چون او بود که برانسون را کشت. اما طوری همزمان با کارل شلیک کرد که خود کارل هم تصور کرده بود، قاتل اوست. بعد هم شما را تعقیب کرد و حرفهایتان را شنید و دید که با جسد برانسون چه کردید! البته دست پخت منهم بد نبود. سمی که در آن ریخته بودم باید هر سه شما را می کشت. اگر کارل را خفه نمی کردی، خودش چند دقیقه بعد می مرد. اما تو کیک را نخوردی. قسمت تو این بود که با گلوله کشته شوی.

کینگ گفت:

–خانم پورش! من حرف‌هایتان را باور نمی کنم. اگر شما برای این پول. اینهمه جنایت کرده‌اید، بدانید این پول نحس است و تا حالا جان چهار نفر را گرفته است.

پیرزن گفت:

–بگو پنج نفر چون تو هم به جمع آنها اضافه می شوی. ما در روزنامه خواندیم که شما صندوقدار بانک را کشته‌اید، مشخصات شما هم در روزنامه چاپ شده بود.

کینگ در یک لحظه به سمت پیرزن حمله کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. زیرا قبل از آنکه او به پیرزن برسد، گلوله تفنگ، قلب او را سوراخ کرده بود.

غروب از راه رسیده بود. تنها نیمی از چهره خورشید از پس درختان جنگل دیده می شد. پیرزن روی ایوان لمیده بود و چمدان پر از اسکناس جلویش باز بود. باد می وزید و اسکناس‌ها را به طور ملایمی ورق می‌زد. هومر از جنگل برگشت. با قدمهای سنگین و خسته‌اش از پله‌های چوبی بالا رفت. پشت سر او برادر جوان‌تر او دیده می شد. وقتی آخرین پله را پیمود به پیرزن گفت:

–مامان! همه کارها روبراه شد. پیرزن خنده‌ای کرد و پرسید:

–نقشه‌مان خوب نگرفت؟ چهار نفر آدمکش را کشتیم و ۱۳۰۰۰ دلار نصیبمان شد. سیزده... ناگهان صدایش را برید و باتعجب پرسید:

–پس چرا دو نفری برگشتید. برادرتان «بورت» کجاست؟

هومر سر تراشیده‌اش را خارانید و پاسخ داد:

–مامان... می دانی ما ابداً تقصیری نداشتیم. اتفاقی بود. وقتی می خواستیم جسد سنگ بسته کینگ و آن دوتای دیگر را در میان مرداب غرق کنیم. ناگهان قایق واژگون شد و بورت درون مرداب افتاد. من و «کلارک» خیلی برای نجات او تلاش کردیم اما متأسفانه... کلارک هم همه چیز را دید! تو هم چیزی بگو.

کلارک ساکت ماند، اما لبخند تمسخر آمیزی به لب آورد. پیرزن داد زد:

–کلارک! برادرت راست می گوید؟

کلارک که با حرص و ولعی بسیار چشم به اسکناسها دوخته بود، به جای پاسخ به مادرش پرسید؟

–مامان بهتر نیست که پولها را تقسیم کنیم. سیزده هزار دلار بین سه نفر؟

پیرزن داد زد:

–ای قاتل‌ها، ای برادرکش‌ها؟!

از فریاد پیرزن حتی کلارک هم احساس خطر کرد. از پله‌ها پایین دوید. از محوطه جلوی هتل گذشت و در جنگل ناپدید شد. وقتی به وسط جنگ رسید، صدای گلوله‌ای به گوشش رسید.

سه ساعت بعد از این واقعه کلانتر پلیس مقابل هتل تابستانی ترمز کرد. پلیس‌ها هفت تیر به دست و با احتیاط از پله‌ها بالا رفتند. پشت سر پلیس‌ها کلارک و کلانتر دیده می شدند وقتی نور چراغ دستی ایوان را روشن کرد، جسد خون آلود هومر در حالی که به رو افتاده بود، پای پله‌ها دیده شد، گلوله پیرزن قلب او را سوراخ کرده بود.

اسکناسها دستاویز باد خنک بود و به اطراف پخش می شد یا در فضا می رقصید. پشت چمدان خالی جسد دیگری که متعلق به پیرزن بود به نظر می رسید. پزشک قانونی مرگ او را سکته آنی ناشی از شوک تشخیص داد. هنگامی که تشریفات قانونی انجام می گرفت، ناگهان صدای خنده ابلهانه‌ای به گوش رسید. این از گلوی کلارک بیرون می آمد. او هم دیوانه شده بود.

حل جدول شماره ۳۲۷۹

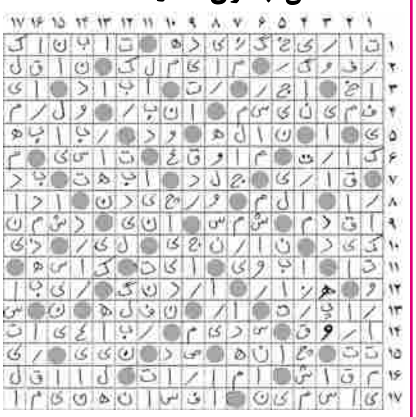

حل جدول سودوکو شماره ۳۲۷۹

برنده این شماره

هاجر صفری رودسری

از رودسر

با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

عبور از ماز وحشت!

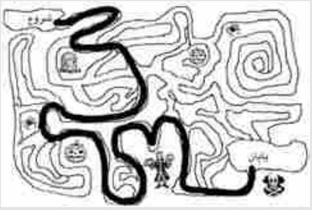

آیا می‌دانید؟

۱ـپیتر جکسون ۲ـآدم مظلوم و بی‌دفاع ۳ـبه موسیقی انفرادی، یعنی اجراکنندهٔ آن یک نفر است ۴ـطبقه اجتماعی کارگران صنعتی (این واژه به خصوص از سوی «کارل مارکس» به کار می‌رفت و بر این باور بود که پرولتاریای صنعتی سرانجام بر «سرمایه‌داری» پیروز خواهد شد ۵ـطالس

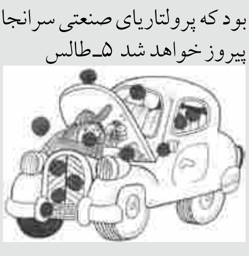

سرویس مجانی با ۱۲ اختلاف

لاک‌پشت‌های کاملا شبیه!

۴ و ۵

در جستجوی پدر!

کافی است صفحه مجله را ۱۸۰ درجه چرخانده و به تصویر نگاه کنید.

هرگز نمی توانید فردی را که تسلیم شکست نمی شود، شکست دهید

●بیب روث

فانتزی ایرانی

علائم بیماری ایدز!

به محض اینکه آقای دکتر صرامیان – بزرگترین متخصص ایدز در خاورمیانه – گفت: بیمار بعدی! آقای سخی‌پور با اینکه نوبتش نبود و بدون توجه به اعتراض خانم منشی، برای ویزیت شدن وارد مطب شد و در را بست .

آقای دکتر مطابق معمول و بدون اینکه به مریض خود نگاه کند ، از او خواست که روی صندلی کنار میز دکتر بنشیند.

آقای سخی پور روی صندلی نشست و نفسی تازه کرد وبا نگرانی پرسید : آقای دکتر، من می‌توانم مطمئن باشم رازی را که با شما در میان می‌گذارم بین خودمان می‌ماند؟

دکتر که ظاهراً از این راز ها زیاد شنیده بود، بدون اینکه تعجب کند و یا خودش را مشتاق شنیدن این راز بداند، کاملاً بدون تفاوت جواب داد: مطمئن باش جانم.

آقای سخی پور من و منی کرد و بعد که کمی بر خود مسلط شد ، گفت : راستش را بخواهید، متاسفانه من دچار بیماری ایدز شده ام .

دکتر پرسید : آیا با کسی رابطه نامشروع داشته‌ای؟

آقای سخی پور لبش را گزید و گفت : آقای دکتر خجالت بکشید ، من و رابطه نا مشروع ؟ مگر من خودم خواهر ومادر ندارم ؟ . مگر من ناموس ندارم ؟ به قول شاعر :

هر که باشد نظرش در پی ناموس کسی
پی ناموس وی افتد نظر بوالهوسی

حتی در تعالیم مذهبی هم مومنان به شدت از این کار نهی .... .

آقای دکتر که حوصله پرگویی آقای سخی پور را نداشت وسط حرف او پرید و گفت : کافی است، فهمیدم. آیا شما به مواد مخدر اعتیاد دارید؟

آقای سخی پور که از این سوال دکتر ناراحت شده بود با عصبانیت گفت: آقای دکتر شما مسوول گزینش هستید یا پزشک ، بنده برای درمان به این جا آمده‌ام، نه برای استخدام در یک اداره دولتی.

دکتر با ناراحتی و مثل یک بازجو در مقابل یک متهم به چشمان آقای سخی پورخیره شد وگفت : شما فقط به سوال من جواب بدهید.

آقای سخی پور گفت چشم ! عرض شود خدمتتان که من آدم محترمی هستم، هر کس دیگری به جای شما این سوال را از من پرسیده بود، بلایی به سرش می‌آوردم که مرغان آسمان برای او گریه کنند، ولی حیف و صد حیف که شما پزشک هستید و سه قشر در اجتماع هستند که مردم برای آنها احترام قائلند، یکی معلمان، دوم قضات و سوم پزشکان ، در واقع می توان گفت ...

دکتر که اصلاً حوصله گوش دادن به حرفهای آقای سخی پور را نداشت دوباره حرف او را قطع کرد و گفت : یک کلام ! شما اعتیاد دارید یا نه؟

آقای سخی پور گفت : هر چند آمار اعتیاد در کشور ما بسیار بالا است ولی بنده از جمله کسانی بوده ام که به مضرات این مواد افیونی از اول واقف بوده و هستم و هیچگاه حتی به ذهنم خطور نداده‌ام که مواد مخدر استعمال کنم . کافی است شما سری به دادگاه ها بزنید تا ببینید اعتیاد با نسل جوان ما چه کرده است و بنده وظیفه شهروندی خودم می‌دانم که به شما نیز توصیه کنم، هیچ گاه گرد این گونه مواد نگردید. حتی فکر نکنید که آدم پولداری هستید و می‌توانید ...

دکتر گفت : آیا شده است که در بیمارستان نیاز به خون داشته باشید و به شما خون داده باشند؟

آقای سخی پور گفت : امروزه یکی از کارهای خداپسندانه که در کشور رایج شده دادن خون است و این در حالی است که در گذشته، امکان خون دادن نبود و مردم به حجامت پناه می‌بردند و بنده نیز از این امر مستثنی نبوده و نیستم.البته ریا نباشد، ولی من سالی یکبار، خون داده ام. امسال برای پدر خانمم خون داده ام که مبلغی ناچیز هم به رسم هدیه از ایشان گرفتم ، سال قبل هم یک واحد خون به یکی از اقوام دادم که متاسفانه تاکنون علیرغم چند بار تذکر و مطالبه، از دادن دستمزد من یا به عبارت بهتر پول خون من طفره رفته اند ، سال قبل از آن هم ...

دکتر که می‌دانست اگر جلو روده درازی آقای سخی پور را نگیرد رشته سر دراز خواهد داشت، گفت : آقای محترم یک کلام بگویید تا حالا خون به شما ترزیق شده است یا خیر ؟ آقای سخی پور گفت : شما که اجازه ندادید عرایضم تمام شود تا بگویم که از صدقه سر شما تا حالا یک بار هم گذرم به بیمارستان نیفتاده و با روشی که در پیش گرفته ام هم هیچ گاه نخواهد افتاد. بد نیست بدانید که من همیشه قبل از غذا خوردن ... دکتر گفت : متوجه شدم ! کافی است ، ولی شما از کجا متوجه شدید که ایدز دارید ؟ آیا آزمایش ایدز داده اید؟ آقای سخی پور گفت: نه من آزمایش نداده ام چون اعتقادی به آزمایش ندارم ، چه بسیار کسانی که آزمایش داده اند ولی در اثر بی دقتی متصدیان آزمایشگاه جواب های آزمایش ایشان باهمدیگرعوض شده وعده ای بی‌دلیل نگران شده اند و عده ای بی دلیل شاد و ای کاش کار به همین جا خاتمه می یافت. فردی که بی دلیل شاد شده از درمان خود دست می‌کشد وبیماری او عود کرده و منجر به مرگ او می شود وآنکه بی دلیل نگران شده درمانهای بیهوده می کند و به درد دیگری مبتلا می شود. پس نتیجه می گیریم که .... . دکترکه احساس می‌کرد این همه سوال و جواب بیهوده بوده است، گفت : اگر شما آزمایش نداده اید، از کجا می دانید که به بیماری ایدز مبتلا شده اید؟ آقای سخی پور لبخندی از روی رضایت زد و انگار که پرده از راز مهمی بر می دارد ، گفت: ما برای اینکه ببینیم که دچار یک بیماری شده ایم یا خیر باید ببینیم علائم آن بیماری را داریم یا خیر ؟ اگر آن علائم در بدن ما بود، می توانیم نگران باشیم وگرنه جای نگرانی نیست. دکتر با نگرانی پرسید: آیا شما علائم بیماری ایدز را در بدن خود دیده اید؟ آقای سخی پور با حالتی که احساس ترحم هربیننده‌ای را بر می انگیخت ، پاسخ داد:

متاسفانه بله آقای دکتر ! دکتر با تعجب پرسید: آن علائم چیست؟ آقای سخی‌پور گفت: من تمام علائم را خدمت شما عرض خواهم کرد ولی از آنجایی

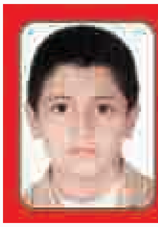

عبدالوحید خسروی

دانش‌آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه ناصرخسرو قبادیانی در سال تحصیلی ۸۶-۸۵ با معدل ۱۹/۰۳ شاگرد اول شناخته شده است. با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا آقای جباری معلم مربوطه

که می دانم پزشکان برای اینکه بیمار روحیه اش را از دست ندهد، به او نوع بیماری را نمی گویند ، شما اول علائم را به من بگوئید تا من مطمئن شوم که به من دروغ نمی گویید، بعد علامت آن را خواهم گفت. دکتر گفت: آخر بیماری ایدز متاسفانه هیچ علامتی ندارد و فرد مبتلا به این بیماری سالهای طولانی را با این بیماری سپری می کند، بدون اینکه بداند مبتلا به بیماری ایدز است و وقتی متوجه می شود که کار از کار گذشته و سیستم دفاعی بدن بیمار کاملاً از بین رفته و دیگر بیمار قادر به هیچ گونه دفاعی نیست و بهترین راه برای تشخیص انجام آزمایشهای مخصوص این بیماری است، حالا شما بفرمایید علامت بیماری شما چیست؟

آقای سخی پور که صحبتهای دکتر را با علائم موجود در بدن خودش منطبق می دید، در حالی که سرش را تکان می داد گفت: راستش را بخواهید یکی از دوستانم که پزشک است چند روز قبل رایگان مرا معاینه و چک آپ کرد و به من گفت که هیچ علامت بیماری ندارم به این خاطر من مطمئن شدم که دچار بیماری ایدز شده ام .

دکتر که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت : چه ربطی دارد؟

آقای سخی پور گفت : من در مجله که در یک سلمانی بصورت رایگان روی میز برای مطالعه مشتری ها گذاشته بودند خواندم که بیمار مبتلا به ایدز هیچ علامتی از بیماری ندارد من هم چون دیدم که هیچ علامتی از بیماری ندارم ، یقین کردم که به این بیماری خانمان برانداز مبتلا شده ام.

دکتر وقتی متوجه قضیه شد، خندید و گفت : نه جانم شما هیچ مشکلی ندارید بروید و از زندگی لذت ببرید .

آقای سخی پور گفت: یعنی هیچ نسخه ای برای من نمی نویسید ؟

دکتر گفت: آخر شما بیماری ندارید که من برای شما نسخه ای بپیچم؟

آقای سخی پور از شنیدن سخنان دکتر خوشحال شد و گفت : پس بی زحمت حالا که من مریض نیستم حق ویزیت مرا به من برگردانید تا بنده مرخص شوم .

دکتر گفت : ولی من شما را ویزیت کرده ام .

آقای سخی پور گفت : پس نسخه من کو؟

دکتر گفت : شما نیازی به نسخه ندارید.

آقای سخی پورگفت:پس اگر نیازی به نسخه ندارم، در عوض به پولش نیاز دارم .یا پولم را بدهید یا نسخه‌ای برای من بنویسد.

دکتر برای لجبازی با او گفت: نسخه می نویسم .

تا دکتر این جمله را گفت، آقای سخی پور زد زیر گریه و مویه کنان گفت :

دیدید که من به بیماری ایدز مبتلا بودم ولی شما می خواستید روحیه‌ام خراب نشود، ای روزگار غدار ! به هیچ کس وفا نکردی . و بعد شروع کرد با سیلی به سر و صورت خود زدن . دکتر که دید کارهای آقای سخی پور آبروی او را می برد، گفت: این کولی بازی ها چیست ؟

آقای سخی پور گفت: اگر من ایدز نداشتم پس چرا می خواهید برای من نسخه بنویسد ؟ مگرخودتان نگفتید که من بیمار نیستم .

دکتر که دید گیر بد موجودی افتاده ، گفت : من به گور پدرم خندیدم که بخواهم برای تو نسخه بپیچم و بعد در جیب خود دست کرد و حق ویزیت آقای سخی پور را به او برگرداند و او را از مطب بیرون کرد.

وقتی ساعت کار مطب پایان یافت آقای دکتر برای اینکه حسابها دقیق باشد به خانم منشی گفت که حق ویزیت بیمار سخی پور را از جیب خودش به اوبرگردانده است و خانم منشی جواب داد که آقای سخی پور اصلاً پول ویزیتی نداده است و با عجز و لابه توانسته دل منشی را نرم کند و ویزیت رایگان بگیرد ، بعد هم بدون نوبت وارد مطب شده و مورد معاینه قرار گرفته است .

■

محمد رضا محمدی جرقویه ای

رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

سرانجام کارمند مذکور نامی را روی تکه کاغذی نوشت و آن را در برابر چشمان لوری قرار داد و لوری زمانی که نام را از روی تکه کاغذ خواند، در یک لحظه تعادل خود را از دست داد و این چاک بود که مانع از سقوط لوری به زمین شد. تکه کاغذی که در دست او بود، بر زمین افتاد و چاک برداشت و با صدای بلند خواند: «داگلاس و سندی میلی، پدر و مادری بودند که نوزاد لوری را به فرزندی پذیرفته بودند.» آری فرزند لوری، همان ملیسا کارمند خودش بود!

گفتن یا نگفتن

آنچه پس از فاش شدن هویت فرزند در ذهن لوری گذشت، اغتشاش عصبی او را باعث شده بود. آیا این درست است که لوری هویت خودش را برای ملیسا فاش کند و زندگی ایده‌آل او را برهم زند؟ آیا این بی انصافی نبود؟ در هر حال لوری تصمیم گرفت تا موضوع را در برابر ملیسا قرار دهد و از خودش سوال کند، بنابراین بدون فوت وقت و در روز بعد، ملیسا را به دفتر خودش خواند و سپس بدون مقدمه از او سوال کرد که آیا تمایلی به دانستن و یا شناسایی هویت پدر و مادر واقعی خود دارد. ملیسا بدون هیچ تردیدی پاسخ داد: «البته که تمایل دارم، چه کسی از اینکه پدر و مادر خودش را بشناسد، می تواند ناراضی باشد؟ البته که می خواهم بدانم!»

لوری بدون آنکه تاملی کند تا دوباره شک را به خود راه دهد، در حالی که اشک چشمانش را پوشانده بود و صدایش از شدت هیجان می لرزید، گفت: «ملیسا، من مادرت هستم و این هم چاک شوهر من و پدر تو است!...» ملیسا در برابر این گفته، مانند برق گرفته‌ها بر جای خود خشکش زد. پس از مدتی که به نظر لوری، همچون قرنها می رسید، ملیسا هم در حالی که اشک گونه‌هایش را پوشانده بود، با چشمانی که عشق و نفرت را در آن ادغام کرده بود، روی به لوری کرد و گفت: «مادر، چرا مرا نمی خواستی؟» متعاقب این گفته، بدون هیچ مکثی، از دفتر لوری خارج شد و راه خانه را در پیش گرفت. البته لوری و چاک به ملیسا حق می دادند که چنین رفتاری داشته باشد، اما ملیسا در طول راه از اینکه با چنین لحنی با مادر واقعی خود سخن گفته بود، پشیمان شد، اما آنچه اکنون ذهن او را اشغال کرده بود، این پرسش بود که آیا صلاح هست که این کشف را به پدر و مادرش که سالها زحمت او را کشیده و زندگی ایده‌آلی برایش فراهم کرده بودند، خبر دهد؟ آیا آنها ناراحت نمی شدند و زحمات خود را به هدر رفته تلقی نمی کردند؟» اندکی بعد ملیسا پاسخ خود را یافت. همانطوری که پدر و مادرش به محض آنکه ملیسا به قدر کافی رشد کرده بود، واقعیت را برای او شرح داده بودند، بنابراین او هم باید به همان صورت عمل کند و واقعیت را برای پدر و مادرش شرح دهد و اطمینان داشته باشد که آنها هم به خوبی شرایط ملیسا را درک خواهند کرد. بنابراین، بدون تاءمل به نزد پدر و مادرش رفت و در حضور نامزد خود، موضوع را به آنها خبر داد. ضمن اینکه به آنها گفت که این کشف هیچ چیز از ارزشهای آنها به عنوان پدر و مادری که در عمل زحمت او را کشیده‌اند، نمی کاهد. فردای آن روز، ملیسا از لوری و چاک دعوت کرد تا در خانه پدر و مادرش یعنی داگلاس و سندی حاضر شوند تا با یکدیگر آشنا شوند. لوری که بسیار مضطرب می نمود، با یک دسته گل به همراه چاک که سعی بر آرام کردن او داشت، در مقابل خانه پدر و مادر ملیسا حاضر شدند و زمانی که مادر ملیسا یعنی سندی در را باز کرد و چشمش به لوری افتاد، هر دو زن بی اختیار با چشمانی اشکبار یکدیگر را در آغوش کشیدند. این منظره حتی ملیسا را هم به گریه انداخت و متوجه شد که چقدر همه چیز می تواند به عوض تلخی و ناراحتی، باشکوه و مملو از عاطفه باشد. آنگاه آن دو زن، مثل اینکه سالها یکدیگر را می شناختند با یکدیگر گرم گرفتند. سندی مرتباً از دوران کودکی و شیطنت‌های ملیسا برای لوری می گفت و هر بار لوری با مخلوطی از خنده و گریه، واکنش نشان می داد، در جای دیگر، داگلاس و چاک هم با یکدیگر رفیق شده بودند و بدون معطلی، موضوع را به مکالمه محبوب مردها یعنی ورزش انتقال دادند و هر کدام انتقادهایی از تیم فوتبال شهر خود بر زبان آوردند! آنگاه ملیسا، نگاهی به محفل انداخت و نامزدش را به کناری کشید و به او گفت: «این درست و دقیقاً صحنه‌ای است که من بارها در ذهن خود و در رویا به آن فکر می کردم که هر دو پدر و هر دو مادر خود را همانند اعضای یک خانواده در کنار یکدیگر داشته باشم.»

مراسم ازدواج

یک ماه بعد در کلیسا و در حضور همه آشنایان و دوستان، مراسم ازدواج ملیسا انجام گرفت و هر دو مادر با اضطراب، آخرین مشکلات مربوط به لباس عروسی ملیسا را برطرف می کردند، اما زمانی که موسیقی ویژه ازدواج در کلیسا طنین انداز شد و ملیسا در بین دو ردیف حضار در کلیسا، به طرف کشیش و نامزدش که در کنار او قرار داشت، به آرامی حرکت می کرد. برخلاف رسم معمول که عروس بازو در بازوی پدرش می اندازد، ملیسا هر دو پدر را، هر کدام در یکسوی خود داشت و بازو در بازوی دو پدرش به سوی نامزدش و کشیش که آماده اجرای مراسم بود، حرکت می کرد. لوری که با چشمان پر از اشک به مراسم نگاه می کرد، یک لحظه چشمان خود را از آنها برگرفت و سر خود را بالا گرفت و نجواکنان گفت:

«خدایا می دانستم که سرانجام مرا می بخشی!»

دانش بدون عمل بذر از جهل است ● هنری چارلز بوکاسکی

از زبان پورعالی، خبرنگار اختصاص

ناگفته‌های تیم

تیم ملی، همانطور که پیش‌بینی می‌شد در مالزی ناکام ماند تا شبانه و بدون حتی یک شاخه گل رز از فرودگاه مهرآباد به خانه برگردد.

این تیم بدون هیچ تردیدی بهترین تیم تاریخ فوتبال ما از لحاظ نفرات بود و اصلاً هم مهم نبود که سرمربی تیم ملی این مساله را قبول نکند. چیزی که شکست احتمالی این تیم را قابل پیش‌بینی کرده بود، کادر فنی و البته عدم تدارک مناسب برای این بازی‌ها بود. دیده‌های ما در مالزی خلاف آن جو به ظاهر آرامی بود

محدودیت‌های همیشگی

باورش کمی سخت است، اما بازیکنان تیم ملی در مدت زمان حضورشان در مالزی حتی در استفاده از استخر و سالن بدنسازی هتل پرنس هم با محدودیت روبرو بودند!

آنها در تمام طول مسابقات توسط چشم‌های تیزبین مسوولان حراست سازمان تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال زیرنظر بودند تا مبادا...

فقط خرس وسط

درحالی که تمرین تیم‌هایی مثل چین و ازبکستان پر بود از کارهای تاکتیکی متفاوت، تیم ملی فقط با خرس وسط یا آقا وسط خود را برای بازی‌های بعدی‌اش آماده می‌کرد!

بیشتر زمان تمرین تیم قلعه‌نویی این بود که بازیکنان در گروه‌های ۶، ۷ و یا ۸ نفره حلقه بزنند و در هر گروه هم ۲ یا ۳ بازیکن خرس شوند و به دنبال توپ بدوند. این تمرین آنقدر برای سرمربی تیم ملی جذاب بود که خودش هم همیشه در آن شرکت می‌کرد و بدون توجه به نحوه تمرین شاگردانش در یکی از دسته‌ها به دنبال توپ می‌دوید.

تمرین Close!

فقط ۲-۳ روز اول بود که خبرنگاران برای دیدن تمرین ملی‌پوشان هیچ مشکلی نداشتند، چون بعد از آن اکثر تمرینات تیم ملی پشت درهای بسته انجام شد!

امیر قلعه‌نویی خیلی زود به اولین انتقاد خبرنگاران مبنی بر نحوه تمرین ملی‌پوشان واکنش نشان داد و با Close کردن اکثر تمرینات هم خیال خودش را راحت کرد و هم خیال بقیه را. البته خود امیر می‌گفت: من توجهی به حرف منتقدان ندارم و فقط برای اینکه کارهای تاکتیکی تیمم در تمرینات لو نرود اجازه نمی‌دهم کسی آن را تماشا کند!

اما واقعیت این بود که اصلاً کار تاکتیکی در تمرینات انجام نمی‌شد و بزرگترین آنالیزورهای دنیا هم با دیدن یک جلسه از تمرین تیم ملی در مالزی چیزی از آن متوجه نمی‌شدند.

پاتوق دلال‌ها

یکی از مسایلی که همیشه به فوتبال ما ضربه می‌زد، ارتباط نزدیک دلال‌ها با بازیکنان تیم ملی و باشگاه‌ها در اردوهای مختلف بود. البته این ارتباط نزدیک، پس از این یا از طریق تلفن بود و یا خارج از زمان تمرین و اردو، اما در مالزی چیزهایی دیده شد که هیچ‌گاه شاهد آن نبودیم!

با جرأت می‌توان گفت تمام دلال‌های بازیکن یا همان مدیر برنامه‌ها در هتل تیم ملی حضور داشتند و گاهاً پابه‌پای بازیکنان در اطراف زمین تمرین می‌دویدند!

راستی اگر کسی نفعی از حضور آنها در کنار ملی‌پوشان نداشت باز هم امثال فاضلی و جلالی و X و Y می‌توانستند تا این حد در جام ملت‌های آسیا به بازیکنان نزدیک شوند؟! امیدواریم این فقط یک توهم باشد.

بیچاره طالب‌لو

شاید به جرأت بتوان گفت امیر قلعه‌نویی در اکثر تمرینات تیم ملی حتی یک دقیقه هم به سمت ۳ دروازه‌بان تیمش نرفت تا آنها از حضور و نگاه او روحیه بگیرند.

وحید طالب‌لو که در تمرینات تیم ملی یکی از آماده‌ترین نفرات بود، دو روز قبل از بازی با چین با صراحت از برخی خبرنگاران پرسید: به نظر شما تمرین کردن من ثمری دارد؟!

فردای آن روز وقتی این مساله را به نوعی با کریم بوستانی - مربی دروازه‌بان‌های تیم ملی - درمیان گذاشتم، او در جواب گفت: حق با شماست. همین امروز به امیرخان می‌گویم حتی برای چند دقیقه هم که شده سری هم به نحوه تمرین دروازه‌بان‌ها بزند تا آنها دچار افت روحیه نشوند. البته منظور کریم بوستانی از کلمه «آنها»، طالب‌لو و رحمتی بود، چون رودباریان که خیالش از فیکس بودن راحت بود و هیچ نگرانی‌ای نداشت.

واعظی گلر اول تیم ملی!

در یکی از مصاحبه‌هایی که با کریم بوستانی در لابی هتل پرنس داشتم، وقتی از او در مورد عملکرد دروازه‌بان‌های تیم ملی پرسیدم، او ناخواسته یک اعتراف بزرگ کرد و گفت: دروازه‌بان اول تیم ملی قرار نبود این ۳ دروازه‌بانی باشد که الان در اردو هستند. ما روی مهدی واعظی به عنوان دروازه‌بان اول نظر داشتیم، اما اتفاقات به گونه‌ای رقم خورد که نتوانستیم از وجود او استفاده کنیم!!

خوشبختانه صدای ضبط شده کریم خان بوستانی هنوز موجود است. او که بعد از بیان این جملات تازه فهمید در چه مقطع حساسی چه اعترافی کرده است، از من خواست این مطلب را جایی عنوان نکنم و من هم به خودم قول دادم حداقل تا پایان جام ملت‌های آسیا از نوشتن آن خودداری کنم.

البته کریم بوستانی در آن مصاحبه یک اعتراف جالب دیگر هم کرد: ما روی حضور رودباریان در تیم ملی تردید داشتیم. به همین خاطر او را همراه با تیم «ب» به مسابقات غرب آسیا فرستادیم تا بعد از عملکرد ضعیفش در آن بازی‌ها روی نام او خط قرمز بکشیم و واعظی را جانشین کنیم. اما رودباریان در آن مسابقات ستاره تیم شد و نه‌تنها خط نخورد بلکه پیراهن شماره یک تیم ملی را هم بر تن کرد.

علی کریمی، راحت‌تر از بقیه

تنها کسی که در تمرینات تیم ملی ادبیات گفتاری‌اش با بقیه فرق داشت، علی کریمی بود. او خیلی راحت از برخی کلمات نامأنوس استفاده می‌کرد، به‌طوری که در هر تمرین چندین بار با تذکرات جدی ناصر ابراهیمی روبرو می‌شد. و البته در جریان بازیها نیز دیدیم که کریمی چقدر برای تیم ملی زحمت کشید و تعصب به خرج داد!!

پیش‌بینی‌های غلط

امیر قلعه‌نویی که فکر می‌کرد با پیروزی بر ازبکستان بزرگترین کار ممکن را انجام داده است، بعد از بازی اول تیم ملی سعی داشت با بزرگ جلوه دادن ازبکستان، خود و تیمش را هم بزرگ کند.

ناصر ابراهیمی فردای روزی که مشخص شد، ایران و ازبکستان از گروه C به دور بعدی صعود کرده‌اند در لابی هتل پرنس از قول امیر قلعه‌نویی گفت: امیرخان گفته، فینال این دوره را ما و ازبکستان برگزار می‌کنیم!

ـــی مجله اطلاعات هفتگی در کوالالامپور

ملی در مالزی

که مسوولان فدراسیون فوتبال برای راضی نگه داشتن فوتبالدوستان به دروغ به ایران مخابره می‌کردند. البته آنها وظیفه‌شان را انجام می‌دادند و هیچ ایرادی در این مورد وارد نیست، اما به راستی تا کی باید با احساسات پاک مردمی که گاهاً با سخت‌ترین شرایط زندگی کنار می‌آیند، بازی کرد؟

آنچه در زیر آمده شاید صریح‌ترین مطلبی باشد که پیرامون حواشی تیم ملی در مالزی به روی کاغذ آمده است:

دو روز بعد از این اظهارنظر عالمانه تیم ملی به ضعیف‌ترین تیم تاریخ کره جنوبی باخت و دو ساعت بعد هم ازبکستان مغلوب عربستان شد تا فینالیست‌های خیالی جام ملت‌های آسیا زودتر از موعد چمدان‌هایشان را ببندند و به خانه برگردند.

ژنرال جسور یا ترسو؟!

امیر قلعه‌نویی را با جسارتش می‌شناختیم، اما کاری که او در بازی با کره جنوبی انجام داد باورهایمان را شکست!

قلعه‌نویی در شرایطی که می‌توانست در وقت‌های اضافی بازی با آوردن جواد کاظمیان، حسین کعبی و یا مهدی رجب‌زاده تیر خلاص را به قلب کره خسته شلیک کند و بازی را قبل از ضربات پنالتی به پایان برساند، جسارت را با ترس عوض کرد و از همان دقیقه ۹۰ به این موضوع فکر کرد که در دقیقه ۱۲۰ طالب‌لو را به جای رودباریان بیاورد تا در ضربات پنالتی شانس را به نفع تیمش بخرد! نتیجه چه شد؟ خودتان دیدید!

قلعه‌نویی پس از باخت به کره جنوبی در کنفرانس مطبوعاتی حرف‌های ضد و نقیضی زد که هیچ‌گاه نمی‌تواند منکر آن شود. وقتی خبرنگاری از امیر پرسید چرا طالب‌لو را بدون گرم کردن وارد زمین کردید؟ او در جواب گفت: ما وحید را ۲۰ دقیقه گرم کردیم، اما نه در کنار زمین چون نمی‌خواستیم روحیه رودباریان خراب شود! چند دقیقه بعد او در پاسخ سوال من که پرسیدم چرا پیروزی در ۱۲۰ دقیقه را فدای آوردن وحید طالب‌لو کردید و با این تصمیم تیم را از تعویض سوم محروم؟، امیر گفت: از قبل هم در تمرینات مشخص کرده بودیم که اگر بازی به ضربات پنالتی کشیده شود، وحید طالب‌لو در درون دروازه خواهد ایستاد!

آقای قلعه‌نویی! اگر از قبل مشخص بود که طالب‌لو قرار است در ضربات پنالتی دروازه‌بان باشد، پس چرا او را مخفیانه گرم کردید تا رودباریان دچار افت روحیه نشود؟ به گفته خود شما رودباریان هم از قبل می‌دانست تعویض سوم تیم ملی خود او است!

مربی محترم تیم ملی از این دست حرف‌های ضد و نقیض در مالزی زیاد زد.

تیم ملی فدای خواسته‌های شخصی

شایعه‌ای که شنیدن آن در مالزی بیش از هر چیز آزاردهنده بود، به نوع برخورد سرمربی تیم ملی با برخی بازیکنان مربوط می‌شد.

در لیست ۲۳ نفره تیم ملی چند بازیکن بودند که مورد بی‌مهری سرمربی تیم ملی قرار گرفتند. وحید طالب‌لو، امیرحسین صادقی، حسین کعبی و مهرزاد معدنچی معروف‌ترین بازیکنانی بودند که ظاهراً در لیست سیاه قلعه‌نویی قرار داشتند و در عوض دو بازیکن هم بودند که لقب نورچشمی امیر را به خود گرفته بودند. یعنی رسول خطیبی و رضا عنایتی. حال بخوانید داستانی را که در مورد این ۶ بازیکن به زبان می‌آمد.

امیرحسین صادقی و وحید طالب‌لو به این خاطر فرصت بازی در تیم ملی را پیدا نکردند که با باشگاه استقلال برای تمدید قراردادهایشان به توافقاتی رسیدند! حسین کعبی و مهرزاد معدنچی به این خاطر کمتر در ترکیب اصلی تیم قرار گرفتند که قراردادهایشان را با پرسپولیس تمدید نکردند!! و بالاخره رسول خطیبی و رضا عنایتی بدین خاطر بیشتر از حد تصور در ترکیب تیم ملی بازی کردند که به پیشنهاد باشگاه استقلال برای حضور در این تیم پاسخ منفی دادند!!!

بر هیچ کس پوشیده نیست که امیر قلعه‌نویی از روی کار آمدن ناصر حجازی در استقلال ناراحت است و شاید یکی از خواسته‌های درونی‌اش زمین خوردن این تیم در کوتاه‌ترین زمان ممکن باشد. می‌گویند قلعه‌نویی برای رسیدن به این خواسته دو هدف بزرگ را دنبال می‌کند: یکی تضعیف استقلال و دیگری تقویت پرسپولیس.

استقلال و پرسپولیس همیشه در فوتبال ما مثل الاکلنگ بوده‌اند. یعنی جز یکی - دو مورد خاص هرگاه یکی از این دو تیم قوی بوده تیم دیگر تضعیف شده و بالعکس.

در روزهای گذشته چند روزنامه ورزشی از نشست‌های پشت پرده قلعه‌نویی و کاشانی برای مشاوره دادن سرمربی تیم ملی به مدیرعامل جدید پرسپولیس خبر دادند که این اخبار هم بی‌ارتباط با این بحث نیست.

ظاهراً و شاید قلعه‌نویی خیلی دوست داشت صادقی و طالب‌لو قید حضور در استقلال را بزنند و کعبی و معدنچی هم بی‌خیال جدایی از پرسپولیس شوند، اما در این میان فقط خطیبی و عنایتی بودند که به خاطر شرایط خاص‌شان، یعنی لژیونر بودن خواسته ژنرال را اجابت کردند تا مزد این کار خود را در جام ملت‌های آسیا بگیرند.

میرزاپور، در مالزی چه می‌کرد؟

درحالی که تیم ملی با هزینه بیت‌المال در مالزی تمرین می‌کرد، همیشه این سوال مطرح بود که ابراهیم میرزاپور با چه مجوزی از امکانات تیم ملی برای تمرینات شخصی خود استفاده می‌کند؟

بعدها فهمیدیم اینجا هم ردپای رفیق‌بازی وجود دارد. بله! رابطه خوب امیر قلعه‌نویی و علی پروین باعث شده بود ابراهیم میرزاپور بدون نیاز به مجوز در تیم ملی خود را برای باشگاه استیل آذین که تیم پروین است، آماده کند!

یک مربی کم‌ظرفیت و عصبی

یک مربی کم‌ظرفیت و عصبی... این تصویری بود که خبرنگاران ایرانی حاضر در مالزی از سرمربی تیم ملی ایران می‌دیدند و احساس می‌کردند.

امیر قلعه‌نویی ظرفیت تحمل کوچکترین انتقادها را هم در مالزی نداشت و بارها خبرنگاران را از سوال کردن و حرف زدن منع کرد و با چهره‌ای عصبی از آنها رو برمی‌گرداند. «اصلاً نمی‌فهمم شما چه می‌گویید» یا «آقای مترجم سوال این خبرنگار را ترجمه نکن» یا «هر وقت شما سرمربی بودید، همین کار را بکنید»، واژه‌هایی بودند که بارها در کنفرانس‌های مطبوعاتی قلعه‌نویی از زبان او شنیده شد، تا مشخص شود او نه‌تنها از روی شناسنامه جوانترین مربی جام است که به لحاظ کم‌تجربگی و هم در صدر دیگر مربیان قرار دارد.

انتقاداتی که از قلعه‌نویی در جریان جام ملت‌های آسیا شد، شاید یک‌دهم انتقاداتی نبود که برانکو در دوره قبلی جام ملت‌های آسیا تحمل کرد، اما آن ظرفیت کجا و این ظرفیت کجا؟

اختلاف گفت، مرا بزینت وظیفه مزین فرمایید ● اعتصام الملک

داستان زندگی نادر لطیفی، ملی پوش فوتبال

نادر لطیفی:

فوتبال امروز، فوتبال پول است

گفت و گو: داوود غرانوش

○ **و ابتدا طبق معمول مراسم معارفه!**

○○ نادر لطیفی، متولد ۱۳۱۸/۱۱/۷ تهران، متاهل، فارغ‌التحصیل دانشکده تربیت بدنی و علوم ورزشی، دبیر ورزش و بازنشسته وزارت آموزش و پرورش هستم.

○ **دوران نوجوانی، در چه محله‌ای از تهران زندگی می‌کردید؟**

○○ در محله بازار تهران، کوچه مسجد جامع؛ بین بازار آهنگرها و چهارسوق کوچک متولد شدم. در هفت سالگی به خیابان ری، کوچه آبشار، کوچه سرتیپ مهدوی معروف به محله چهار دیواری رفتیم. آنجا زمین فوتبالی داشت که خاکی بود. بسیاری از بازیکنان آن موقع در این زمین تمرین می‌کردند. در آن محل، به دبستان اقبال و صفوی می‌رفتم. در ۱۲ سالگی به محل دیگری که نزدیک همان محل قبلی به نام دروازه دولاب خیابان نصر بود، اسباب کشی کردیم. در آن جا بود که من با توپ و زمین فوتبال آشنا شدم.

○ **فوتبال را از چه زمانی آغاز کردید؟**

○○ فوتبال را از ۱۲ سالگی با بچه‌های خیابان نصر آغاز کردم و هنوز هم با برخی از آن دوستان و همبازیان قدیمی ما روزهای جمعه صبح فوتبال بازی می‌کنیم.

○ **نخستین مربی شما که در آینده‌تان نقش بزرگی داشت، چه کسی بود؟**

○○ مربیان بزرگی در آینده من نقش داشتند مرحوم حسین مقیمی بازیکن تیم ملی و مرحوم سعید صدری محل تمرین ما، همان زمین هندبال ورزشگاه شیرودی بود که هم اکنون چمن مصنوعی است و در آنجا، هر سال مسابقات جام مرحوم یونس شکوری با عنوان پیشکسوتان برگزار می‌شود. در آن زمان با مشکلات بسیار از خیابان شهباز به آنجا می‌رفتم و بر می‌گشتم. مربی بعدی من، مرحوم علی دانایی‌فرد بود و در تیم فرخ تاج بازی می‌کردم. این تیم در سال ۱۳۳۷ در دسته دوم باشگاه‌های تهران دوم شد و به دسته اول باشگاه‌های تهران صعود کرد. چون در آن زمان، تیم تاج در دسته اول تهران بازی می‌کرد، از نظر مقررات باشگاه‌ها، اجازه بازی به دو تیم از یک باشگاه را نمی‌دادند، بنابراین با هماهنگی رئیس فدراسیون وقت به نام تیم باشگاه ورزشی نادر، از سال ۱۳۳۸ در دسته اول باشگاه‌ها شروع به فعالیت کرد. تمام مسوولیت‌های تیم بر عهده خودم بود و تا سال ۱۳۴۱ این وضع ادامه داشت. بازیکنان نادر، در آن زمان از آقایان احمد رحیمی، دکتر مجید زرین‌نام، احمد منشی‌زاده، مرتضی شرکاء، اسماعیل لطیفی، پرویز میرزاحسن، محمد معیریان، حسین قاضی‌شعار، شاپور نام‌گستر، اسماعیل دربندی، مسعود و اسدالله قیایی و مرحوم حسن کفاش و... تشکیل می‌شد که اکثراً بازیکنان شاخصی در تیم‌های بزرگ و بعضاً ملی شدند.

پیشکسوتان و قدیمی‌ها، درس اخلاق به ما جوانان نسل گذشته دادند

تیم فوتبال پیکان، توسط من تاسیس و راه‌اندازی شد

○ **آیا شما توانستید تیم را اداره کنید؟**

○○ در سال ۱۳۴۲ به علت مخارج بالای تیم داری، قادر به اداره تیم نبودم و شخصاً انحلال تیم را اعلام کردم. بعد از انحلال نادر به تیم شعاع رفتم. در تیم شعاع نیز عنوان مربی و کاپیتان را داشتم. ضمناً در طول عمر فوتبال خود با مربیان باشخصیتی چون مهدی اسداللهی در تیم ارتش ایران، مرحوم حسین فکری در تیم ملی ایران و سوچ مجاری در تیم ملی کار کردم. اما مرحوم علی دانایی‌فرد به عنوان مربی بیشتر از دیگران در فوتبال من نقش داشت.

حضور نادر لطیفی ۶۶ ساله در مسابقات فوتبال پیشکسوتان خصوصاً در جام مرحوم یونس شکوری همراه دریافت جام‌های بسیاری بود. علی‌اکبر محب مدیر باشگاه سال‌های گذشته دارایی کاپ وی را اهدا می‌کند.

○ **راستی، داستان تشکیل تیم پیکان چگونه بود؟**

○○ بعد از شعاع، در سال ۱۳۴۷ توسط مرحوم جمال قائم مقامی معلم خودم در دانشسرای مقدماتی تربیت بدنی، بنابرخواست محمود خیامی صاحب کارخانه ایران خودرو در آن زمان، مامور تشکیل تیم پیکان شدم. این تیم با بازیکنان زیر شکل گرفت: **مجید حلوایی، علی پروین، امیر عابدینی، گودرز حبیبی، مرحوم علی میرزایی** (بر اثر تصادف در جاده کرج کشته شد) فیروز کیانی‌فرد، مجتبی خلیلی، مرحوم حسین همیشه جوان، مرحوم علی سلیمی، محمد ریاحی، بیژن فرخجسته، علی سلطانی، بهزاد افشار، حسن صالحی، علی قاضی شعار و رضا سینکی. این تیم در مسابقات باشگاه‌های همان سال تهران، خوش درخشید و در گروه خود که پرسپولیس نیز حضور داشت، اول شد. اما سال بعد، اختلاف بازیکنان پرسپولیس با علی عبدو آغاز شد و بازیکنان پرسپولیس، همگی به تیم تازه تاسیس پیکان آمدند. این تیم با مربیگری آلن راجرز انگلیسی – اسکاتلندی کارش را شروع کرد. مسوولان باشگاه پیکان، بسیار اصرار داشتند که من در پیکان بمانم، اما نپذیرفتم و تیم تازه تاسیس پیکان به جز علی پروین و امیر عابدینی که در پیکان پرسپولیسی ماندند، بقیه پراکنده شدند. آخرین باشگاهی که در آن بازی کردم سال ۱۳۵۲ در تیم عقاب تهران به مربیگری

جمع نادری‌ها که یک زمانی نادر لطیفی خود صاحب آن بود، جمع است. در سال ۸۰، این تیم پیشکسوتان نادر با بازیکنان گذشته فوتبال ایران چون حسین چهره، مرتضی پوراقدم، مرتضی حکیمی‌مهر، ایرج مسعودی، علیرضا حاج‌قاسم، مهدی حاج‌محمد، مجتبی خلیلی، حسین پویان، رضا ماشاءالله‌زاده، اسماعیل دربندی و احمد رحیمی در جام پیشکسوتان یونس شکوری شرکت کرد.

تیم ملی فوتبال ایران به هنگام مسابقه با تیم هندوستان در امجدیه سابق (شهید شیرودی فعلی) سال ۱۳۴۳: بازیکنان ایران: ایستاده از راست: حسن حبیبی، مرحوم مهراب شاهرخی، نادر لطیفی، مصطفی عرب، مرحوم محمد رنجبر و منصور امیرآصفی. نشسته از راست: مرحوم حمید برمکی، حمید شیرزادگان، عزیز اصلی، همایون بهزادی و جلال طالبی.

مرحوم حسین فکری بود که مقام سوم باشگاه‌های تهران را کسب کرد. البته در سال ۱۳٤٤ با تیم شعاع قهرمان جام دوستی باشگاه‌های تهران شدیم.

○ **الگوی شما در فوتبال چه فرد یا افرادی بودند؟**

○○ در زمانی که ما فوتبال بازی می‌کردیم، الگوی من بازیکنانی چون دکتر مسعود برومند، محسن آزاد و پرویز کوزه‌کنانی بودند.

○ **شما کلاً در چند تیم بازی کردید؟**

○○ تیم‌های نادر، شعاع، پیکان، عقاب و فرخ تاج.

○ **آیا فوتبال کنونی و گذشته قابل مقایسه هستند یا...؟**

○○ تفاوت آنها از زمین تا آسمان است. من در آن سال‌ها، خرج تیم فوتبال نادر را پنج سال تمام با حقوق معلمی می‌دادم و ریالی باشگاه به ما کمک نمی‌کرد. در آن دوران، تنها چیزی که مطرح نبود، پول بود. در تیم‌ها فقط رفاقت، دوستی و همبستگی بین بازیکنان حاکم بود.

اما امروزه حرف اول را در فوتبال باشگاهی و ملی پول می زند. البته در تمام جهان همین گونه است. اما با توجه به فرهنگ ما ایرانی‌ها، باید به بعضی از مسائل مثل مربی و کادر اداره کننده احترام گذاشت و تنها به پول فکر نکرد. امروزه یک تیم فوتبال را بین پنج تا شش نفر اداره و هدایت می‌کنند. اما در گذشته، یک نفر مسؤول تمام کارهای تیم بود –چه در داخل زمین تمرین و چه در خارج از محیط فوتبال –البته کمتر اتفاق می‌افتاد که بازیکنان از باشگاهی به باشگاهی دیگر بروند. آنها به باشگاه و مربی خود وفادار و متعهد بودند.

○ **از کدام باشگاه به رده تیم ملی رسیدید؟**

○○ سال ۱۳٤۲ که در تیم شعاع بازی می‌کردم، توسط مرحوم حسین فکری به تیم ملی دعوت شدم.

○ **آیا از مسوولان وقت فدراسیون و کادر فنی فوتبال زمان خود راضی بودید؟**

○○ مسوولان فدراسیون آن زمان، مورد علاقه و توجه بازیکنان بودند خصوصاً آقای حسین مبشر. مربیان و سرپرستان زیر نظر حسین مبشر رئیس فدراسیون بی‌ریا در کنار بازیکنان بودند. تدارکات بچه‌ها سه نفر بودند که تشکیل شده بود از مرحوم رضا ساحلی (هژبر) حسین در اختیار و اکبر کاویانی که هنوز هم در ورزشگاه آزادی مشغول خدمت هستند.

○ **اگر از شما بخواهند، مسوولیت فدراسیون فوتبال را بر عهده بگیرید، قبول می‌کنید؟**

○○ هم اکنون اداره فدراسیون فوتبال از اداره یک وزارتخانه مشکل‌تر شده است. البته یادم می‌آید، در یکی از کلاس‌های مربیگری، آقای داتمارکرامر آلمانی گفت، اگر ۵۰ سال کنار استخر بدوی، شنا یاد نمی‌گیری باید وارد استخر شوی و با مشکلات یادگیری شنا آشنا شوی تا شناگر شوی. شخص مسؤول باید کننده کار و چکیده کار باشد و با مدیریت و بدون غرض‌ورزی و گروکشی و کینه توزی کار کند.

باید از افراد آزمایش شده، خوش فکر، سالم و بدون حب و بغض استفاده کرد. یک تیم منسجم و کارآمد و علاقه‌مند به فوتبال مسائل حاشیه‌ای ندارد. باید عاشق کار بود و خستگی ناپذیر. برنامه‌های آینده باید، مطابق با برنامه‌های الگو گرفته از کشورهای پیشرفته جهان فوتبال باشد، نه من درآوردی و بی‌خاصیت!

○ **شما چه نکات مثبتی را از پیشکسوتان قدیمی‌تر آموخته‌اید؟**

○○ پیشکسوتان ما افرادی چون مرحوم دکتر اکرامی، دکتر برومند، بیاتی‌ها، نادر افشار، شکیبی، کوزه کنانی و... بودند. این افراد چه در داخل زمین فوتبال و چه در جامعه، خوشنام و دارای شخصیت عالی بودند.

ما فوتبالیست‌های قدیمی از پیشکسوتان خود رفتار و حرکت‌های خوب را فرا گرفتیم و توقع داریم، جوانان فوتبالیست به مانند آنها باشند.

○ **هم‌اکنون به ورزش فوتبال ادامه می‌دهید یا نه؟**

○○ در هفته سه روز شنا می‌کنم و دو روز با رفقای قدیمی فوتبال در سالن مجموعه ورزشی چمران فوتسال می‌زنیم. من، بدون تحرک و بازی و دیدن دوستان قدیمی، احساس کسالت می‌کنم و خستگی ناشی از ورزش را دوست دارم.

○ **فوتبال را چه کسی به شما یاد داد؟**

○○ معلم ورزش مدرسه‌ام مرحوم امان‌الله رفیعی در دبیرستان ابوریحان بود.

○ **در چه شرایطی بازی می‌کردید، چقدر دستمزد می‌گرفتید. پیش قرارداد تان چقدر بود؟**

○○ ما در شرایط بسیار بدی فوتبال می‌کردیم. کفش فوتبال نداشتیم و با کفش کتانی تخت سبز، هم به مدرسه می‌رفتیم و هم تمرین می‌کردیم، چون بودجه خانواده‌مان برای خرید کفش اندک بود و... همان گونه که در بالا اشاره کردم، چهار سال اول خدمت در فرهنگ، حقوق معلمی من خرج تیم نادر می‌شد، خرید توپ و لباس و کفش چند نفری از بچه‌ها و بلیت اتوبوس آنها را خودم پرداخت می‌کردم. آن زمان‌ها، صحبت از پیش قرارداد و پس قرارداد نبود. خدا رحمت کند آقا شعاع را. گاهی وقت‌ها که تیم ما در مقابل تیم‌هایی چون تاج، شاهین، دارایی و... پیروز می‌شد، ایشان یک شام حسابی در رستوران‌های تهران به بچه‌ها می‌داد. بعضی اوقات نیز یواشکی مبلغی در جیب بازیکنان اثرگذار تیم می‌گذاشت.

○ **تعصب دینی شما و سایر بازیکنان آن دوران، چقدر بود؟**

○○ در آن زمان‌ها، بچه‌ها روزها به فوتبال مشغول بودند و اکثراً چون عضو هیئت‌های مذهبی بودند، شب‌ها در محله‌ها گاهاً از این هیئت به آن هیئت مذهبی دعوت می‌شدند. این تعصب در زمین فوتبال هم حاکم بود و همیشه بازیکنان عرق مذهبی و ملی داشتند.

○ **چه تفاوتی میان فوتبال امروز ما با فوتبال زمان شما وجود دارد. درد فوتبال امروز ما چیست؟**

○○ در آن دوران – سال‌های ٤٠ تا ٤٥ – فوتبال ما، فوتبال دوستی‌ها، رفاقت‌ها و حس همکاری با یکدیگر بود. فقط همین. اما فوتبال امروزی ، فوتبال پول، پول و پول و پول است و لاغیر.

○ **نظر شما در مورد حذف تیم فوتبال ایران از جام ملت‌های آسیا چیست؟**

○○ تیمی که از سوی مسوولان فوتبال کشور، روانه مسابقات آسیایی شد، از نظر نفرات بهترین تیم تاریخ فوتبال ایران بود، اما متاسفانه «تیم» به معنی واقعی نبود، نتایج خوبی نگرفت و بازی‌های خوبی هم ارائه نداد. از بازیکنان شناخته شده که در تیم‌های خارجی توپ می‌زدند، بیشتر از این توقع بود، ولی بازیکنان ناشناخته‌ای مثل سید جلال حسینی، جواد کاظمیان و... بازی‌های بهتری نسبت به لژیونرها ارائه دادند.

ما در مسابقات تدارکاتی ، می‌بایستی تیم‌های بهتر و شناخته شده‌ای را انتخاب می‌کردیم. این تیم با تمام امکانات و بودجه هنگفتی که در اختیار داشت باید نتایج بهتری کسب می‌کرد. به اعتقاد من مربی با سابقه، ارنج تیم را براساس آمادگی و کار بهتر از بازیکنان لژیونرها نبسته بودند. تیم هماهنگی را مربیان، وارد میدان نکردند. طبیعتاً نتیجه بهتر از این نخواهد شد. مربی تیم ملی می‌بایست دارای خصوصیاتی از این قرار باشد. ۱ – تجربه بالا، کار حداقل ۲۰ سال مربیگری ۲ – انتخاب افراد کادر فنی با تخصص بالا و امتحان و آزمایش داده شده ۳– روابط خوب داشتن با تمام افراد جامعه فوتبال و...

نسخه نادر لطیفی برای فوتبال کشور

فوتبال امروز ما، نیاز به مدیریت قوی دارد. شخصی که در راس فدراسیون فوتبال کشور قرار می‌گیرد، باید مدیری توانا و برنامه‌ریز باشد. او همکارانی را که برای خودش انتخاب می‌کند، باید خوشنام، مدیر و مدبر و اهل فوتبال باشند. طبیعی است که فوتبال به بودجه و اعتبار فراوان نیازمند است.

مسؤول فوتبال کشور ما باید از وجود افرادی استفاده کند که سینه سوخته و کار بلد فوتبال باشند. آنها باید فوتبال ایران را که هم‌اکنون دیمی است علمی کنند. با مشکلات فوتبال آشنا باشند.

بقیه در صفحه ۶۵

تیم فوتبال ایران در دهکده المپیک ۱۹٦٤ توکیو بدون ٦ مهره اصلی تیم شاهین که از سوی فدراسیون فوتبال محروم شدند.

برای تاثیر گذاشتن بر دیگران ابتدا باید بر خود تاثیر بگذاریم ● سقراط

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

انتحار

دکتر محمدرضا ترکی

آمد میان صحنه و گرد و غبار کرد
دشنامهای زشت به دنیا نثار کرد
پس، رفت روی صندلی و آن طناب را
یکباره دور گردن خود استوار کرد
گاهی برای مردن باید سریع بود
گاهی برای بردن باید قمار کرد
–«تکراری‌است،نه...چقدرچندش‌آوراست
هرگز نمی‌شود که به آن افتخار کرد
...باشیوه‌های عصر حجر...صندلی...طناب
سخت است رقص تازه به بالای دار کرد
فردا همین جماعت علاف نوگرا
زر می‌زنند: «مردک اُمل چه کار کرد!؟»
باید که راه پست مدرنی برای مرگ
از بین شیوه‌های جدید اختیار کرد...»

*

صحنه سیاه شد... و به هنگام قطع برق
یک سایه سیاه هراسان فرار کرد
یک گربه بود، گربه چاقی که گوشه‌ای...
برجست و موش دربه‌دری را شکار کرد
بیچاره شاعرک!... به قدیمی‌ترین روش
زهره ترک شد و – مثلاً – انتحار کرد!

کم نمی‌کند

حسن صنوبری

خورشید گرم نیمه‌ی مرداد شهر ما
از حجم برف کوچه چرا کم نمی‌کند
سرمای دی که گوش مرا نیز برده است
از سوز وحشی دل ما کم نمی‌کند
وقتی که شهر، این همه قد می‌کشد چرا
راهی میان ما و خدا کم نمی‌کند
من در مسیر باور هجران نشسته‌ام
حتی وصال درد مرا کم نمی‌کند
دنیا اگر بجوشد و دریا شود مرا
فرزند نوح بیند و پاکم نمی‌کند
گفتم که گفته باشم اگر نه کلام من
چیزی ز کوله‌بار شما کم نمی‌کند

هر کجا رفته به من ربط ندارد، اما...

ناصر فیض

«هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
تا مبادا بدهد عارضه‌ای آزارش
آنکه درباره‌یِ اشعار لطیف حافظ
واقعاً بود پر از لطف و ظرافت کارش
آنکه یک عمر به تحقیق و تعمق گذراند
گرچه جایی نتوان یافتن از آثارش
آنکه تا بود نفهمید کسی قدرش را
آنکه تا بود ندانست کسی مقدارش
آنکه درباره‌ی حافظ، نظری صائب داشت
آنکه مخصوص خودش بود فقط افکارش
آنکه از دورترین فاصله‌ها پیدا بود
حافظ جیبی جیب عقب شلوارش
هر کجا رفته به من ربط ندارد، اما
«هر کجا هست خدایا به سلامت دارش»!

کلاغ پر...

سعید بیابانکی

«جواد زهتاب» از دوستان شاعر هم‌ولایتی من است. هفته پیش بالاخره تصمیم گرفت به لباس مقدس سربازی ملبس شود! این غزل را به عنوان آش پشت پا برایش نوشته‌ام:

خوشا چو باغچه از بوی یاس سر رفتن
خوشا ترانه شدن بی‌صدا سفر رفتن
سری تکان بده، بالی، دمی، لبی، حرفی
چرا که شرط ادب نیست بی‌خبر رفتن
چقدر خاطره ماندن به سینه‌ی دیوار
خوشا چو تیغ به مهمانی خطر رفتن
زمین، هرآینه تیره، هوا هرآینه تار
خوشا به پای دویدن، خوشا به سر رفتن
در این بسیط درندشت چون سپیداران
خوشا در اوج به پابوسی تبر رفتن
چه انتظار بعیدی است بیشتر ماندن
چه آرزوی بزرگی است زودتر رفتن
به جرم هم‌قدمی با صف کبوترها
خوشا به خاک نشستن، کلاغ پر رفتن
برو برو دل ناپخته‌ام که کار تو نیست
به بزم می سرشب آمدن... سحر رفتن
نه کار طبع من است این که کار چشم شماست
پی شکار مضامین تازه‌تر رفتن...

خسرو احتشامی اخیراً در گفتگویی با جام جم گفته بود: شعر کلامی است که سفر می‌کند (و این تعریف تازه‌ای برای شعر می‌تواند باشد).

مشاعرهِ باباطاهر و مامانَ طاهره!

سعید سلیمانپور

(بوالفضول الشعراء)

O طاهره:
دل مو خون شد از دست ته طاهر!
یه جو غیرت نوینم از ته ظاهر
نشینی شر و ور گویی ته هر شو
چرا گشتم زن این طرفه شاعر؟

O طاهر:
بوره‌ای مرگ! در پایت بمیرم
که با این زن ز جان خویش سیرم
ز دست طاهره دلخون شدستم
به جان ته دیگه طاقت ندیرم!

O طاهره:
دلم واته به غمها مبتلا بی
الهی در دلت درد و بلا بی
به دستم یک النگو هم ندیرم
به جانم داغ سرویس طلابی!

O طاهر:
غم دنیا به دل بیتو ته ساجه
به جانم شعله‌ای افروته ساجه
ز دست این زن و خرج و مخارج
دلم رو چون دماغم سوته ساجه!

O طاهره:
هنی نشناختی مورو ته بابا!
چو ته بیغی حریف مو نشی یا
بشم در محضر قاضی و فوری
بذارم کل مهریه‌م‌رو اجرا!

O طاهر:
الا ای طاهره! داغت بوینم
الهی بر سر خاکت نشینم
ز بس مقروض ریخت و پاشت استم
سه ماه از سال مهمون اوینم!

O طاهره:
بشی ویلون و سرگردون الهی
از این چکها فتی زندون الهی
به دادم کی رسه جز ته نذونم
ته داد مو ازو بستون الهی!

O طاهر:
ز دستت طاهره! مو بی علاجم
دیگه زین پس به میل تو نساجم...
(ملاقه در هوا هی گشت و هی گشت
بخورد آخر گرومبی بر ملاجم!)

زیرنویس فارسی:
مو =ما، واته =با تو، هنی =هنوز، فتی =افتی، بوره = بیا، نساجم =نسازم، ساجه =سازد، نشی یا =نمی‌شود، وینم =بینم، نذونم =ندانم، ندیرم =ندارم، بشم =بروم، سوته =سوخته، افروته =افروخته، بی =باشد، شو = شب، نذونم =ندانم، نوینم =نبینم

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در دل استرسی دارید و بیقراری می‌کنید و برای گذشت زمان ثانیه‌ها را می‌شمارید درحالی که می‌توانید این عمر طلایی را به بهترین شکل دلخواه سپری کنید و تغییر این حالت فقط بستگی به تصمیم و اراده شما دارد. پس ابتدا این رخوت را از خود دور سازید و سپس در نوع پوشش خود دقت بیشتری بخرج دهید تا نوع نگاهتان تغییر کند.

شما که همیشه دیگران را مقصر می‌دانید و از آنها گله می‌کنید آیا کوتاهی خود را نیز در بیشتر موارد مورد بررسی قرار می‌دهید تا آنها را برطرف کنید.

به هرحال رضایت و خشنودی همیشگی تدبیری می‌خواهد که همگان آن را دارا نیستند. بنابراین برای رسیدن به این هدف باید عاشقانه قدم بردارید و عاقلانه زندگی کنید که به طبع سخت است.

اردیبهشت

کسانی که فرصت استراحت پیدا نکنند دیر یا زود فرصت بیماری پیدا می‌کنند! پس این توصیه را جدی بگیرید و اوضاع و احوال را طوری دریابید که انگشت‌نمای اطرافیان نشوید و این درحال حاضر مهمترین وظیفه شماست!

در مورد شرط و شروطهایی که برای انجام آن امر مورد نظر دارید، بهتر است با گذشت قدم بردارید و صادقانه عمل کنید که هیچ تدبیری بهتر از صداقت نیست.

دوست خوبم! شعار زندگیتان را که عشق‌ورزی است طی روزهای پیش‌رو فراموش نکنید و بر آن تاکید ورزید که نتیجه معجزه‌آسای آن را باز هم خواهید دید.

خرداد

تشخیصی داده‌اید که کاملاً درست و بجا می‌باشد، ولی نمی‌دانم چرا دچار تردید می‌شوید و خودتان را دست‌کم می‌گیرید درحالی که به نظر من حالا وقت آن رسیده که اعتماد به نفس‌تان را تقویت کنید و بدانید که هیچ کس به اندازه خودتان از خواسته‌های درونی شما مطلع نیست.

در مورد نصیحت‌های مختلفی که دریافت می‌کنید هم لازم است بگوییم که تمامی آنها را دقیق بشنوید و ارزیابی کنید، ولی نتیجه‌گیری را به زمان طولانی‌تری موکول کنید. نکته دیگر اینکه قدردانی، به دوستی بدهکار هستید که اگر نکات منفی ناچیز آن را نادیده بگیرید درمی‌یابید که نکات مثبت زیادی در این کار نهفته است که شما از آنها غافل شده‌اید و این را بدانید که هنوز هم دیر نشده!

تیر

دوست عزیزم! احساسات خود را مخفی نکنید و برعکس من توصیه می‌کنم که آنها را بیان کنید تا بتوانید درونتان را با بیرون یک شکل کنید و به آرامش برسید. هیچ معلوم نیست چرا باز هوای دلتان ابری است درحالی که شرایط بر وفق مراد شماست و دلیلی برای بی‌قراری شما وجود ندارد. اشک شوق و شادی پیش‌رو دارید که لازم است خنده آن را به تمامی روزهای خود عمومیت دهید و خداوند را ستایش کنید که هرآنچه داده است را می‌تواند در ثانیه‌ای پس بگیرد، پس ناشکری نکنید و به خود و دیگران زندگی را سخت نگیرید.

مرداد

به دنبال کشف یک معمای مجهول هستید که ممکن است برای هر کسی چنین حالتی بوجود آید، اما روشی که انتخاب کرده‌اید چندان درست نیست و احتمال به نتیجه نرسیدن آن بسیار زیاد است پس بهتر است بجای تکیه زدن بر خارهای گل سرخ، از زیبایی و عطر و بوی آن لذت ببرید و سپس دیدگاه خود را تغییر دهید و از هرآنچه که دارید سود بجویید که جهان به کام شما خواهد شد. دوست خوبم! بی‌رحمی و بی‌وفایی هایی را که از هر کس و حتی طبیعت اطراف خود دیده‌اید را فراموش کنید و آغوشتان را برای نوازش بگشایید که در هر روزه شما هزاران فرصت نهفته دارید که دیروز آنها را نداشتید.

شهریور

به دنبال کسب روزی هستید و سخت در تکاپو که باید به شما خداقوت بگوییم و این را بدانید که خداوند هیچ تلاشی را بی‌نتیجه نخواهد گذاشت، پس راهتان را مطمئن دنبال کنید و بدانید که در این هفته شانس نیز با شما یار و همراه است. البته می‌دانم که سوالهای بی‌جوابی از ذهنتان می‌گذرد و شما را آرام نمی‌گذارد اما پیشنهاد می‌کنم که یافتن پاسخ آنها را به مرور زمان بسپارید و از ابراز احساسات خود فعلاً طفره بروید ولی هر وقت تصمیم به عملکردی غیر از این گرفتید، بدانید که هرآنچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند. در ضمن حضور رنگ سبز نشانگر آرامش و خیر و برکت است.

مهر

در شرایطی قرار می‌گیرید که لازم است حرف اول را آخر بزنید و اتمام حجت کنید تا جایی برای اعتراض باقی نماند. دوست خوبم! سوءتفاهم کاری دارید که برای راحتی و آرامش خودتان هم که شده پیشقدم شوید و انرژی مثبت خود را بیهوده هدر ندهید.

هدیه‌ای از جانب دوستی دریافت می‌کنید اما لازم است او را از شرایط روحی خود باخبر سازید و همه مسائل و نتایج زندگی را به بخت و اقبال وامگذارید. و البته حضور و تاثیر مثبت خود را نادیده نگیرید. در ضمن به مهمانی خوبی نیز دعوت خواهید شد.

آبان

خوب می‌دانم که از زیبایی لذت می‌برید و به دنبال کارهای زودبازده در زندگی هستید که ایده شما به نوبه خود قابل احترام است، ولی نکته دیگری که باید گوشزد کنم این است که تعبیر خود از زیبایی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید و به خود بفهمانید که زیبایی را چگونه می‌بینید، پس لازم به ذکر است که بی‌دلیل درگیر مسائل جانبی نشوید که دردسرساز خواهند شد و توصیه می‌کنم دستهای پر از نیازتان را به سوی حضرت دوست دراز کنید و از آرامش باطنی بهره‌مند شوید و درونتان را منقلب کنید. جابجایی و یا ترک عادتی را پیش‌رو دارید که می‌تواند برای شما تعیین‌کننده باشد. از حضور در جمع خانواده لذت ببرید و آن را به بهترین شکل برای خود معنی کنید.

آذر

اولین تاکید من به شما این است که کسی را مورد نفرین خود قرار ندهید چرا که در چنین حالتی انرژی‌های منفی او را به سمت خود جذب خواهید کرد. در ضمن بد نیست بدانید که وضعیت اقتصادی شما به شکل معجزه‌آسایی رو به تغییر است که امیدوارم مرامتان تغییر نکند! تصمیم به ایجاد تحولی را دارید که آن را بهتر است انجام دهید و هوایی تازه کنید، چرا که ممکن است به این زودیها دیگر چنین فرصتی بدست نیاورید. در مورد اظهارنظرهایی که وجود دارد، بهتر است قاطع باشید و حرف دلتان را بزنید تا کسی اجازه دخالت را به خودش ندهد.

دی

مطمئن باشید که آنچه در دل داشتید و از خدا می‌خواستید برآورده خواهد شد، پس شما هم قولی را که به خودتان داده بودید را فراموش نکنید.

دوست خوبم! درک متقابل را به شما توصیه می‌کنم که امیدوارم بتوانید با این روش سوالهای بی‌جواب ذهنتان را پاسخ گفته باشید. مرور خاطره‌های خوب باعث تجدید انرژی می‌شود، پس از تجربیات دیگران استفاده کنید تا به نتایج مطلوب‌تری برسید.

نکته پایانی این که دقت کنید تا نقطه ضعفی از خودتان برجای نگذارید، چون خودتان را نمی‌توانید ببخشید چه رسد به دیگران!

بهمن

روزهای شلوغ و پرکاری را پیش‌رو دارید که باید با برنامه‌ریزی صحیح آنها را سپری کنید و از میان‌بر زدن بپرهیزید. پس بهتر است صادقانه رفتار کنید و باعث ایجاد سوءتفاهم نشوید. دوست خوبم! می‌دانم که شما مقاومت خاصی بخصوص در رابطه با بیماری‌ها دارید، ولی با این حال لازم است که در پیغام‌های هر چند کوچکی از بدن خود می‌گیرد دقت به خرج دهید تا ذهنتان آسوده باشد. البته جای نگرانی نمی‌باشد.

نکته پایانی این که نصیحت‌هایی می‌شنوید که امیدوارم با جان و دل آنها را پذیرا باشید، چون در تمامی آنها رمزی مثبت برای شما نهفته است.

اسفند

به دنبال دوستی هستید که بتوانید تمامی حرفهای دلتان را با او درمیان بگذارید، درحالی که شما دوست‌های قدیمی و قابل اعتماد زیادی دارید که همیشه می‌توانید به آنان تکیه کنید. اما اگر در مورد سوال ذهنی‌تان از من بپرسید معتقدم حداقل با خودتان صادق باشید و اینقدر تحت تاثیر شرایط قرار نگیرید، تا بتوانید آسوده‌تر زندگی کنید.

در مورد منافع مشترکی که دارید باید بگوییم که بهتر است به عدالت قضاوت کنید، چون مهم این نیست که بتوانید به عملکرد خود افتخار کنید، بلکه مساله بااهمیت ایجاد شور و افتخار در دیگران است. در ضمن لازم است که شما جذبه خود را حفظ کنید، چون از جهت روحی باعث تقویت و اعتماد به نفس‌تان می‌شود، ولی این را بدانید که باید ببخشید تا بخشیده شد!

موفقیت یعنی اینکه بعد از شکست تا چه حد توانایی برگشت و کار را دارید ● جورج پاتون

از ناکجا

مینا(گلبرگ)

نکات کوتاه پزشکی

– هورمون درمانی به شنوایی زنان آسیب می رساند.

–آسیب‌های چاقی در زنان بیشتر از مردان است.

–کشیدن زود هنگام دندان شیری، برای کودکان مشکلات ارتدنسی ایجاد می کند.

–روغن‌های مایع در اثر حرارت مستقیم و شدید، مواد سرطانزا تولید می‌کنند.

–بهترین ارتفاع پاشنه کفش سه سانتیمتر است.

–انباشت چربی در ناحیه شکم با فشار خون بالا مرتبط است.

–بروز پولیپ بینی در مردان چهار برابر بیش از زنان است.

–اختلال در دفع ادرار شایع ترین علامت بالینی سرطان پروستات است.

–درمان خروپف خطر بروز حمله قلبی را کاهش می‌دهد.

–مصرف ویتامین Dدر دوران بارداری را جدی بگیرید.(البته زیر نظر پزشک متخصص)

–خواب کوتاه روزانه سبب تقویت ۱۵درصدی حافظه و افزایش حجم یادگیری می‌شود.

– هنر درمانی، مشکلات روحی و روانی افراد را کاهش می‌دهد.

–استرس مادر باعث کم وزنی جنین می‌شود.

–رژیم غذایی سالم، بهترین روش پیشگیری از بیماریهای قلبی و عروقی است.

–درمان افسردگی در بیماران قلبی به بهبود آنان کمک می کند.

–استرس شدید در دوران بارداری باعث زایمان زودرس می‌شود.

–از کفش‌های کاملا تخت و با انعطاف‌پذیری زیاد استفاده نکنید.

–یک فوق تخصص جراحی پلاستیک و زیبایی هشدار داد: تزریق ژل زیر پوستی جهت ایجاد گونه و غیره عوارض خطرناکی درپی دارد.

–کمبود ویتامین «کا» برای سلامت استخوانها مضر است.

–حمل کیف‌های نامناسب با وزن سنگین باعث بروز مشکل در ستون مهره‌ها می‌شود.

– افراد دارای اضافه وزن حتما سحری بخورند.

–روزه گرفتن برای مبتلایان به چربی خون بالا بسیار مفید است.

پنج نکته ساده را برای شاد بودن به خاطر بسپار:

۱–قلبت رو از دشمنی ها پاک کن–عفو کن.

۲–فکرت رو از دلشوره ها آزاد کن–بیشترشون اتفاق نمی افته.

۳–ساده زندگی کن و به اون چیزی که داری قانع و شکرگزار باش.

۴–بیشتر بخشنده باش.

۵–انتظاراتتو کم کن.

آیا می دانید که ...

✓آیا می دانید انسان با خوردن ۲۰ نیش از زنبور عسل در آن واحد خواهد مرد؟

✓آیا می دانید هنگام صحبت کردن برای بیان هر کلمه ۷۲ماهیچه به کار گرفته می شود؟

✓آیا می دانید خون میگوها آبی رنگ است!؟

✓آیا می دانید زرافه تازه متولد شده ۲ متر قد دارد؟

✓آیا می دانید ۸۵ درصد گیاهان در اقیانوس ها رشد می کنند؟

✓آیا می دانید شما به طور متوسط ۱۵۰۰ بار در روز پلک می زنید؟

✓آیا می دانید دریک سانتی متر از پوست شما ۱۲ متر عصب و ۴ متر مویرگ وجود دارد؟

اخبار کوتاه

حمام و وجدان

نتیجه یک تحقیق روانشناسی نشان می دهد که شست و شوی بدن موجب احساس آرامش وجدان آدم ها می شود.

تکرر ادرار علامت حاملگی

تکرر ادرار جزو شایعترین علائم اولیه حاملگی است که در حدود هفته ششم حاملگی شروع می شود. عمده ترین دلیل تکرر ادرار افزایش حجم خون در حاملگی است که سبب افزایش ادرار می شود.

قلب خود را ترمیم می کند

دانشمندان نشان داده‌اند که سلول‌های جدار بیرونی قلب می‌توانند به قسمت‌های عمیقتر قلبی که نارسایی دارد مهاجرت کنند و ترمیم‌های لازم را انجام دهند.

رنگ موها و آلرژی

متخصصان پوست در اروپا نسبت به آلرژی زا بودن دو سوم رنگ موها هشدار داده اند.

خطر چاقی دوران کودکی

چاقی در دوران کودکی به استخوان‌های پا آسیب رسانده موجب بد شکلی آن می‌شود.

دنیای رنگها

رنگ سبز: قابل توجه خانم های باردار! اگر می خواهید فضایی سرشار از صفا و آرامش برای خودتان بوجود بیاورید از رنگ سبز استفاده کنید. رنگ سبز احساسات را متعادل می کند. تسکین دهنده و آرام بخش روح و جسم است. رنگ هماهنگی و توازن است. در درمان افسردگی، اضطراب و عصبانیت مفید است.البته بهتر است بیش از حد خود را در معرض نور سبز قرار ندهید که در شما انرژی منفی ایجاد می کند.

رنگ نارنجی: هرگاه حس کردید که به انرژی بیشتری نیاز دارید لباس نارنجی بپوشید! اگر می خواهید اشتهایتان باز شود از رنگ نارنجی استفاده کنید! رنگ نارنجی ایمنی بدن و توانایی های جنسی را افزایش می دهد. تحریک کننده اشتها و دستگاه گوارش است.

در درمان بیماری های،آلرژی و کلیه مفید است. اما اگر فردی هیجانی و عصبی هستید به مدت طولانی از رنگ نارنجی استفاده نکنید.

رنگ آبی: اگر می خواهید خونسردیتان را حفظ و تجدید قوا کنید از رنگ آبی استفاده کنید. رنگ آبی به درمان تب، خشم، هیجانات عصبی، سوختگی کمک می کند.این رنگ شل کننده عضلات هم می باشد. زردی نوزادان را به وسیله نور آبی درمان می کنند. آبی رنگ آرامش، حقیقت و هماهنگی است و فکر را آرام می کند ولی بیش از حد از این رنگ استفاده نکنید چون افسرده، غمگین و سرد می شوید.

رنگ قرمز: ضربان قلب و تنفس و فشار خون را افزایش می دهد. تحریک کننده فعالیت مغز و غدد جنسی می باشد. برای درمان کم خونی، ناراحتی های پوستی و افسردگی مفید است. ولی اگر فشار خونتان بالا ست و یا عصبی مزاج هستید از این رنگ استفاده نکنید. بیش از حد در معرض نور قرمز قرار نگیرید چون شما را بسیار هیجانی و تهاجمی می کند. هنگامی که عصبی هستید و تصور می کنید که خیلی تعادل نیستید لباس قرمز نپوشید.

رنگ سیاه: سیاه رنگ غرور است. رنگ قدرت،توانایی و اعتماد به نفس. به بیمار کمک می کند تا به حالت شکر گزاری برسد. از رنگ مشکی کمتر استفاده کنید چون این رنگ انرژی و قدرت مفید بدنتان را کاهش می دهد و در شما پریشانی، اضطراب، افسردگی و احساسات منفی بوجود می آورد.

در جستجوی گمشدگان

بقیه از صفحه ۱۹

حتی هیچکس هم در ارتباط با فردی، تقاضای دریافت پول یا گروی نکرده بود. پس چه اتفاقی برای او ممکن بود رخ داده باشد؟

تجربه مونیکا به او نهیب می‌زد که فردی قطعاً با مشکل حافظه مواجه شده و نتوانسته راه بازگشت را پیدا کند و از خانه دورتر و دورتر شده تا اینکه به جایی رسیده و یا شاید هم اتفاقی مانند تصادف با اتومبیلی برای او رخ داده باشد. اما همه این تفکرات نه‌تنها مونیکا را ارضاء نمی‌کرد، بلکه انگیزه و کنجکاوی او را برای حل این ماجرا بیشتر می‌کرد. زمان همچنان می‌گذشت تا اینکه یکسال از خروج اسرارآمیز فردی از خانه گذشت.

شم کارآگاهی

حدود چهارده ماه پس از مفقود شدن فردی، در یک روز تابستانی سال ۲۰۰۷، کارآگاهی که سالها پیش گهگاه با مونیکا همکاری کرده بود، با او تماس گرفته و به او اطلاع داد که در یک رستوران دورافتاده در تگزاس، چشمانش به یک جوان ظرفشویی افتاده بود که شباهت بسیاری به تصویری که سال قبل مونیکا برای او از یک شخص گمشده فرستاده بود، داشت. شم کارآگاهی به او نهیب زده بود که موضوع را دنبال کند و زمانی که با صاحب رستوران در مورد جوان صحبت کرد، رستوران‌دار به او گفته بود که جوان عقل درست و حسابی ندارد و آنها درواقع از او نگهداری می‌کنند. این گفته، بیشتر کارآگاه را مشکوک و وادار کرده بود تا مراتب را به مونیکا خبر دهد. مونیکا بلافاصله خواهر فردی را در جریان گذاشت و فردای آن روز، هر دو عازم تگزاس شدند تا شخصاً آن جوان را ملاقات کنند. در رستوران، این فردی بود که با مشاهده خواهرش، فان، ناگهان به سوی او جهید و با چشمانی اشکبار به خواهرش که او هم اشک می‌ریخت، گفت: «مرا به خانه ببر!... به خاطر خدا مرا به خانه ببر!... من نمی‌دانم چگونه به اینجا آمده‌ام، تنها این را می‌دانم که می‌خواهم به خانه بروم.» درواقع هیچگاه هم مشخص نشد که فردی چگونه پایش به تگزاس رسیده بود!

در جستجو

مونیکا کیسون می‌گوید که خوشبختانه در اغلب موارد، پایانی که مانند مورد فردی، اشک شوق را به گونه‌ها سرازیر کند، دارد. او درباره نحوه کار خود می‌گوید: «من ممکن است که نتوانم به‌طور معمول و منظم به کلیسا بروم و ممکن است که نتوانم درقبال فرزندان خودم، وظیفه مادری را به نحو احسن انجام دهم، اما اینها به خاطر آنکه مشغول گردش و تفریح هستم نیست، بلکه بدان خاطر است که اینجا و آنجا، در جنگل و در کوه، در دریا و در رودخانه و در کوچه و خیابان، به دنبال کسی هستم، کسی که کسان او چشم به انتظارش هستند، با چشمانی که آماده ریختن اشک شوق است. آیا کار و وظیفه‌ای از این بهتر هم می‌شود؟»

فوتبال امروز...

بقیه از صفحه ۱۹

فوتبال امکانات فراوان می‌خواهد، از قبیل زمین فوتبال مربیان کارآزموده و علمی، برنامه‌ریز و... کسانی که برای لیگ برتر فوتبال کشور، برنامه‌ای دقیق و منظم و سازمان داده شده طرح کنند.

توجه مخصوص به تیم‌های پایه، مثل نونهالان، نوجوانان و امید و بخصوص آینده‌سازان فوتبال کشور، می‌بایست از اهم کارهای این مسؤولان و مربیان باشد. نباید توجه به تیم‌های استان‌های کشور که فوتبال خیز هستند، فراموش شود و فقط در تهران در فکر فوتبال باشند.

لطیفی تیم ناشنوایان را قهرمان آسیا کرد

نادر لطیفی از سال ۱۳۶۲ تاکنون سرمربی تیم ملی فوتبال ناشنوایان ایران است که طی این سال‌ها پنج دوره تیم ایران، قهرمان اول آسیا شده است. در المپیک ناشنوایان سال ۲۰۰۵ نیز تیم ایران مدال نقره دریافت کرد. ایران در بازی فینال، مغلوب تیم ملی انگلستان شد (نتیجه ۲ بر ۱) در تیم ناشنوایان ایران، منصور امیرآصفی به عنوان مدیر و سرپرست تیم، ماشاءالله لطیفی به عنوان مربی، دکتر حمید خداداد بدنساز و مربی دروازه‌بان‌ها محمد نوروزی حضور دارند. مصطفی داوودی رئیس فدراسیون ناشنوایان و پرویز سیروس‌پور نیز دبیر این فدراسیون همواره مددکار نادر لطیفی بوده‌اند. ضمناً این نکته حائز اهمیت است که تاکنون ۸۰سال یعنی ۲۰دوره المپیک ناشنوایان است که هیچ تیم آسیایی جزو چهار تیم نهایی نبوده، اما تیم ایران یک بار نایب قهرمان جهان شده است.

افتخارات نادر لطیفی

بازی ملی در مقابل تیم‌های ملی هند ۲ بار، آلمان شرقی، مکزیک، رومانی، ترکیه، شوروی و ...

۶ بازی تدارکاتی با تیم‌های ملی گوناگون، دو برد، دو تساوی، دو شکست، سال نخستین بازی: ۱۳۴۲، سال آخرین بازی ۱۳۴۵

قهرمان جام پیمان سنتو، همراه تیم ملی ایران در مقابل تیم‌های پاکستان و ترکیه، امتیاز: ۸ (بالاترین امتیاز را در ایران علی دایی دارد با ۴۰۰ امتیاز)

توضیح ضروری

در مطلب احتشام زاده، سن ایشان به هنگام مرگ پدر ۱۶ ساله عنوان شده بود که صحیح آن ۶ ساله است.

جذاب‌ترین و هیجان انگیزترین رمان سال: پیچش

دختران بدجنس هم بخوانند...!

ویژه: بهترین هدیه برای علاقه‌مندان رمان‌های ایرانی

همراه با کتاب پرفروش «رام کردن زن سرکش»

با خواندن دو صفحه اول این کتاب، نمی‌توانید آن را زمین بگذارید...
اگر اهل مطالعه رمان‌های عاشقانه، شورانگیز و پرهیجان هستید، این کتاب روح شما را تسخیر می‌کند...

توجه: فقط علاقه‌مندان سینما و هنرپیشگان محترم، این رمان را نخوانند.
در این کتاب می‌خوانید:
- چگونه عشق حقیقی و راستین را از عشق دروغین می‌توان تشخیص داد...
- چگونه می‌توان از سد مشکلات و بحران‌های سخت زندگی عبور کرد...
- در پشت صحنه زندگی این خانم بازیگر معروف و روابط او با دیگران چه می‌گذرد...
- هنگام از دست دادن عزیزترین فرد در زندگی چه باید کرد...
- و...

پرفروش‌ترین کتاب انتشارات شوکا در نمایشگاه بین‌المللی
«پیچش» رمانی فوق‌العاده آموزنده و تاثیرگذار برای همه اعضای خانواده است. مطمئن باشید تاکنون چنین داستان شگفت‌انگیزی نخوانده‌اید.

هدیه!
همراه با این رمان نفس‌گیر و استثنایی، یک نسخه کتاب معروف و پرفروش «رام کردن زن سرکش» که در نمایشگاه کتاب تهران نایاب شد، برای شما ارسال می‌شود.

جهت دریافت این دو کتاب منحصربه‌فرد:
در تهران می‌توانید با شماره تلفن ۴۴۳۰۱۲۸۸ (انتشارات شوکا) تماس بگیرید. مجموعه کتاب‌های پیچش + رام کردن زن سرکش همراه با یک کتاب جذاب دیگر «کچل همیشه بدشانس نیست!» جمعاً ۶۶۰۰ تومان است که هزینه ارسال با پیک موتوری به آن افزوده می‌شود. شما می‌توانید در تهران، کتاب‌ها را یک ساعته دریافت کنید.

هموطنان عظیم شهرستان‌ها نیز می‌توانند با مراجعه به شعب بانک صادرات و واریز مبلغ ۷۳۰۰ تومان (بابت سه کتاب + هزینه ارسال با پست سفارشی) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد، رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه شوکا در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها با پست سفارشی برای ایشان فرستاده شود.
توجه: لطفاً حتماً روی پاکت بنویسید: مربوط به رمان «پیچش»

شوکا، ناشر کتاب‌هایی که شما دوست دارید.

نشانی دفتر مرکزی موسسه انتشارات شوکا: تهران - بلوار شهران - بالاتر از میدان دوم شهران - شماره ۸۹ طبقه سوم - انتشارات شوکا

تلفن جهت سفارشات در تهران: ۴۴۳۰۱۲۸۸

نمایندگی‌های فروش در شهرستان‌ها
نمایندگی اهواز (آقای احمدپور): ۰۹۱۶۳۰۸۱۶۴۱ و ۲۲۳۷۸۳۶ - ۰۶۱۱
نمایندگی کرج (آقای عباسی): ۰۹۱۹۳۶۱۵۸۶۰
نمایندگی شیراز (آقای شهریاری): ۰۹۱۷۷۰۰۳۱۹۹
نمایندگی شهرری (آقای آخوندی): ۰۹۱۲۵۹۹۵۲۶۴ - ۵۵۹۵۳۲۵۲
نمایندگی ساوه (آقای محققی): ۰۹۱۲۱۵۵۱۳۷۰
نمایندگی اصفهان (آقای شهریاری): ۰۹۱۷۱۰۳۳۳۹۲

نویسندگان، مولفان و مترجمان محترم هر جای ایران که هستید می‌توانید برای نشر و پخش آثار خود با موسسه شوکا تماس بگیرید ۴۴۳۰۱۲۸۸

«روباه‌ها» کلید خوشبختی و «محقق ساختن» آنها کلید موفقیت است • جیمز آلن

نقاشی های شما

سعید حیدری ۷ ساله از تهران

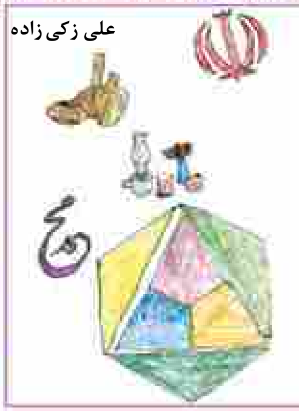
علی زکی زاده

صدیقه احمدی از کرمان

عبدالمطلب احمدی ۱۲ ساله از کرمان

محمدرضا
محمودی قریه علی

الهام خراسانی زیرآبادی
از شهر بابک

صادق عبداللهی
از راور

سید جواد اشرفی

مهدی جعفری
از یزد

سروش کرم زاده کلاس پنجم

عرفان رمضانی
۱۱ ساله

گلشن فولاد
۶/۵ ساله از آمل

فاطمه تکاور از کوهبنان

محمدعلی محتشمی از کوهبنان

نجمه
جعفری قریه علی
از یزد

امیرمصطفی
شفیعی

رضا جوادی پور
۸ ساله

علی جوادی پور ۵ ساله

صبا آقاپور ۵/۵ ساله
از ارومیه

گراناز علیزاده
۱۰ ساله از منوجان

پژمان میرکی از چراغ آباد

محمدجواد
خواجه پور
از خرمدشت

زهرا تکاور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

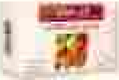

[illegible]

لوازم خانگی

بلمور الکتریک

Belmore Electric

ظرفشویی بلمور الکتریک در دو رنگ سیلور و سفید

دفتر مرکزی خدمات پس از فروش
شرکت نیکما کیش ـ تهران ـ خیابان دکتر بهشتی ـ شماره ۱۷۱
تلفن: ۸۸۷۵۹۰۰۲-۳ فاکس: ۸۸۷۴۷۰۷۷

Sh.Shahdi